

حسین یخچالی

نویسنده : رضا باقری

حسین یخچالی

نویسنده : رضا باقری

چند سال قبل رمان حسین یخچالی را دو بار به دست ویراستار دادم. دو بار هم به چاپ رساندم. برای چاپ و ویرایش هزینه های زیادی را متحمل گردیدم، اما در نهایت متوجه شدم، ویراستارها نه تنها ابروی یار را درست نکردند، بلکه چشم اش را نیز کور کرده بودند. از جهت بود، که خودم آنرا ویراستاری کردم. اکنون از نظر نوشتاری روان و بی غلط است، اما باز هم ممکن است نیم فاصله‌هایی را جهت اصلاح ندیده باشم. شاید ویرگول‌هایی نیز با فاصله از کلمه قبلی آمده باشند. امیدوارم دوستان مشتاق به خواندن و نقد کردن، بتوانند وقت کنند، آنرا بخوانند و نقد بنویسند. با سپاس از کسانی، که عاشق کتاب هستند.

رضا باقری مهر ماه ۱۴۰۳

حسین یخچالی!

نویسنده : رضا باقری

صبح از خواب بیدار شد. یکی از پسرهایش را صدا کرد وگفت:

- برو نونوایی سنگگی. به شاطر بگو نان را برشته کنه. بگو دهشای کنجد بریزه روش. این دو قرونم برو از مغازه لبنیاتی پنیر تبریز بخر. زود برگردی. نری تو راه سرت با کونت بازی کنه، بمونی!

علی، که موهای سرش را با ماشین تراشیده بودند و لباسی ژنده بر تن داشت، پایش را داخل کفش سیاه لاستیکی، که جلو در اتاق در کنار کفش‌های فرسوده، پسرانه و دخترانه زیادی بود، کرد و به راه افتاد.

حسن، گیج و عصبانی نمی‌دانست چه کند، از این سو به آن سو می‌رفت. سیگار اشنو را بر لب گذاشت، کبریت را روشن کرد و وقتی مطمئن شد سیگار آتش گرفته کبریت با حرکت دست خاموش کرد و آنرا به گوشه‌ای در اتاق پرتاب نمود. چند پک به سیگار زد، بی‌قرار بلند بلند، شروع به صحبت کرد. اتاق مهمانخانه

تقریباً بزرگ بود. برای نه نفر رختخواب زمین پهن بود، که هنوز چند نفری زیر لحاف های وول می خوردند. حسن در هنگام اینور و آنور رفتن، با خود حرف میزد و گاه گذاری به همسرش نگاه می کرد و در این حال می گفت:

- دلاله میگه خونش خوبه، چندتا اتاق داره، ما، که دوتا بیشتر نمی خوابیم، برم بینم چه جوریه! چایو دم کردی؟ شلوارمو اتو کردی؟

عزت، شلوارش را شب قبل از خواب، با اتوی ذغالی صاف کرده بود. حسن به پوشیدن لباس هایش توجه می کرد. خصوصاً این، که در این روز با بنگاه معاملات ملکی قرار داشت. همسرش با موهای وز کرده، صورتی اخم آلود، کمتر تمایل داشت سؤال های حسن را پاسخ گو باشد. می دانست او به دنبال بهانه ایست تا درگیری های همیشگی خود را شروع نماید. بآرامی گفت:

- سماور جوش نیومده! ذغالش نم داره! هی فوت می کنم! نمی بینی مگه؟ تازه آتیشش گرفته! شلوارتم پهن کردم زیر رختخوابت!

مرد طاقتش تمام شده بود، بدون توجه به صدای آرام همسرش، با خشم و عصبانیت گفت:

- می دونستی، که من با دلال قرار دارم، باید زودتر بلند می شدی، تو مسافرخونه، که همیشه تا لنگ ظهر خوابیدی!

عزت همه سعی خود را برای راست و ریست کردن بچه ها بکار برده بود. حسن رفتن نزد دلال را به او نگفته بود. او نیمه شب از عرق خوری به خانه آمده و خواسته بود با وی نزدیکی کند، که وی امتناع کرده و حسن با فحاشی به سمت رختخواب خود رفته و صبح زود از جای برخاسته بود. عزت خود را برای یک درگیری لفظی با او آماده کرده بود. با عصبانیت گفت:

- دوباره شروع کردی؟ خجالت بکش، خودت همیشه تا لنگ ظهر می‌خوابی. یه روز داری صبح زود بیدار میشی، انگار خبرش رو آوردی. کی به من گفتی قرار داری. چرا غر میزنی؟

حسن

- زنیکه! دختراتم مثل خودتن! تا لنگ ظهر می‌خوابی، انگار اومدن تو جهنم، باید برن بیرون، اینجا تهرونه، برن بیرون ببینن چه خبره! پسرات اگه تو شهرستون میموندن آخرش باید پالون میذاشتن رو گردشون، حالا آمدن تهرون باید منو دعا کنی، که از اون جهنم دره نجاتشون دادم، خودتم اگه میموندی اونجا، آخرش باید می‌رفتی دم مسجد گدایی می‌کردی!

صدا منو در نیار، خونه به اون خوبی داشتیم فروختی اومدی اینجا، حالا باید بریم مستاجر بشیم، با این هشت سر عائله، کی به تو خونه می‌ده؟ خجالت بکش، الحمدولله اینجا دیگه تو خونه درندشت نیستش، که هرچی داد بزنی کسی صداتو نشنوه! آیم داره جوش می‌آد!

حسن کلافه بود، در اتاق کوچک مسافرخانه نه می‌توانست راه برود و نه بیرون و نه این، که مثل همیشه داد و بی داد کند، یا عزت را به باد کتک بگیرد! دست از سر همسرش برداشت، شروع به ایراد گرفتن از بچه‌ها کرد. دختر هفده ساله را به مسخره گرفت:

چرا موهات مثل آسمون خراشه؟ نمی‌تونی سرتو شونه کنی؟ به دیگری گفت:

مثل جنا جن هاشدی؟

پسر بزرگتر لحاف را روی خود کشیده و زیر آن غلت می‌زد، او و دو پسر دیگرش از توهین و تحقیر پدر میرا بودند، پسر دیگرشان علی را برای خرید نان به نانواپی فرستاده بود.

نانوایی نان سنگگ را تا کرد، زیر بغل او گذاشت. علی از مغازه لبنیات فروشی یک تکه پنیر تبریز خرید و به مسافرخانه آورد، آنها را روی سفره ای، که در وسط شلوغی های اتاق پهن شده بود، گذاشت.

حسن با اخم کنار سفره نشست، شروع به خوردن نان سنگگ، پنیر تبریز و چای شیرین کرد. قسمت های برشته و قهوه ای نان سنگگ را از آن می برید، صدای خرد شدن نان درون دست های او بچه ها را برای خوردن تکه ای نان تحریک کرده بود، کم کم از زیر رواندازهای خود بیرون آمدند و با حسرت کنجکاو صدای خرد شدن نان زیر دندان های پدرشان شدند! همه با امید ماندن تکه ای نان و پنیر در انتظار پایان صبحانه خوردن پدرشان بودند!

عزت همسر حسن هر شب مقداری نان برای صبح نگاه می داشت تا بچه ها در صبح روز بعد، لقمه ای برای خوردن داشته باشند.

حسن ضمن خوردن نان و پنیر، علی را از گزند غر و لند خود دور نگذاشت و گفت:

مثل گاو نمی فهمی! رفتی نون بخری به نونوایی ننگتی نونو برشته کنه! نونی رو، که باید می ریخت دور، داده دستت! تو هم مثل خر سرتو انداختی پایین اومدی! بعد رو کرد به عزت و با تشر گفت:

شلوارمو خوب اتو نکردی؟ یقه پیرهنم کج و کله هستش و....!

بالاخره به سمت بنگاه معاملات ملکی حرکت کرد. پیر مردی با شلواری ساده، آژیه ای) کفش های دستباف، که کفه های لاستیکی دارند (تقریباً تمیز بر پا و پیراهن نیمدار کم چروکی در بر داشت، جلو مغازه انتظارش را می کشید. پس از خوش و بش، پیشاپیش حسن شروع به حرکت کرد. با چرب زبانی خاص بنگاه های معاملات

ملکی، حسن را به سمت خیابان خاکی ادیب الممالک و از آنجا به کوچه تنگی برد. کوچه میان دیوارهای آجری بلند ادامه داشت. هیچ پنجره ای بر دیوارها دیده نمی‌شد. شاخسارهای ترخت های توت و خرمالو و غیره از روی دیوار برخی از حیاط ها به بیرون سر کشیده بودند. از نبودن قفل بر درهای چوبی برخی خانه ها، میشد متوجه شد، که ساکنین در آن خانه حضور دارند. غیر از صدای پای این دو رهگذر، گاهی عبور گربه‌ای از روی دیواری سکوت را می‌شکست. کوچه آنقدر تنگ بود، که خورشید هرگز نمی‌توانست پرتو خود را بر کف آن بریزد. مجرای باریکی، که جهت گذر آب در وسط کوچه دیده میشد، تا با استفاده از آن آب انبارها خانه ها را پر کنند، پر از گندابی متعفن بود.

دلالت بینی اش را با انگشت گرفت و گفت:

- این آب آشپزخونه‌هاست، مستراح‌ها چاه مخصوص دارن. خب هوا گرمه، ولی زمستون کمتر بو میده.

حسن از سکونت در مسافرخانه با زن و هفت فرزندش خسته شده بود، بدون توجه به بوی گند لجن کوچه و حرف‌های دلالت، مشتاق رسیدن به خانه مورد نظر بود. همه او را بی لیاقت می‌شمردند. اهل فامیل به او انتقاد داشتند، که زن و بچه اش در مسافرخانه زندگی می‌کنند. تصمیم داشت خود را از شر این حرف‌ها خلاص کند، بی قرار بدنبال دلالت حرکت می‌کرد، از او پرسید:

- گفتی خونه آخر کوچست؟

- آره اون خونه آخری سمت چپی‌ی، نگاه کن!

همین هستش، یه طرفش دو طبقه ست، اون طرفم یه طبقه، هشتا اتاق داره، می‌تونن چند تا شو اجاره بدی!

آخرین خانه‌ای بود، که در ته کوچه قرار داشت، ته کوچه به دیواری گلی ختم میشد، کوچه بن‌بست نبود. دیوار گلی از پست خانه به صورت مخروطی ادامه می‌یافت تا به کوچه ای دیگر می‌رسید. دلال ادامه داد:

- این ته کوچه، به راه داره، میره تو یه کوچه دیگه. همیشه رفت تو کوچه بعدی. یعنی کوچه در رو داره. اون دیوارم مال یخچال صغیراست، نگاه کن این قسمت از دیوار خیلی کوتاست. همیشه رفت تو یخچال. برا بچه‌ها ت خیلی خوبه. خب دخترات ، که اجازه ندارن برن اونجا. ولی برا پسرات خوبه. اونا می‌تونن برن بازی کنن! حسن از دیوار یخچال به داخل آن نگاه کرد، بیابانی پهناور بود، که دیوارهای بلند و ضخیم دور تا دور آن را احاطه کرده بودند. در فکر بود، که این همه گل و خاک را از کجا آورده اند؟

حسن با تعجب پرسید:

-پشت اون دیوار بلنده چیه؟

-کدوم؟ آهان، اون دیوار یخچال رو میگی؟ خب پشت اون دوباره یه زمین دیگه مثل همین جاست، نگاه کن یه طرف زمین بلنده، اونور، که طرف دیواره گوده. دیوار رو بلند کشیدن، که آفتاب به اینور دیوار نخوره. اینا رو عمدا این‌جوری کردن، که زمستون آب می‌بندن تو گودی بغل دیوار، یخ ببنده، او گودال رو از اول پر نمی‌کنن، وقتی یه لایه یخ بست، دوباره آب میندن روش، هر روز کمی آب میندن روش. هر روز یخ کلفت تر میشه. نزدیکای آخر زمستون، که داره زمین نفس می‌کشه، یخ دیگه خیلی کلفت شده. نیم متر ضخامت یخ میشه! بعد میان با کلنگ یخا رو می‌شکنن، می‌ذارن تو گاری می‌برن دروازه دولاب، اونجا انبار یخ هستش نیگه می‌دارن، برای گرمای

تابستون. پشت اون دیوارم یه زمین دیگست، اینا همه
وقفین!

دلالت کمی مکث کرد، بعد با خود گفت:
- باید به این دهاتی بگم اینجا امن نیست!

بعد ادامه داد:

- خب اینم بگم ، اینجا خوبه برا بازی کردن بچه‌ها،
ولی همچین خاطر جمعم نیست! بچه‌ها و آدمای ولگرد از
همه جا میان اینجا. معلوم نیستش کی می‌آد و کی
میره. باید مواظب پسران باشی! گفتمت یکنه بیست
سالشه؟ خب باید بره سربازی، یهو دیدی تو خیابون
گرفتنش! دخترتم ، که وقت شوهرشه! همین روزا یکی
می‌آد خواستگاریش! اون چهارده ساله هم ، که دم بخته!
حتما خوب آشپزی بلندن؟ اون یکی دیگم، که هفت
سالشه! بابت دخترات مشکل نداری! خب برا پسران،
چون از دهات میان خطرناکه!

- آقا ما از دهات نمی‌آیم، از شهرستان می‌آیم!

- فرق نمی‌کنه بالاخره دهاتی حساب می‌شید،

نگاه کن خودتم سعی می‌کنی تهرونی حرف بزنی، ولی
نمی‌تونی! دهاتی هستی!

- چرا آقا توهین می‌کنی!

- توهین نیست به علی! هر، که می‌آد تهرون

میگه من بچه تهرونم! همیشه، که! حالا، که بهت برخورد،
میگم شهرستونی! من دارم اینا رو بهت میگم، چون
ممکنه بچه‌ها زود گول بخورن، اصغر قاتل رو ، که
می‌شناسی؟ مرتی، که تو همین محله‌ها بوده، تو همین
یخچال صغیرا یا دروازه دولاب، غیاشی، همین جا ها ترتیب
چهل تا پسر بچه رو داده بود، آخرش هم اعدامش کردن،
ولی بچه‌ای ، که زرنگ باشه، گول نمی‌خوره، کسی
باهش کاری نداره!

دلال برگشت به طرف در خانه، کلید را از جیبش بیرون آورد، قفل بزرگی را، که به در بسته بود باز کرد و گفت:

- این خونه همین یه کلیدو داره، اگه بخواید در و قفل کنید، باید بری یه قفل و کلید بخری! از تو می تونید کلون در رو بندازید، ولی فکر کنم شما تعدادتون زیاده، بعد اگه بخوای مستاجرم بیاری، دیگه نمی‌خواد درو قفل کنید، همون کلونو از تو بندازید. خودش مثل قفل کرده. حالا بریم تو تا اتاق‌ها رو بهت نشون بدم. نگاه کن، مثل عروسه والله. این راهرو کوچیک دخترا می‌تونن عروسک بازی کنن. این حیاط، اول بریم تو زیر زمین!

از راهرو کوچک، که از جلو یک پاگرد، که در اتاقی در آنجا و راه پله آجری، که به طبقه دوم راه داشت، رد شدند و از چند پله پایین رفته، وارد حیاط کوچکی شدند، چهار طرف آن اتاق‌های کوچک و آشپزخانه و یک مستراح قرار داشتند. یک طرف دو اتاق تو در تو بود، که در آن در پاگر بود، در زیر آن، زیر زمین قرار داشت، دلال حسن را از چند پله آجری قدیمی به زیر زمین برد. بوی نا به مشام می‌خورد، در سایه روشن داخل زیر زمین به دریچه‌ای مثل دریچه‌های خزینه‌های حمام اشاره کرد.

- اینجا رو نگاه کن، اینجا آب انبار هستش، اگه آبش بمونه کرم می‌زنه! باید هر ماه تمیز بشه، باید همیشه آب جدید بیاد توش، وقتی موقع آب‌گیری باشه، باید با میراب محل حرف بزنی تا از راه آب تو کوچه، آب بندازه توش. دم میراب رو باید ببینی! بعضی وقتا سر آب چاقوکشی میشه!

حسن بدون طرح سؤالی به دنبال دلال از پله‌های زیر زمین بالا آمد، دلال به حوض وسط حیاط اشاره کرد و گفت:

- حوض آب رو باید همیشه تمیز نیگه داری، ماهی نمی‌ذاری توش، با این تلمبه آب از آب انبار می‌آد، می‌ریزه تو حوض، طرز کارشو می‌دونی؟
- آره داشتیم، اول یخوده آب می‌ریزیم توش و بعد تلمبه می‌زنیم.

- آفرین، خب، پس می‌دونی، با اون حوض رو پر می‌کنی، از آب حوض برا وضو گرفتن و مستراح رفتن استفاده می‌کنید، آفتابه رو نباید کرد تو حوض، آبش نجس میشه، دیگه بدرد وزو گرفتن نمی‌خوره، باید با یه بادیه آب ورداشت ریخت تو آفتابه، اونجام مستراحه، اون بغلشم آشپزخونس، نباید چوب بسوزونید، بیشتر باید از چراغ نفتی استفاده کنید و یا ذغال مصرف کنید، اگه چراغ سه فیتیله دارید بهتره همون تو اتاقتون رو چراغ سه فیتیله یا خوراکیزی، غذاتون رو بپزید، منقلم هستش ولی اگه چندتا مستاجر بیان اینجا، دیگه خیلی شلوغ میشه! اون بغل آشپزخونه یه اتاق تکی هستش، اون ور حیاطم، که این دوتا اتاق هستن، اگه بخوای می‌تونن اینجا رو کرایه بدی! برات مشتری می‌آرم، خب کرایه یه ماهو ازت میگیرم!

بعد آب دماغش را بالا کشید و گفت:

- این ور خونه‌ام یه دو دهن‌ست، می‌خوای نگاه کنی؟ بریم تو، نگاه کن دوتا اتاقه، اتاق جلویی یه کمی بزرگتره، تو اتاق عقبی طاقچه گچبری رو می‌بینی؟ به بچه‌ها باید سفارش کنی از این طاقچه‌ها بالا نرن، می‌گنه! بعد کلی دردسر داری با صاحب خونه، طبقه بالاشم یه دو دهنه دیگه‌س، که از همه بهتره، مثل همین جاست، دوتا اتاق تو در تو اند. یه درم از تو راهرو داره، میره رو پشت بوم، همیشه رفت از اونجا تو یخچالو نگاه کرد، شباً ام همیشه اونجا خوابید! بعضی وقتا ام زنت

می‌تونه از اون بالا هوای بچه‌ها رو تو یخچال داشته باشه!

حسن هاج و واج به همه چیز نگاه می‌کرد، تلمبه را خوب می‌شناخت، آب انبار با این شکلش برایش تازگی داشت، ولی این همه اتاق دور و بر حیاطی به این کوچکی برایش جالب بود. وقتی دلال گفت می‌توانی این اتاق‌ها را اجاره دهی با خوشحالی پرسید:

- حالا کرایش چنده؟

- مفته!

- یعنی چی؟ مفته؟

- یعنی می‌گم این همه چیز داره کرایش سیصد

تومن هستش!

- نه آقا، سیصد تومن خیلی زیاده!

- چرا زیاده؟ خودت می‌تونی بالا بنشیننی! بقیه رو

کرایه بدی، آخرش حساب کنی برا خودت ماهی صد تومن

در می‌آد!

حسن کمی مکث کرد و با خود فکر کرد ، که اگر

مستاجر پیدا نکند باید همه کرایه را پرداخت کند، گفت:

- نه آقا دویست تومن بده!

- نه! این خونه، که مال من نیست، صاحب خونه

گفته کمتر از دویست و پنجاه تومن ندم. حالا اگه

می‌خوای، باید امروز عصری بیای بنگاه قرارداد و امضا

کنی!

- خب باشه، الان بریم بنگا!

- یعنی می‌خوای؟ پول داری هم‌رات؟ اگه داری

می‌ریم دفتر!

- چقدر می‌خواود؟

- یه پیش کرایه می‌خواد! یه پونصد تومنم برا رهنش می‌خواد. صدو پنجاه تومنم برا دلالی می‌خواد! رو هم رفته نهصد تومن باید بدی!

- چرا صدو پنجا تومن برا دلالی؟ یه کمی رحم داشته باش!

- خب حالا، که هشت سر عائله داری صدو بیست تومن می‌شه، کمتر نمیشه، مشتریای دیگم هستن، اگه نمی‌خوای الان بگو!

- باشه آقا بریم دفتر!

فردای آن روز حسن بوسیله گاری و با کمک حمال‌ها اسباب‌مختصری را، که داشتند به خانه جدید آوردند و در دو اتاق بالا ساکن شدند!

حسن مالک زاده‌ای بود، که در شهرستان بیشتر اوقات خود را به خوشگذرانی می‌کرد. برای فرار از محیط محدود شهرستان تمامی مایملک موروثی‌اش را فروخته، با دریافت مبلغی بابت فروش آنها همراه خانواده‌اش به تهران مهاجرت کرده بود.

عزت همسر حسن با چشم و ابروهای سیاه، چهره‌ای زیبا در سن سیزده سالگی به همسری حسن، که سی و پنج سال داشت، درآمده و در این زمان سی و پنج ساله بود. او با این سن کم، از حسن صاحب هشت فرزند شده بود.

این دو در زمینه‌های مختلف خانوادگی، مذهبی و سنت‌های جاری دارای اختلافات اساسی بودند. این اختلافات غالباً به درگیری‌های لفظی و خشونت‌بار بین آنها کشیده می‌شد. آثار ضرب و جرح بر تن و صورت عزت، نشان می‌دادند، که او مورد ضرب و شتم حسن

قرار گرفته است! از زمان مهاجرت آنها به تهران، حسن نمی‌توانست چون گذشته عزت را مورد ضرب و جرح قرار دهد. یکی از دلایل آن، وجود همسایه‌ها و دخالت آنها و بزرگ شدن دخترها و حمایت آنها از مادرشان بود. از درگیری‌های فیزیکی آنها کاسته شده بود، اما کماکان درگیری‌های لفظی بیش از پیش ادامه داشت.

عزت در تهران، دیگر نه صاحب خانه شخصی بود و نه برو بیای شهرستان را داشت، اما با این وجود از این، که به ندرت مورد ضرب و جرح حسن قرار می‌گرفت، خوشحال بنظر می‌رسید. فضای اجتماعی تهران شباهتی به فضای اجتماعی شهرستان نداشت. در تهران ارتباط‌هایش با همسایه‌ها محدودیتی نداشت، می‌توانست گاه‌گداری در خیابان‌های اطراف قدم بزند، به بازارچه سید اسماعیل یا بازار مسگرها برود و به صداهاى مختلفى، که از کوبیدن چکش و پتک بر مس تفته بلند میشد، گوش فرا دهد و زیر چشمی به دستان و قیافه‌های سیه شده و لباس‌های ژنده و دوده‌ای کارگران نگاه کند. او همه سختی‌ها، بی‌پولی‌ها، خانم نبودن‌های تهران را به شهرستان ترجیح می‌داد.

پس از مدتی اقامت در خانه جدید، همسایه‌های مختلفی نیز اتاق‌های خالی را اجاره نمودند. دو اتاق روی آب انبار را خانواده‌ای، که دو پسر ده و دوازده ساله و یک دختر هفده ساله داشتند! اجاره کردند.

اسم مادر آنها حاج خانم بود، که غالباً جلو در اتاق خود می‌نشست. در همان پاگرد پله‌ها، یعنی همانجا، که هرکس وارد حیاط میشد، اجباراً او را می‌دید. با دیدن موی سفید و چپق در حال دود اش، خواه‌ناخواه مجبور میشد با او سلام و علیک و تعارفات متداول کند. عزت و خانواده‌اش، که در طبقه بالا سکونت داشتند، نیز

هرگاه از پله‌ها بالا و پایین رفت و آمد می‌کردند، حاج خانم را می‌دیدند، مثل دیگران با او چشم در چشم می‌شدند. به همین جهت بر اثر کثرت دیدار های روزانه، عزت با او ارتباطی تنگاتنگ برقرار کرد.

در روزهای نخست وقتی عزت با او رو در رو قرار می‌گرفت، مجبور میشد بای یک خوش و بش کردن، از کنارش بگذرد، ولی بالاخره حاج خانم، که می‌گفت اهل تهران است و با همه همسایه‌ها رابطه‌ای دوستانه برقرار کرده بود، روزی با دیدن عزت، گفت:

- بفرما تو عزت خانم!

- نه خوبه حاج خانم!

- دلم برات کبابه، همه کارای خونه رو سرته!

کارای هفتا بچه، با شوهرت! هی کار کن، کار کن، تمومن نداره!

عزتکه شاهدی بر فداکاری‌های خود یافته بود، روی پله نشست! حاج خانم برایش استکانی از چای دم کرده، که در قوری روی سماور در حال جوش داشت، ریخت. در نعلبکی دو حبه قند گذاشت. شروع کردند به سؤال و جواب از یکدیگر، از این روز به بعد، این دو هر وقت، که کاری نداشتند، جلو در می‌نشستند و با هم درد دل می‌کردند. حاج خانم در حالی، که دود تنباکو از بینی اش خارج میشد، پرسید:

- شوهرت چیکاره‌ست.

عزت با دست دود را از مقابل خود کنار زد. با

لهجه‌ای شهرستانی گفت:

- بدبخت مالک بود. برو بیایی داشت رعیت‌ها می

آمدن و می‌رفتن، همه زندگی‌اش را خرج پایین تنه اش کرد. حالا به روز سیاه افتاده، خیلی حشریه!

- تعجب نداره، این مردا همشون همین جوری هستن، خوبه سرت زن نیاورده!

با تعجب زیر نگاهی به او کرد و به گذشته خیره شد. به زمانی فکر کرد، که به خاطر اعتراض‌اش به همسر دوم حسن، حسابی کتک خورده بود و گفت:

- زن نیاورده؟ هر شب پی عیش و نوششه!

- می‌بینم، که هر شب مست میاد خونه، خب ولی بازم خوبه، که یکی رو سرت نگرفته!

- چرا نگرفته؟ گرفته! خوبم گرفته!

- ای وای خدا مرگم بده!

- مرتی، که حشری تا برارش¹ مُرد، رفت سربخت زن برارش. کسی نمی‌دانست، هنوز چله برارش نگذشته بود، یه روز زنیکه با گریه اومد در خونه ما. گفتم چرا گریه می‌کنی؟ گفت شرمندتم عزت خانم، از حسن حامله‌ام!

- ای وای راست میگی؟

- پس چی؟ انگار آتش به جانم ریخت. اون موقع شیش‌تا بچه ازش داشتم! اگه ولش می‌کردم همه بچه‌ها ول می‌شدن! تازه کجا باید می‌رفتم، برارام تا حالا چند بار منو بزور فرستادن سر خونه زندگیم. کی می‌آد خرج منو بده؟ تا دختر بودم همه سرو دست می‌شکستن برام. چند تا خاطرخواه داشتم. کی می‌آد زن بیوه با شیش‌تا بچه را بگیره؟ این عنام، که فکر زنو بچه نیس! همین! اولش شروع کردم به داد و بی‌داد، بعد گفتم برا اینکه آبرو ریزی نشه باید برن محضر عقد کنن! دلم برا زنیکه سوخت. مگه میشه بچه تخم حروم باشه؟ بعد زنه معلوم نبود چی بسرش می‌آمد! بچه ، که یه عمری میشد تخم حروم! گفتم باید بری عقدش کنی، تندم

۱- برارش به معنی برادرش

طلاقش بدی! خلاصه از اونام یه دختر داره. دختری پیش ننه شه! منم تا حالا چندتا سقط کردم، سه تام به دنیا اومدن بچه بودن مردن، بمونن، که چی؟ یه بدبخت دیگم اضافه می‌شد! یه دختری داشتم مثل ماه شب چهارده، وقتی شیرخور بود زیر پای همین مرتی، که له شد، وقتی مرتی، که دنبال پسر بزرگه می‌دوید، تا اونو بزنه، پاشو گذاشت روش. داد دختری در آمد. تا فرداش گریه کرد و هیچ چی نخورد. فرداش دختر به اون خوشگلی مرد. سه تای دیگم سقط کردم! کار این مرتی، که همه کاراش اینه، که بره زن بازی. مثلاً وقتی برادرش مرد عوض این، که سرپرستی بچه‌هاش را بکنه، آن گند کاری را درآورد، که آبرو برا ما نداشت. زن برادرش گفت: «اگه نریم محضر، میرم برادرام را می‌آزم همین دم در خانه سرتو باچاقو می‌برن!» راست می‌گفت، اونا خیلی خرسون می‌رفت، می‌زدن می‌کشتن‌اش! الانش‌ام هرچی ثروت پدرش بوده، فروخته همه را خرج پایین تنه‌اش کرده! چی‌بگم حاج خانم؟ خیلی دلم پره. یکی از دهات هاش را داد سر یه زن دیگه!؟

حاج خانم ضمن این، که به حرف‌های عزت گوش می‌داد کیسه توتون و چپق را بیرون می‌آورد، کمی توتون داخل چپق می‌ریخت. توتون را در حفره چپق سفت می‌کرد، با انگشت شصت روی تنباکو فشار می‌داد و بعد کبریت را روشن می‌کرد، با یک پک ریه‌اش را پر دود کرده و به ناگاه یک هوا دود از دهانش خارج میشد. مقدار زیادی را داخل ریه‌ها نگاه می‌داشت و انگار دهانش پر از دود است، موقع ادای کلمات دود از لابلای لب‌ها و دهان بی‌دندان‌اش خارج میشد. در آخر تنمه دودی، که در ریه نگاه داشته بود را از لوله‌های بینی‌اش به بیرون می‌

فرستاد و گاه گذاری با تکان دادن سر حرفت های عزت را
تایید می‌کرد و می‌گفت:

عجب مردیه!

و وقتی عزت منتظر بود تا گوش کند نظر او

چیش، گفت:

- کاش، که می‌داشتی برادرش، اونو بکشن.
تقصیر خودتم هست دیگه! این همه بچه پس انداخته!
خب تو خودتم بی سرو زبونی، من جای تو بودم بچه‌ها رو
می‌نداختم تو سرش می‌رفتم یه زهری چیزی می‌دادی
می‌خورد، کسی چی می‌دونست، خب خونه زندگی‌ام
داشتی، به خاطر پولات‌ام، که شده یه کسی می‌اومد
می‌گرفت!

آبرو دارم، خب سرو همسر نگاه می‌کنن ما چیکار
می‌کنیم! همیشه بچه‌ها رو انداخت و رفت، آخه مادر با
پدر فرق می‌کنه، خب تو قرآنم اینو گفته ، که بچه داری
وظیفه زناست، یه بارم تو آبگوشت د د ت ریختم، به
بچه‌ها گفتم هیچکس نره سر سفره، بذارید آقاتون بخوره
تا بمیره، ولی وقتی هیچکس نرفت سر سفره، شک
ورش داشت، دید همه دارن نگاهش می‌کنن، بعد از یکی
از بچه‌ها پرسید چرا نمیای سر سفره؟ داشت به اون به
زور غذا می‌داد، منم گفتم جریان چی هستش، بعد یه
فصل کتکم زد با میله تفنگ ساچمه‌ای زد به دست و پام،
ده هزار تومن مهریه داشتتم، گفتم مهرم حلال جونم آزاد،
مهریمو خورد، ولی طلاقم نداد! تو چی آقا غلمعلی خان
خوبه؟

عجب قالتاقیه! آره! غلمعلی خان یه عمر تو ارتش کار
کرده، تو ژاندارمری بوده، اونجا تریاک کشیدن رسم بوده،
یه چیز بت بگم به کسی نگو! اون موقع رضا شاهم
خودش تریاک می‌کشیده! خب سخت گیری نمی‌کردن،

شب ، که کیشیک داشتن بساط منقل رو براه بود، خودش تعریف می‌کنه، خیلی کارا می‌کردن، خوب شانس آورده ، که فقط تریاکی شده، اگه مثل شوهر تو عرقخور میشد، دیگه کارو بار ما به اینجام نمی‌رسید، از وقتی، که دخترمون رفته آموزشگاه پرستاری، دیگه بساط منقلو برای آقاش ممنوع کرده، هر وقت می‌خواست بساط و پهنکنه، داد و بیداد تریا می‌رفت بالا، بعد مجبور شد تریاکو بخوره، اینم یه بدبختیه دیگه!

ولی دادو بی دادم می‌کنه؟

آره زود از کوره در میره، ولی همش هارتو پورت می‌کنه، خودش می‌دونه معتاده، یه هیکی داشتکه نگو! قد بلند، هیکل دار، یه نگاه می‌کرد به هر کس زهره اش آب میشد، ولی حالا زرتش قمصور شده!

یعنی تا حالا کتکت زنده؟

آقام وقتی منو بش داد، قَسَمِش داد، که منو کتک نزنه! اونم خیلی مرام مردونگی داشت! هنوزم داره، هُلم می‌ده، فحشم می‌ده، اونجوری تو سرم می‌زنه، ولی دیگه چی میشه کرد؟!

خرجی تون رو از کجا در می‌آرید؟

خب سیصد تومن حقوق بازنشستگی می‌گیره، تا دختره کوچیک بود یه جورایی خرجی مونو سر هم بندی می‌کردیم، دختره رفته درس میخونه، لباس می‌خواد، کفش می‌خواد، خب ماهی سی تومن کمک هزینه میگیره!

گفتی تو بیمارستان داره درس بهیاری میخونه؟

خب آره مگه چیه؟

خب مردم خیلی حرفا میزنن! میگن پرستارا خرابن کون شوری می‌کنن!!

تو چرا این حرفا رو میزنی؟ تو خودت چندتا دختر داری! تا خواگی دخترات تو سری خور باشن؟ برا زنا کار کی می پرستاری بهترین کاره! دخترا یا باید برن معلمی! یا پرستاری! یه آب باری، که ای میآد تو دستشون، دیگه تون دستشون جلو مرداشون دراز نمیشه، زنا چیکار می بکنن؟ کون مریضا رم نمیشورن! وقتی از اتاق عمل میان تون دست شویی برن! چه برسه کسی بیرون، تازه نمی بخواد کونشو بشوره! تازه پیش خدمتا چیان؟ اونا این کارا کنن! حالا مگه لگنم بذارن زیر مریض، کار بدیه؟ چرا رو می بده؟ ، که میگی خوب نیست، خب دخترا باید چیکار کنن؟ بمونن تو خونه بترشن تا یه مرد پولدار پیدا بشه؟ جوری یه کاریدارن، یه حقوقیم میگیرن! خب این عزت و حاج خانم هر روز هم دیگر را می دیدند و از درو همسایه ها و خودشان صحبت می کردند و بیشتر همدیگر را می شناختند، عزت اعتماد زیادی به حاج خانم پیدا کرده بود، هر وقت با مشکلی مواجه میشد به او مراجعه می کرد و از او راهنمایی می خواست، روش بچه داری و رفتن دخترها به بیمارستان، حرفهای حاج خانم خیلی بر عزت تاثیر گذاشته بودند، یاد گرفت ، که بچهها را سر کار بفرستد!

- چه جوری می تونی خرج این همه بچه رو بدی؟ اینا هنوز کوچیکن! یه خورده ، که بزرگ بشن دخترا رو باید بفرستی خونه شوهر، بشن مثل خودت، راضی هستی از زندگی؟ اگه برن سرکار باید کمک خرج تو باشن، نگاه کن غلامعلی یه صنار سه شای داره، ولی من بچهها رو فرستادم سر کار، اسماعیل و ابراهیم میرن سر کار، تو هم بچهها رو بفرست برن سر کار، دخترم تا سیکلش رو گرفت فرستادمش بیمارستان فیروزگر. همونجا یه دکتری چیزی پیدا میشه، شوهر می کنه! خب بر رو ام

داره، قدش کشیدس، چشم و ابروشم سیاهه، موهاش بلنده، خب بهتر از اینه ، که تو این خونه بشینه پیش بچه‌های همسایه یه قل دو قل بازی کنه! راستی این خانمه کیه ؟

- کدومو میگی؟ این، که یه دختر داره، تو اون اتاق تکی زندگی می‌کنن؟ اون مثل این، که شوهرش رو گرفتن، تو زندونه! وقتی اومد خونه پیدا کنه گفت: «من شوهرم تو زندونه!» ولی فکر نمی‌کنم دزد مزد باشه! برا اینکه خیلی سرو وضع مرتبی داره، دخترشم بی حجابه!
- خیلی تو خودشه، قیافشم به سی و پنج شیش ساله می‌خوره! دختره فکر کنم شونزه هفده سالشه!

- آره! یا تو اتاقشون هستن، هیچ صدایی ازشون در نمی‌آد، یا میرن بیرون، با کسی حرف نمی‌زنن!
- نکنه شوهرش مصدقی بوده؟ غلمعلی خان سیاسیا رو خوب می‌شناسه!
- ولی خودش می‌گه معلم بوده!
- یعنی اخراجش کردن؟
- نگفت ولی وقتی می‌گه معلم بوده، یعنی حالا دیگه معلم نیست! ماهی بیست تومن می‌ده، از همه مستاجرا خوش حسابتره!
حاج خانم خودش را کمی جمع و جور کرد و به یاد کرایه عقب افتاده‌اش افتاد، گفت!
- عزت خانم تو نماز نمی‌خونی؟
- آره داره دیر میشه!

علی پسر نه ساله عزت، قبل از مهاجرت به تهران، تحت تاثیر تبلیغات پدرش شیفته شهر تهران و مشاهده خیابان‌های چراغانی شده، طاق نصرت‌هایی،

که پدرش از آنها با آب و تاب تعریف می‌کرد، شده بود. صحبت‌های پدرش موجب شده بودند تا تهران برای او تبدیل به شهر رویاهایش شود. فکر می‌کرد از خاک بازی و شلنگ تخته بازی‌های بیهوده در کوچه‌های خاکی در شهرستان خودشان، به بهشت برین می‌رود و از زندگی در آنجا لذت خواهد برد.

وقتی با اتوبوس مسافربری از شهرستان بسوی تهران در حرکت بودند، او غرق در همین افکار بود و در انتظار رسیدن به شهر رویاهایش، لحظه شماری و به دور دست‌ها می‌نگریست. تمامی دوازده ساعتی، که با اتوبوس به سمت تهران حرکت می‌کردند، چشم بر هم نگذاشت. با کوه‌ها و دهاتی، که یکی پس از دیگری بسرعت از کنار جاده می‌گریختند، وداع کرد.

بالاخره شبانگاه چراغ‌های تهران از دور مشاهده شدند. قبل از آن، این همه چراغ را ندیده بود. مسافران همگی با شوق و ذوق یکدیگر را از رسیدن به تهران باخبر کردند. کسی از میانه‌ی صندلی‌ها فریاد زد:

- صلوات بلند بفرستید!

چند نفری بی رمق پاسخ دادند.

علی گلایه آمیز طوری، که همه اهل خانواده‌اش

بشنوند گفت:

- ایته تهران؟ چراغ‌هاش، که آنقدر زیاد نیست! فکر

کردم همه دیواراش چراغانیه!

سکوت مسافرین نشان می‌داد انتظارات آنان

داشتن چراغ‌های زیادتر از آنچه، که می‌بینند نیست.

امید به داشتن فردایی بهتر از گرسنگی‌های روزمره و

انگیزه‌های متفاوت، که عمدتاً منشاء معیشتی و بهتر

زندگی کردن داشتند، راهی این سفر شده بودند. علی

در مقابل سکوت دیگران، نیز سکوت اختیار کرد!

حسن پس از ورود به تهران، با سختی توانسته بود خانه بیابد. قبل از آن چند هفته‌ای در مسافرخانه بسر بردند و اثاثیه ای، که همراه آورده بودند را در حیاط مسافرخانه گذاشته و برای جلوگیری از دستبرد، شبانه روز کنار آنها نگهبانی می‌دادند.

پس از یافتن خانه و اسباب‌کشی به آنجا، تلاش فراوانی برای تامین مخارج زندگی کرد. همه سرمایه خود را، که از طریق فروش ملک هایش به دست آورده بود، صرف خرید اتوموبیل جهت تشکیل یک شرکت تاکسی رانی نمود، اما به خاطر عدم موفقیت در کار، بشدت سرخورده شد. این سرخوردگی وی را هرچه بیشتر بسوی مصرف الکل کشاند. او هر شب همراه با راننده‌هایش در کافه های تهران به شب زنده‌داری می‌پرداخت. بالاخره پس از مدت زمان کوتاهی، ماشین‌ها را یکی پس از دیگری از دست داد و کم‌کم قادر به تامین کرایه خانه و هزینه خورد و خوراک خانواده نبود. از آن به بعد او و خانواده اش زندگی اسفباری را شروع نمودند. زمانی رسید، که متوجه شد از شهرستان رانده و در تهران مانده است و خانواده‌اش هر روز بیش از پیش در شرایط شکننده تری قرار گرفته‌اند. مستاجرهای نیز قادر به تامین و پرداخت اجاره بهای تعیین شده خود نبودند.

عزت در پایان هر ماه جهت جمع آوری کرایه به آنها مراجعه می‌کرد، تا بتواند با جمع آوری کرایه‌ها، کرایه تعیین شده را به صاحب خانه پرداخت کند. این کار برایش بسیار رنج آور بود. بیشتر اوقات مستاجرهای به سختی قادر به پرداخت مرتب کرایه ماهیانه خود بودند. عدم پرداخت کرایه از سوی آنها موجب می‌شد فشار مالی بیشتری به این خانواده وارد شود.

یکی از روزها عزت مثل ماه‌های قبل با ناراحتی برای گرفتن کرایه خانه در اتاق غلامعلی خان را کوبید:

- حاج خانم، خونه ای؟

حاج خانم، که از قبل می‌دانست عزت برای دریافت کرایه به او مراجعه خواهد کرد، با خوشرویی لای در اتاق را باز کرد و گفت:

- سلام عزت خانم، بیا تو، ترو خدا، بیا تو یه چای

بخور!

- نه حاج خانم، باید برم کرایه رو بدم، فرخنده

خانم دیروزم اومده بود دم در، هر ماه داریم دیر کرایه خونه رو می‌دیم! امروزم حتمی می‌آد دم در، دیگه چیزی نمونده دادو بیداد کنه!

- چی بگم عزت خانم، خجالت می‌کشم، آخه این

سگ مذهب نمی‌تونه تریاکشو ترک کنه، سی سال تو ژاندارمری کار کرده، الان با هفتاد سال سن کاری ازش برنمی‌آد، ماهی سیصد تومن پول می‌گیره. دخترم داره میره آموزشگاه بهیاری، کلی خرج داره، دوتا پسرا رو می‌دونی، که فرستادمشون سر کار، خرج خونه زیاده. بش بگو چند روز صبر کنه من از یه جایی تهیه می‌کنم میدم!

- خب آخه باید کرایه‌شو داد، اون ماهم، که

ندادی! رسولم گفته این ماه رو نمی‌تونه بده، اگه این‌جوری پیش بره نمی‌دونم ما چطوری بتونیم پول کرایه رو جور کنیم!

- حالا یک کارش بکنید دیگه، من حتما سعی

می‌کنم بدم!

عزت نگران از پله‌ها بالا رفت، حسن هنوز زیر لحاف بود. عزت خطاب به او گفت:

- هیچ کدوم از همسایه‌ها کرایه رو پرداخت

نکردن، می‌گن پول ندارن، مجبوری از جیبت بدی.

حسن سرش را زیر لحاف کرده و ضمن گوش دادن

به حرف‌های عزت در فکر عرق ناب شب قبل بود. در آخر

شب، راننده‌های مست‌اش یکی پس از دیگری، رستوران را ترک کردند، او پول میز همه را پرداخت کرد و رستوران را ترک نمود.

هنگامی، که عزت عدم پرداخت کرایه از سوی مستاجرها مطرح کرد، حسن به رقاصه‌ای اندیشید، که دیشب دستی به سر و گوش او کشیده بود! با خود فکر کرد:

- چه کرشمه‌ای، تنش سفید بود! حرف نداشت، سینه هاش قلنبه زده بود بیرون، هی خودشو می‌نداخت تو بغلم، همه می‌خندیدن، چه خوبه امشبم بریم اونجا!
عزت در انتظار پاسخ بود، وقتی پاسخی نشنید فکر کرد می‌تواند کرایه را از جیب او بردارد. کت سیاه او روی زمین بالای سرش افتاده و شلوارش به میخی بر دیوار آویزان بود. آنها را برداشت. همه جیب‌ها را جستجو کرد. جز چند س، که چیزی نیافت، با نا راحتی و پرخاش کنان گفت:

- پولاتو چکار کردی؟ بازم رفتی جنده بازی؟ مردی، که خجالت بکش، چطوری می‌تونی کرایه رو بدی؟ این پنبه رو از گوشت در بیار، که میرم جهیزیه‌مو می‌فروشم تا پول کرایه رو بدم! دیگه نمی‌تونم! دیگه هیچ چی ندارم بفروشم! این، که همیشه، همش بری پی عیاشی و زن بازی...!

حسن، که تا این لحظه در رویای مستی و هم‌خوابگی بود، نیم خیز در رختخواب نشست. با دست موهای ژولیده اش را از جلو چشم‌ها کنار زد. انگار از بهشت بیرون آمده و به جهنم رسیده بود. شبح عزت، بچه‌ها، که در اتاق می‌لولیدند و خستگی ناشی از کم خوابی و فشارهای ناشی از بی‌خیالی و شکست‌ها، او را دچار خفگی کرده بودند، آنچنان در حال سوختن بود، که تنها راه نجات را فریاد بی‌فکرانه فحاشی کردن یافت.

صدای گریه بچه‌ها از هر گوشه شنیده می‌شد، هر یک در انتظار کتک کاری جدیدی بودند. نمی‌دانستند

چه کنند. هیچ کارز از دست آنها ساخته نبود. عزت ضعیف تر از پدر بود، هیچ یک از کودکان قادر به دفاع از مادر خود نبودند. پسر بزرگتر پدرش را محق می‌دانست. او آموخته بود، که پدر رئیس خانواده است و بر این ریاست نباید خدشه وارد شود! دختره حق را به مادرشان می‌دادند، ولی هیچ یک نمی‌خواستند از پدر یا مادرشان پشتیبانی کنند. تنها دختر بزرگتر با ناراحتی و گریه در اتاق و پنجره‌ها را بست و گفت:

- من دیگه خجالت می‌کشم تو این خونه زندگی کنم. همه همسایه ها دارن صدایتان را می شنون!
بالاخره پس از کلی مشاجره، فحاشی و گریه‌زاری، حسن یک بسته پول از زیر بالش، بیرون آورد و چند اسکناس را شمرد، کرایه را بسوی عزت پرتاب کرد. با عصبانیت از جا برخاست تا از اتاق بیرون رود، دختر بزرگتر با ناراحتی گفت:

- آقا با زیر شلواری نرو بیرون!
حسن اجبارا شلوار به پا کند و با عصبانیت از پله‌ها پایین رفت. جلو درب اتاق غلامعلی خان ایستاد، او را صدا زد.

حاج خانم سری بیرون آورد و گفت:
- چرا داد می زنی؟ به عیالت گفتم ، که ما الان نداریم چند روز دیگه می دیم.

- اون جاکش مگه نیست، زنشو می‌فرسته جلوا! نمی‌تونم کرایه خونه اونو بدم، بعد اون بره تریاکشو بکشه! دیگه نمی‌تونم بدم، ماه قبلیم کرایه رو نداده!
غلامعلی خان در اتاق عقبی نشسته بود، از حسن نمی‌ترسید، می‌خواست غائله تمام شود و چرتش به هم نخورد، هر چه حسن داد و بی داد کرد، به روی خود نیاورد!

عزت و بچه‌ها با شنیدن سرو صدای او، به تندی در بالای پله‌ها جمع شدند، بچه‌ها می‌خواستند ببینند پدرشان بالاخره چگونه می‌تواند کرایه را از همسایه

بگیرد، اما عزت نگران رابطه اش با حاج خانم بود. بتندی از پله‌ها پایین آمد، بین راه خطاب به حسن گفت:
- خجالت بکش، بالا آبرو ریزی کردی، اینجام اومدی آبرو ریزی می‌کنی، چرا داد و بیداد می‌کنی؟ پول نداره بده. برو سر یه کاری، که اینقدر بدبختی نکشی!
- زنیکه بجای این، که از من پشتیبانی کنی، اومدی با من دعوا می‌کنی؟!

- خونه به اون خوبی داشتیم مفت فروختی اومدی اینجا چیکار کنی؟ حالا، که اومدی اینجا چرا کار نمی‌کنی!

عزت سعی کرد غائله را بخواباند. دعوا با مداخله رسول همسایه دیگر، که دست فروشی بود و خود نیز کرایه خانه را نتوانست پرداخت کند، خاتمه یافت. او سی تومان کرایه اش را به حسن داد و گفت:
- حالا محض رضای خدا کوتاه بیا.

آن روز وقتی عزت و حاج خانم، دوباره کنار هم نشستند، شروع به درد دل کردند. عزت گفت:
- مردی، که خجالت نمی‌کشد، همش میره دنبال عرق‌خوری، جنده‌بازی، از وقتی اومدیم تهران همش باید دنبال صنار سه‌شای بدوم! همه جهیزیه مو بردم فروختم! اگه نمی‌فروختم بچه‌ها از گرسنگی می‌مردن، آخریش‌ام همین چند روز پیش فروختم، مفت از دست دادم! تمام امیدم به جهیزیه‌ام بود، دیگه هیچ چی ندارم. برادرارم میگن تقصیر خودته نشستنی با این مرتی، که چلِ دیوونه زندگی می‌کنی!

حاج خانم، که هنوز چهره برافروخته و دهان گشاد حسن را در جلو چشم داشت، با ناراحتی درونی و با نگاهی تشکر آمیز از عزت گفت:

- خب باید یه جوری ساخت، چیکار می‌شه کرد؟ بالاخره مرده دیگه! دوست ندارم دخترم مثل من بشه، ولی باید قبول کنیم، که زن جاش تو خونه ست. اگه مرد

بالا سرش باشه راحت. مردا زور دارن، ما چاره نداریم، جز این، که مطیع اونا باشیم.

- می دونم، هیچ پناهی ندارم، برادرهام نمی‌تونن منو پیش خودشون ببرن، با شیش سر عائله کجا باید برم؟ چند بار امتحان کردم، برادر بزرگم، که امام جمعه بود فقط چند روز منو پیش خودش نگه داشت. همه کارهای خونه ش را می‌کردم، ولی اونجا، که بودم مثل این، که رفتم جهنم.

- چرا؟

- تقصیر زن برادرم بود. برادرم خیلی آدم خوبیه، زن اش تقصیر داشت. زن اش اسیر کرده، فکر کنم جادو جمبل کرده. اصلا آب خواهر شوهر ها با زن برادر ها تو یه جوب نمیره. برادرام میگن تقصیر خودت هستش، که این مرد را تحمل می‌کنی! ولی این حرف‌ها را می‌زنن، که از زیر بار مسئولیت فرار کنن. هیچ پشت و پناهی برای من نیستن.

- چند تا برادر داری؟

- شیش تا، هر وقت حسن منو کتک میزد، خونه هر کدوم، که می‌رفتم، می‌پرسیدن: «بچه‌ها رو ول کردی اومدی اینجا؟ حالا اونا چی می‌خورن؟ چطوری دلت رحم می‌آد اونا رو ول کنی زیر دست یه آدم عرق خور؟ حالا می‌خوای طلاق بگیری، که چیکار کنی؟ بهتر برگردی سر خونه زندگیت، یک‌هو دیدی یه زنی رو پیدا کرد، اونو می‌شناسی، که؟ سرت رو بنداز پایین زندگیت رو بکن، با لباس سفید رفتی خونه‌ش باید با سفیدم بری بیرون!» فکر می‌کنم چاره ای دیگه ندارم، حالا پسر بزرگ ام هم شده یه آقا بالا سر برا من.

حاج خانم این مشکولات را نداشت. بی توجه به ناراحتی های عزت خانم، دود می‌کرد و می‌گفت:
- آره حق داری، کاری نمیشه کرد.

خانواده عزت خانم، از زمانی، که اسباب کشی کرده بودند، علی سعی داشت با اطراف خانه را بیشتر بشناسد. هر روز چندین بار از پشت بام به یخچال صغیرها نگاه می‌کرد، دیوارهای گلی بلند اطراف یخچال او را به یاد قلعه‌ای انداخت، که در شهرستان خودشان، میان خانه‌های قدیمی سر به فلک کشیده بود. با دیدن دیوارهای یخچال، فکر کرد پشت آنها مثل همان قلعه، که می‌گفتند محل زندگی نوادگان و شاهزاده‌های قاجار می‌باشد و هیچ‌کس از اسرار درون آنجا خبر نداشت، پر از اسراری است، که فقط شاهزادگان از آن با خبر هستند! خیلی دوست داشت پشت دیوارها برود، جستجو کند و از رازهای آنجا سر در بیاورد. او می‌دید، که یخچال بیابانی بیش نیست. آنجا پر از بچه‌های قد و نیم قد بود. مردها با لباس‌های مندرس، بچه‌ها برخی بدون کفش، با پای برهنه، از این سو به آن سو می‌دویدند، شلوار اغلب آنها دست دوز و سیاه با زانوی پاره و وصله خورده بودند. همه جور آدم‌های آجق و حَق یخچال را اشغال کرده بودند و در شلوغی پر ازدهام هر کس خود را به گونه‌ای مشغول کرده بود. او در ابتدا فکر کرده بود، بچه‌های تهرانی لباس‌های تازه و تمیز و گران می‌پوشند، ولی وقتی به یخچال و لباس‌های کودکان و مردان را مشاهده کرد و با لباس خود مقایسه نمود، متوجه شد لباس اش با لباس آنها هیچ تفاوتی ندارد، لذا با اشتیاق تصمیم گرفت به آنجا برود.

قبلا شرم داشت با لباس ژنده خود به آنجا رود ولی وقتی متوجه واقعیت شد، بسرعت از کوچه گذشت و از بالای دیوار وارد یخچال گردید. برخی مشغول فروش آدامس و یا چیزهایی از این قبیل بودند.

او بدون این، که با کسی حرف بزند و یا کسی از او چیزی بپرسد، که از کجا آمده و چرا آمده، با بعضی از کودکان ساعتی بازی کرد و با تعدادی آشنا شد. اکثر کسانی، که با آنها آشنا شد، مدرسه نمی‌رفتند! یا شاگرد مغازه ای بودند، که ایام بیکاری به یخچال می آمدند و یا فروشنده دوره گردی بودند، که برای کسی دستفروشی می‌کردند و در ازای میزان فروشی، که داشتند درصد کمی از مبلغ فروش را از صاحب جنس دریافت می‌کردند.

محیط برایش تازگی داشت، درخت‌های انجیل در قسمت شمال شرقی دلبزیر بودند اما کسی رغبت دیدن آنجا را نداشت.

یکی از پسرها برایش تعریف کرد:

- وقتی انجیر در می‌آید، دو نفره یا سه نفره می‌ریم اونجا، تکی هیچ وقت نمی‌ریم! برا اینکه بعضی از بچه‌ها رو، که تکی رفته بودن، گرفتن ترتیبشونو دادن، بعضیا رو خفه کردن! فقط وقتی انجیر در می‌آید می‌ریم اونجا!

علی روزهای بعد کم‌کم با محیط یخچال بیشتر آشنا شد و دوستان مختلفی پیدا کرد. بعد از سپری شدن تابستان، مانند دیگران راهی مدرسه شد!

ناظم مدرسه همه پسرها را در صف‌های کلاس مربوطه ردیف کرد. با تکه ای کاغذ و مداد و تر، که شروع به کنترل نظافت دست‌ها نمود. او به شکل لباس پوشیدن‌ها، یقه‌های سفید، که در پشت گردن روی یقه کت‌ها دوخته میشد توجه داشت. به گرده پاها، که اکثرا از کفش بیرون و کپره بر آن خود نمایی می‌کرد، توجه داشت. به هر دستی، که کثیف و یا ناخن‌های بلند داشت، ضربه چوبی می‌نواخت و بدین گونه به او

می‌فهماند نظافت را باید رعایت کند. به بعضی‌ها دو ضربه چوب می‌نواخت، یکی برای دست‌های کثیف و یکی برای کثیف بودن و یا نداشتن یقه سفید. او هنگامی، که به علی رسید و دست و پای کثیف او را دید، پرسید:

- تو اسم تو چیست؟
- علی!

- نگا کن پایت را! کثیف هستند. کبره بسته! جوراب هم نداری! دست‌هایت را باز کن، بالا نگاه دار! چگونه غذا می‌خوری؟ یقه سفید هم نداری! خیلی هستی، این‌جوری نمی‌توانی درس بخوانی، کف دست‌ها را باز کن، هر دوتا دست‌ها را!

علی دست‌ها را باز کرد، چشم‌اش به تر، که ای بوده او در دست داشتو

ناظم قدی متوسط و صورتی سوخته داشت. جوانی تقریباً سی ساله بنظر می‌رسید، شلواری اتو کشیده و کفش‌های شبرو واکس زده داشت. به هر یک از دست‌های او با تر، که اش، که یکی از شاگردان از درخت آلبالوی خانه اشان کنده و آن را صاف کرده بود، دو ضربه وارد کرد، علی دستانش را بعلامت این، که درد دارد، زیر بغل‌هایش گرفت و به روی خود نیاورد. برخی از شاگردان به دست و پای خود نگاه کردند و آنها را با دست و پای علی مقایسه نمودند. امیدوار شدند ناظم با تر، که ضربه بر کف دست‌شان نخواهد زد! ناظم با تشر به علی هشدار داد:

- دفعه دیگه اگر اینطوری مدرسه بیای، ده تا می‌زنم تو سرت!

لباس علی مندرس تر از همه همکلاسی‌هایش بود. غیر از مندرس بودن خودش نیز نظافت ظاهری را بسیار کمتر از دیگران رعایت کرده بود. از بدو ورود به مدرسه برخی از کودکان او را دهاتی صدا می‌کردند. این کلمه را بارها شنیده بود. پس از دریافت ضربات چوبی، که ناظم بر دست‌های او وارد کرد، همشاگردی‌هایش از

خنده ریسه رفتند. این خنده‌ها و مسخره کردن وی را متوجه کرد نه تنها سرو وضع او به تهرانی‌ها شباهت ندارد، بل، که لهجه‌اش نیز یکی از دلایلی است، که مورد تمسخر قرار می‌گیرد.

آداب و سنتی، که او با آن پرورش یافته بود، آداب و سنت های جاری در تهران متفاوت بود. او نمی‌توانست براحتی آداب و سنتی را، که از خانواده و جامعه شهرستانی‌اش فرا گرفته بود، به راحتی تغییر دهد. خانواده‌اش نه تنها توان مالی برای هماهنگی با سنت های تهرانی را نداشت و نمی‌توانست لباس متناسب با محیط را تهیه کند، بل، که سطح فکر آنان به این تناقض شدت می‌بخشد!

وقتی او به خانه بازگشت، کیف و کتاب را به کناری گذاشت، لقمه‌ای نان در دهان و به سمت یخچال صغیرها رفت. بر دیوار گلی یخچال به تماشای پسرهای هم سن و سال خود، که مشغول بازی بودند، نشست. به دنیایی خیره شده بود، که هیچ کس خوشبختی را در رفاه نمی‌دید. خوشبختی داشتن لقمه‌ای نان و گذراندن وقت بود.

در حقیقت رفاه از آن کسانی بود، که می‌توانستند مرفه باشند، لقمه نانی، که پدر، مادر و یا یکی از اقوام آنها با فروش نیرو و یا وقت خود بدست می‌آورد، تمام آرزوهای آنها خلاصه می‌کرد.

در زمین خاکی و پر از سنگ و کلوخ، بچه‌های قد و نیم قد و بزرگسال، مشغول تیله بازی الک دولک و گرگم به هوا و برخی نیز در حال فروش کالایی بودند. شلوغی یخچال نشان می‌داد کودکان و دیگران، از اطراف و اکناف هم به آنجا آمده اند. جوانی مست، مشغول عربده کشی بود و سعی داشت به سویی رود و کسی را با چاقو بزند. مدام تکرار می‌کردولم کن برم! خواهرش رو می‌گام... دیگرانی، که او را می‌شناختند، از رفتن‌اش جلوگیری می‌کردند!

آنسو تر جوانانی در دسته‌های متفاوت سنی مشغول بازی بودند.

پسر خردسالی، با جوانی مسن تر از خود درگیر شده بود. به او فحاشی می‌کرد و در صدد بود با وی دست به گریبان شود. همیشه دعوا و بزن، بزن از وقایعی بودند، که مورد توجه قرار می‌گرفتند. چند بچه می‌خواستند، پسر کوچکتر را نگاه دارند ولی او گویا از همه قوی تر بود. همه را با قدرت عجیبی کنار می‌زد و به سوی پسر جوان می‌رفت!

علی مانند همه کسانی، که مشتاق دیدن دعوا بودند، به سرعت به سوی آنان حرکت کرد! او پسر بچه را، که تقریباً هم سن‌اش بود، قبلاً در آنجا دیده بود.

پسر دیگر چهارده یا پانزده ساله بود. با قلدری به پسر بچه فحاشی می‌کرد و می‌گفت:

- لاشی، یکی بزخم تو سرت مُردی بیچاره!
پسر بچه، بسیار دریده تر از او بود. با زباندرازی خاص نشان می‌داد، که خود را برای دعوا آماده کرده است. بدون تردید پاسخ داد:

- به من میگی لاشی؟ بیچاره، «کُس ننت تغاره»!
«اینه‌ای!...^۲... همین جا شلواریت رو می‌کشم پایین...!»

و سریعاً پاشنه گیوه هایش را ، که تا آنموقع خوابیده و در حین راه رفتن پاشنه آنها را بر روی زمین می‌کشید، بالا کشید، سینه‌اش را جلو داد، تلاش دیگران را برای نگاه داشتنش بی‌نتیجه گذاشت، به سویی حرکت کرد. با این ژست، می‌خواست بفهماند، که آماده کتک کاری می‌باشد!

برای یک پسر پانزده سال بسیار دشوار بود، که یک پسر بچه برایش شاخ و شانه بکشد و به او فحاشی

۲- میل جنسی مرد برای مفعول واقع شدن.

و پاسخ‌اش را بسیار شنیع‌تر بدهد. به دور و ور خود نگاه کرد. پسر بچه‌های دیگر با غرور به پسر کوچک‌تر نگاه می‌کردند و در انتظار نتیجه دعوا ایستاده بودند. پسر بزرگتر، خود را بزنی بهادر می‌دانست. سر و گردنی از همه بچه‌هایی، که در آنجا بودند، بزرگتر بود. سیلش را گویا چندین بار با تیخ ژیلت تراشیده تا حسابی سبز شود. حتما شنیده بود، که اگر سیل را با تیغ بتراشند، سریعتر رشد می‌کند. موی سرش را گویا به تازگی با واجبی ریشه کن کرده بود. با فحاشی بسوی پسر کوچکتر رفت. گویا می‌خواست به دیگران نشان دهد، مردد است با یک بچه کتک کاری کند! با لهجه ای لاتی، که متداول بود، نهیب زد، که:

- بچه کونی برام افت داره تو رو بزمنم، آخه تو به چیت می‌ندازی؟ ها؟هنوز جوجه ای! بچه ننه!

برای این، که نظر دیگران را، که به او نگاه می‌کردند، بداند، به اطراف نگاه کرد. گویا مشغول بررسی جوانب درگیری‌ای بود، که ناخواسته باید به آن تن می‌داد. کمی مکث کرد، با خود اندیشید: «اگه اینو بزمنم، نفعه می‌شه! بعد دیگرون چی می‌گین؟ به به!، که نمی‌کنن! می‌گن زورتو رسوندی به یک بچه نیم‌وجبی؟، اصلا کجاش رو دیدی؟ شاید نوک انگشتش خورد تو صورتم! بعد همه می‌گن از یه علف بچه کت خورد!»

عقب نشینی کرد، معلوم بود، که ترس بر او غلبه کرده است. اگر کتک می‌خورد، حتی اگر نک انگشت او به صورتش اصابت می‌کرد، آبرویش ریخته میشد. تصمیم گرفت او را بترساند تا دیگر فحاشی نکند، اما پسر بچه، جری تر شده بود و با حرکات خود نشان می‌داد حساب همه این چیز را کرده است. خیلی با هوش بود. می‌خواست با او گلاویز شود! اگر کتک می‌زد اسم و رسمش زیاد میشد، اگر کتک می‌خورد مهم نبود، کسی نمی‌گفت از جوان پانزده ساله کتک خورده است! مثل این، که همین مساله منجر شده بود، که بیش از پیش

خیلی شیر شود، قبلا هم چنین صحنه‌هایی برایش اتفاق افتاده بود، به همین جهت، ترسی از طرف نداشت!
هنوز ضربه‌ای ردو بدل نشده بود، که یکی از بزرگترها جلو آمد، پسر کوچکتر را، که بیشتر حالت حمله گرفته بود، از پشت محکم نگاه داشت و با فحش خواهر و مادر به هر دو، تشر زد و آنها را از هم جدا کرده به دعوا خاتمه داد.

صحنه بصورت خاطره در ذهن‌ها باقی ماند. برخی حق را به پسر بچه دادند و برخی به پسر بزرگتر، علی متوجه شد زور گویی در چنین محیطی زندگی را آسان‌تر می‌کند. محله جای مناسبی بود برای گردن کلفتی. پسر بزرگتر، که در انتظار چنین پیش‌آمد خوشگوازی بود، احساس راحتی کرد. اما پسر بچه هنوز به فحاشی ادامه می‌داد و تکرار می‌کرد: «شانس آوردی، خواستم روت رو کم کنم.»

فحاشی تا مدتی بین آن دو ادامه داشت. سرانجام پسر بزرگتر، که احساس سرکوفتگی می‌کرد به سرعت و بی‌سرو صدا صحنه را ترک و از یخچال خارج شد.
پسر بچه هیکلی تو پر، موهایی از ته تراشیده صورتی گوشت‌آلود با لحنی لاتی صحبت می‌کرد. در میان هر جمله‌ای، که بکار می‌برد، حتما کلمه رکیکی وجود داشت. بکار بردن دائمی آنها برای او و هم بازی هایش عادی بودند.

جمعی، که پسر بچه بود، تصمیم داشتند الک و دولک بازی کنند. یک یار کم داشتند. پسر بچه، که انگار مسئول یافتن یار هم هست، به دور و ور نگاه کرد و با دیدن علی، با حالتی تحقیر آمیز داد زد:

«هی؛ بچه قرتی؛ بازی می‌کنی؟!»

علی به اطراف نگاه کرد، ولی کسی غیر از خودش را در آنجا ندید. برای این، که مطمئن شود منظورش کیست، جلو رفت و پرسید:

- بامنی؟ اگه با منی، درست حرف بزنی، قرتی خودتی!

- آره پس با کی ام؟ الک دولک بلدی؟

- آره!

بعد رو کرد به سایرین و گفت:

- خب یکی رو پیدا کردم!

- اسمت چیه؟

- علی!

- چرا صدات در نمیآد؟ مرد باید بلند حرف بزنی!

- گفتم علی، من علی هستم!

- آهان شنیدم!

- بچا این اسمش علیه!

- اسم منم حسینه، بهم میگن حسین یخچالی، اسم توام از امروز علی جغله^۳، چون اینجا چندتا علی داریم، علیکلهکتابی، علی روزه خور، خلاصه بهتره اسمت علی جغله باشه

- من؟ اسمم علی جغله؟ تو اسم منو می‌ذاری علی جغله؟ حسین یخچالی تو هستی؟ اسمتو قبلا شنیده بودم، تو یخچالم زیاد دیدمت!

حسین با لحنی شوخی و به شکلی، که گویا می‌خواهد چیزی بگوید تا دیگران بخندند، گفت:

- حتما ننت بهت گفته با این حسین یخچالی بازی نکن، اگه بازی می‌کنی مواظب کونت باش! نمی‌خواد خجالت بکشی، همه ننه‌ها به بچه‌هاشون میگن با اون لاته بازی نکن!

علی چندین بار اسم حسین یخچالی را شنیده بود. مادرش هم همیشه می‌گفت:

۳- شخصیت خردسال و بازیگوش است.

- میری تو یخچال با این حسین یخچالی بازی نکنی‌ها، همه میگن بچه لاتیه، اگه باهاش بازیکنی، لات میشی!

علی پسری مساله دار بود، با هر کس نمی‌توانست به راحتی دوست شود. فکر کرد شاید دوستی با حسین موجب شود بلایی به سرش بیاید. با این وجود شروع به بازی کرد. در حین بازی برخوردهای حسین را زیر نظر گرفت. چیزی نگذشتکه حسین او را تحت تاثیر قرار داد. در ادامه بازی متوجه شد بچه‌های دیگر به او توجهی ندارند، اما حسین بیشتر از همه با وی حرف می‌زند و با رفتاری دوستانه دارد. در نتیجه نصیحت‌های مادرش را فراموش کرد.

حسین از یک طرف و پسر دیگری، که کمی قلدر تر از دیگران بنظر می‌رسید درطرف دیگر مشغول یارگیری شدند. حسین علی و یار دیگری را برای گروه خود بر گزید. دسته او قرار شد بازی را شروع کند.

علی و یار دیگر دسته‌ی حسین ضربات اول و دوم را سوتی دادند و حذف گردیدند. هر دو با شرمی کودکانه در کنار ایستادند.

حسین هریک را با فحش‌های رکیک بدرقه کرد. چوب را بدست گرفت، پس از کمی آن را سبک سنگین کردن، چنین وانمود کرد، که چوب خوبی نیست، ولی او از همه بهتر می‌تواند آن را در دست بگیرد و از همه بهتر می‌تواند بازی کند.

دیگران می‌گفتند: «او ولگرد است، بی تربیت است، لات است.» اما در مقابلش احساس ضعف می‌کردند. او حاضر جواب، دریده و نسبت به سن و سال خود بزن بهادر بود. کرکری می‌خواند، در ادامه صحبت‌هایش معلوم شد گرچه تجربه بازی دارد، اما می‌خواهد خود را خیلی بزرگ‌تر جلوه دهد!

در حالی، که به علی نگاه می‌کرد، گفت:

- حق داشتی، که سوتی دادی، چوبش آشغاله!

علی از زرنگی و حاضر جوابی حسین یخچالی خوشش آمد. منتظر بود تا بازی را شروع کند، چهار چشمی به چوبها، حسین و سکوتی، که حاکم شده بود، نگاه می‌کرد. وقتی چوب را به سمت بالا پرتاب کرد و ضربه‌ای زیر آن نواخت، علی فریاد زد:

- آفرین!

حسین، با لبخند رضایت آمیزی به بازی ادامه داد و در ضرباتی پی در پی به چوب، توانست علی و سپس یار دیگر را به بازی برگرداند.

دو ساعتی با هم بازی کردند، بیشتر مواقع گروه حسین یخچالی بالا دست بود. با وجودی، که همه خسته و گرسنه و قادر به بازی نبودند، اما کسی تمایل نداشت به خانه رود. در همین اثنا مادر یکی از پسرها از پشت دیوار سرکشید و با جیغ و هوار پسرش را صدا کرد و گفت:

- تقی ولدزنا، چقدر بت بگم با این پسره لات بی سرو پا بازی نکن، گوش نمی‌کنی!

پسرهای دیگر با شنیدن این سر و صدا، خودشان را جمع و جور کرده، از حسین فاصله گرفتند.

حسین خارج از نزاکت صحبت می‌کرد، اما بدخواه کسی نبود. نمی‌خواست کسی را اذیت کند. با پسرهای دیگر به مهربانی صحبت می‌کرد، اما به دلیل ویلان بودنش مورد تحقیر همه قرار می‌گرفت. حرفهای توهین آمیزی، که به او زده میشد را تحمل نمی‌کرد. عصبانی میشد و از کوره در می‌رفت. رفتار دوستانه‌اش به خشونت و وقتی کارش به درگیری می‌کشید، از وارد کردن هیچ ضربه‌ای خود داری نمی‌کرد. در مقابله با طرف، هرگز کوتاه نمی‌آمد، عقب نشینی نمی‌کرد. در همه دعوهایش درنده‌خو و وحشیانه عمل می‌نمود و در اکثر مواقع نیز کتک زده بود و کمتر کتک خورده بود. تکرار چنین صحنه‌هایی از دعوهایش، او را به فردی شرور و شناخته شده تبدیل کرده بودند. این خصوصیت موجب نگرانی پدر

و مادر کودکانی ، که در یخچان رفت و آمد داشتند نیز بود. اکثر آن‌ها به فرزندانشان تاکید می‌کردند، که نباید با حسین یخچالی ارتباط بگیرند و بازی کنند.

پدر تقی ، که مادرش وی را برای صرف ناهار صدا کرده بود، در بازار سلطانی کار می‌کرد. به همین جهت از وضعیت مالی بهتری برخوردار بود. وقتی بنا به درخواست مادرش صحنه را ترک می‌کرد، حسین بلند تر از صدای مادر تقی گفت:

- بچه ننه برو پیش ننت، دیگم اینجا آفتابیت نشه، بدبخت تو رو چه به الک دولک؟ دهننت بو شیر میده!
هیچ گونه پاسخی از طرف مادر و یا تقی شنیده نشد. بازی نیز خاتمه یافته و هر کس به سوئی رفت.
حسین و علی تنها مانده بودند. حسین به علی گفت:

-تو چرا وایستادی؟ برو! ننت منتظره!

علی با پرویی گفت:

- می‌خوام وایسم! مگه خریدی اینجا رو؟

حسین انرژی کودکی خود را هنوز خالی نکرده بود. نیاز به تحرک داشت. از ماندن علی خوشحال شد. می‌خواست کاری کند تا بدود و علی هم بدنبالش بیاید. علی هم می‌خواست بماند و با او بازی کند، ولی این را نگفت. اعتمادی به او نداشت، اما از بودن با وی خوشحال بود. نمی‌خواست براحتی برود. تازه به کجا باید می‌رفت؟ در آن پاییز ، که هنوز آفتاب قدرت گرم کردن داشت و زمین خشک ، که میشد بر آن وورجه وورجه کرد، آیا خانه جای بهتری بود؟ نه! او چگونه می‌توانست به خانه رود و در جمع شلوغ خانواده‌اش ، که هر یک با غمی و دردی از بیرون در کنجی نشسته، برخی گریه و برخی داد و بی داد می‌کردند، یخچال را به قصد خانه ترک کند؟ از آن گذشت، تازه دوستی یافته بود، که تقریباً شبیه به خودش بود. با او می‌خندید و از رفتارش لذت می‌برد، برود خانه؟ با غرغر مادرش بر روی کتاب و دفتر پهن شود و

کسی نتواند به سئوالاتش پاسخ دهد؟ در این افکار غوطه ور بود، که حسین دستش با سرعت به شانه علی کوبید و از نزد او فرار کرد و گفت:

- پس بگیر منو!

بعد مانند فریره از جلو او شروع به دویدن کرد! علی منتظر چنین پیش‌آمدی بود. بدون این، که مکث کند، به دنبال او شروع به دویدن کرد. حسین در حین دویدن گفت:

- به این بازی می‌گن «بگیر و در رو» تو باید منو بگیری، اگه دستت هم به من بخوره یعنی تو بدوی و من باید تو را بگیرم.

ساعتی بازی کردند. روابط آنها بسیار دوستانه شده بود. دیگر آن عدم اعتماد اولیه وجود نداشت. از هم تقلید می‌کردند، شوخی می‌کردند، از بودن با هم احساس شادی داشتند. انگار ماه هاست یکدیگر را می‌شناسند، در همین چند ساعت، رابطه‌ای صمیمی بین آنها به وجود آمده بود.

حسین با چهره‌ای عرق کرده و سرخ ایستاد و گفت:

- خسته شدم، بریم آب بخوریم، می‌آی؟

علی عرق پیشانی اش را با آستین پاک کرد و با لب‌های خشک شده، گفت:

- آره منم تشنمه، بریم خونه ما، ولی تو آبمون خاکشیر داره، می‌دونی خاکشیر چیه؟

- آره، ندیدم، ولی شنیدم تو آب انبارا پیدا میشه! نه من آب خاکشیر دار نمی‌خورم!

- منم نمی‌خورم، آب شاه، که با گاری می‌ارن سر کوچه، هفته‌ای یه بار می‌ارن، باید بخیریم! ولی آقام بعضی وقتا آب رو می‌جوشونه. خونتون کجاست؟ آب دارید؟

- همین پشت یخچاله، بغل خیابان آبمنگل! نم میره از فشاری آب می‌آره، فشاری نزدی، که وقتی

فشاری آب داره منم باهاش میرم، اونجا پیرنمو در می‌آرم
سرو تنمو می‌شورم.

حسین جلو جلو حرکت کرد و علی به دنبالش.
بین راه علی از حسین پرسید:

- چرا به تو میگن حسین یخچالی؟

حسین انگار منتظر سؤال علی باشد، سریعاً گفت:

- حتما برا این، که همیشه تو یخچالم! من آدم تو
سری خوری نیستم، کسی بم زور بگه جوابشو میدم برا
همین بهم میگن لات! یعنی من همیشه تو یخچالم، برا
همین لاتم!

حسین با اشتیاق صحبت می‌کرد و گفت:

- فقط این نیست، تو این محل همه می‌دونن آقام
چاقو کش بوده! بچه، که بودم آقام چاقوکشی کرد و رفت
زندون. اینام فکر می‌کنن منم چاقو کشم. نم صبح تا
شب میره سر کار، رخت شویی می‌کنه، خونه‌های مردمو
تمیز می‌کنه تا یه لقمه نون در بیاره. فکر می‌کنه به منم
کار میدن، تا خرج خونه رو دربیارم. منم هر جا میرم کار
کنم بهم کار نمیدن، میگن تو بابات چاقو کشی کرده.
جاهای دیگه، که منو نمی‌شناسن بهم کار نمیدن،
می‌پرسن ننت کیه؟ بابات کیه؟ دروغ، که همیشه گفت،
منم راستشو میگم. اونا تا راستشو میگم تند می‌زنن
در کونم بیرونم می‌کنن. خوب منم تا بیرونم می‌کنن
سریع فحش میدم. میگم زن جنده چرا بیرونم می‌کنی؟
بعد خوارکسده یکی می‌زنه تو سرم پولم نمیده.

حرف زدن های حسین مملو از خند و کلمات رکیک بود،
فحش‌ها سمت و سوی مادر و خواهر و... داشتند. تکرار
فحش‌ها تند تند حرف زدنش سطحی بودنش، نشان
می‌داد، که او هرگز نمی‌تواند با منطق از خود دفاع
نماید. او هرگز نمی‌توانست با کسی حرف بزند! از این
رو بود، که همه از او می‌گریختند. او با مادرش در یک
آلونک مصادره‌ای زندگی می‌کرد. از مدرسه اخراج شده
بود. مادرش برای تامین مخارج خورد و خوراک، مجبور بود

در خانه‌های مردم کار کند. در حقیقت حسین بی سرپرست، تربیت شده همان جامعه بود. مادر حسین را هنگامی، که دوازده ساله بود، در ازای مبلغی ناچیز بعنوان شیربها شوهر داده بودند. رفتار و کردار شوهر معتادش از او شخصیتی تهاجمی بوجود آورده بود. زنی که در رو در رویی با همسایه‌ها از به کار بردن کلمات رکیک ابایی نداشت!

علی و حسین دوباره شروع به دویدن کردند. پس از طی مسافت کوتاهی از راه خاکی قسمت جنوبی یخچال، که بدون دیوار بود، به آلونک محقری رسیدند. حسین جلو آلونک، که بوسیله آهن پاره و یا پیت‌های خالی روغن کرمانشاهی و این قبیل وسایل ساخته شده بود، ایستاد. بر چهار چوبه ورودی آن گونی کلفتی به عنوان در کلبه آویزان بود.

سطح کلبه کمی بالاتر از سطح کوچه قرار داشت، آنها این کار را برای جلوگیری از نفوذ آب به داخل کلبه کرده بودند. در سال‌های گذشته وقتی باران شدیدی باریده بود، سطح آب در کوچه بالا آمده و وارد کلبه آنها شده بود، هر داشتند مملو از لجن‌های آب باران شده بودند. وقتی آب باران و سیلاب فرو کش کرد، با کمک همسایه‌ها از یخچال خاک زیادی گرد آورده و سطح مورد نیازشان را به اندازه نیم متر بالاتر از سطح کوچه برده و آلونک را دوباره روی هم سوار کرده بودند. آلونک بر یک زمین وقفی ساخته شده بود و بارها از سوی مسجد محل تذکر گرفته بودند آلونک را ویران کنند، اما هر بار با اعتراض‌های جمعی چند آلونک نشین دیگر، از مسجد محل عقب نشینی کرده و آنها توانسته بودند در آنجا باقی بمانند.

علی پس از مشاهده آلونک با تعجب از حسین پرسید:

- اینجا!

- آره، مگه چیه؟

- هیچی، خب خونس دیگه!

حسین بی توجه به او، داد زد:

- ننه! ننه!

لحظه‌ای نگذشت که زنی قوی هیکل با صورتی گرد و زیبا حدود بیست و پنج ساله، سر از پشت گونی بیرون آورد. انگار در انتظار حسین بود، تا او را دید از کلبه بیرون آمد. به خاطر قد بلندش مجبور بود تا زمانی، که بیرون از کلبه نیامده بود، سرش را خم کند، یعنی قدش یک سر و گردن بلندتر از سقف کلبه بود. چادری گلدار از پشت به کمر بسته، موهای سیاهش از زیر چادر بیرون زده بودند. با تشر خطاب به حسین گفت:

- ولِزنا! کجا رفته بودی؟

و بدون این، که منتظر پاسخ او بماند پرسید:

- این کیه با خودت راه انداختی؟

حسین هنوز نفس نفس میزد، به علی نگاه کرد و

گفت:

- ننه این علی جغله. اسمشو خودم گذاشتم، یه

کمی آب می‌خوایم!

- اینجا ها میشینه؟

- آره ته کوچه بهجت!

- پس اگه وضعشون خوبه چرا این سرو وضعشه؟!

- نه بابا اینا از مام گدا ترن، آب خونشون خاکشیر

داره!

- خب بیا این پیاله آبو بگیر، دیشب از فشاری

آوردم!

حسین آب ولرم را از دست مادرش گرفت،

مقداری از آن قورت داد و رو کرد به علی و بدون این، که از

او بپرسد، بقیه کاسه مشکاتی را بدستش داد. علی

بقیه آب را سرکشید و کاسه را به مادر حسین داد.

زلیخا از حسین پرسید:

- گرسنه نیستی؟

- نه مگه چیزی هست؟

- یه لقمه نون فطیر داریم!

زلیخا برگشت داخل، از لانجینی ، که وسط آنجا گذاشته و درش را بسته بود، تی، که‌ای نان سنگک بیرون آورد و به حسین داد.

حسین نان را گرفت، نصف کرد، نصف آن را به علی داد. علی بی‌رو دربایستی آن را گرفت و شروع به جویدن کرد. مزه ترشی نان مانده سراپای وجود هر دو رافرا گرفته بود. همان لقمه نان جانی دوباره به آنها داد! این نیروی دوباره، باید از بدن خارج می‌شد. جز دویدن و ورجه وورجه کردن دوباره راه دیگری برای آن وجود نداشت. تصمیم داشتند دوباره به یخچال برگردند! اما زلیخا با تشر گفت:

- دیگه بازی بسه! می‌آی تو! باید بخوابی!

- تو هم برو پیش ننت، ننه بابا مگه نداری؟!

علی چهار چشمی به زلیخا نگاه می‌کرد، بدون خداحافظی از حسین به سوی خانه روان شد. در طول راه تمامی حواسش به حسین بود. مادرش به او گفته بود با حسین یخچالی بازی نکند. از خود سؤال کرد: نمی‌دونیم چرا این حرف را می‌زنه، اینا ، که آدمای بدی نیستن، حتما باید خونه‌اشون بزرگ باشه؟

علی کم دیده بود، که یک زن و بچه تنها در خانه‌ای بدون در و پیکر زندگی کنند. تصور نمی‌کرد مادرش بتواند حتی یک شب در چنین جایی بخوابد! علی معنای جبر را نمی‌دانست. نمی‌دانست چرا پدر و مادرش به تهران آمده‌اند، نمی‌دانست قدم هایش به هر سو برداشته می‌شوند، داستان زندگی‌اش در آن سو ترسیم می‌شود. این محیط و آدم‌ها، زندگی‌ها، خانه‌ها، نگاه‌ها و حتی احساس کودکانه آنها، هستند ، که سرنوشت‌شان را ترسیم می‌کنند و هیچ کس خود بخود برای کاری و انجام چیزی بدنیا نیامده است. او بسوی خانه حرکت کرد. در راه از خود پرسید:

- چه ننه ای داره! نمی‌ترسه اونجا تو اون آلونک،

شبا تنها می‌خوابه؟ درم ، که نداره! پول نداره تا بترسه،

کی میره اونجا دزدی کنه؟ ولی یکی می‌ره ترتیشو
میده ها! نه اینو به حسین نمی‌گم، چون ممکنه بهش بر
بخوره!

روز بعد، علی پس از مدرسه، وقتی به خانه
رسید، هنوز کف دست‌هایش از ضربات چوب ناظم
سوزش داشت. کیف مدرسه را در گوشه اتاق گذاشت و
راهی خانه حسین شد. جلو در آونک ایستاد و با صدای
بلند او را صدا کرد.

زلیخا ژولیده، با ناراحتی از پشت گونی بیرون آمد باهمان
هیبت دیروز از علی پرسید:

- چی می‌خوای دوباره؟

- خواستم ببینم حسین هست؟

- نه رفته چدن جمع کنه!

- چدن جمع کنه؟!

- آره پسر! تو یخچال سومی، اون ته یخچاله،
راهش از ته دیوار یخچال صغیراس! هرچی بش میگم
پسر نرو اونجا خطرناکه گوش نمیده، که نمیده!

بعد دوباره پرده افتاد و انگار هنوز در پشت پرده
ایستاده بود. علی سعی نکرد بداند او پشت پرده
ایستاده. آونک درزهایی هم داشت. به همین جهت
علی فکر کرد: «حتما داره از درزها منو نگاه می‌کنه! یا
این، که رفته؟ نه! کجا می‌تونه بره؟ حالا اونجا مگه چقدر
بزرگه؟ وایستاده یا نشسته؟ آخه اگه وایستاده باشه،
باید همیشه سرش رو کج نگه داره. یا کمرش رو دولا
کنه، نکنه میره تو قدش کوتاه میشه. اگه جای او بودم
مینشستم! حتما نشسته! تو او تاریکی نشسته! چیکار
می‌کنه؟

با قدم‌ها آهسته از آونک فاصله گرفته بود، اما
خوف داخل آونک بر او غلبه کرده و یکباره به یاد حرفت او
افتاد، که تاکید کرده بود: «اونجا خطرناکه!» یاد حرف‌ها و
شایعاتی افتاد، که ورد زبان مردم بود:

- اونجا دنج ترین جای یخچاله، خلوته، توش خیلی اتفاقا افتاده، پسرا رو گول می‌زنن می‌برن اونجا ترتیبشونو میدن. جسد چند تا پسر بچه رو اونجا پیدا کردن، اونجا کسای می‌برند، که هیچ کس اونا رو نمی‌شناسه، جن بسمالله داره! مردازما داره، آل اونجا زندگی می‌کنه، خوداشون رو قایم می‌کنن بعد تا ببینند کسی آبستنه، به موقع میرن سر زائو!
به یاد حرف‌های بعضی دیگر افتاد، که گفته بودند: قاچاقچی‌ها آنجا جمع می‌شند، دزدا خودشون رو پنهان می‌کنند، شبا بیرون می‌آند، میرند دزدی!
بعد فکر کرد:

- چقدر ترسنا، که مامانم همیشه میگه جن‌ها تو حموما هستن، هیچ وقت نگفته بود تو یخچالم هستن، حسین چه دل و جراتی داره، که رفته اونجا، خیلی نترسه، من، که تا حالا جرات نکردم اونجا برم، خب حالا می‌رم، خدا کنه حسین اونجا باشه. از جلو نگاه می‌کنم، اگه حسین نبود، بر می‌گردم.

علی به سمت آدرسی، که مادر حسین داده بود به راه افتاد. ترس از آلونک مادر حسین و رسیدن به حسین به او هیجانی داده بود. باسرعت به براه افتاد. ده دقیقه‌ای راه رفت تا به آنجا رسید. جای خلوت و ترسناکی بود. زمین زیر تابش هر روزه آفتاب و نبود باران کاملاً خشک بود، همه سر شاخه درخت‌های انجیل شکسته بودند. بوته علف‌های هرز و خشک، که از زمین جدا شده، در مقابل باد ناله می‌کردند و به این سو و آن سو می‌رفتند. صحنه برایش بسیار خوفناک تر از آلونک بود. هیچ صدایی جز همان ناله علف‌ها و وزش باد به گوش نمی‌رسید. بیشتر نقاط پوشیده از کپه‌های خاکی بود، که بی‌هوده زمین را گود کرده بودند. علی فکر کرد چاله‌ها قبرهایی هستند، که برای کودکان سر به نیست شده کنده اند. دیوارهای بلند در هر چار طرف آنجا مانع انتقال صدا به درون و از آنجا به خارج می‌شد.

علی بخاطرخوفی ، که داشت، تصمیم گرفت بازگردد، ناگهان صدای عو عوی سگ‌ها او را به وحشتی بیش از پیش انداخت. پژواک پارس آنها از هر سو شنیده میشد. نمی‌دانست از کدام سو فرار کند. مشخص نبود چه تعداد سگ و از کدام سو می‌آمدند! چیزی نگذشت ، که سگ را مشاهده کرد ، که به سویش در حرکت بودند. از ترس آنها شروع به فرار کرد، بد مهلکه ای گیر افتاده بود، دندان های سگ‌ها را بر تمامی بدن خود احساس کرد. فکر کرد اگر در آنجا زیر دندان سگ‌ها جویده شود، هیچ کس او را نخواهد یافت. در حال فرار بود، که صدای حسین، مانند دارویی آرامبخش به کمکش آمد. او سگ‌ها را به سوی خود فرا می خواند و می‌گفت:

- ولیش کنید، وایستید، کاری باهاش نداشته باشید، دم گله⁴ برگرد! علی وایستا، در نرو، بشین رو زمین، تکون نخور، اگه در بری می آن دنبالت! سگ‌ها کم کم از سرعت خود کاستند و کمتر هم پارس کردند! بعد حسین خطاب به علی گفت:

- تکون نخور همون جا بشین!
علی قبلا شنیده بود در مقابل حمله سگ‌ها، نباید دوید و باید روی زمین نشست. لذا در جا نشست، با این وجود از آن همه سگ ، که وحشیانه به سویش آمده بودند واهمه داشت. جو ترسی در آنجا حاکم بود، با وجود حسین، کاسته شد. حالا، که سگ‌ها از سرعت خود کاسته و از واهمه علی هم کمتر شده بود.

سگ‌ها وقتی به علی رسیدند، ایستادند و گاه گذاری تک پارس می‌کردند، کم کم شروع کردند به تکان دادن دم خود. منتظر رفتار علی بودند. نگاه آنها متوجه هر دو پسر بچه بود. وقتی آرامش برقرار شد، علی بر خود مسلط گردید. با کمی دلهره به سگ‌هایی ، که ابتدا مردد

۴۱۵- نام یکی از سگ

بودند بسوی او بیایند، نزدیک شد. سگ‌ها مشغول بو کردن وی شدند. حال آنها به علی حمله می‌کردند و نه علی از آنها می‌ترسید. سگ‌ها خودشان را به آنها می‌مالیدند و دم تکان می‌دادند. سگ‌های بزرگ، کوچک و حتی بسیار کوچک، که حدوداً دو هفته بیشتر عمر نداشتند. همگی از سر و کول حسین و علی بالا می‌رفتند.

علی دستش را به آرامی بر سر و گوش یمی از آنها کشید! با تعجب به حسین و سگ‌ها نگاه می‌کرد. حسین با آنها کشتی می‌گرفت، می‌خندید و در ضمن با علی حرف میزد. از او پرسید: علی، سگ دوست داری؟ علی هم با یکی از سگ‌ها بازی می‌کرد و با خوشحالی و خنده گفت:

- به سگ داشتم اسمش تایتان بود، باگوشای بلند و خاکستری، زیر گردن و شکمش سفید بودن. سه سالم بودم، یکی از دوستای آقام اون توله سگو با خودش آورده بود. اندازه همین بچه سگ‌ها بود، فکر کنم دو هفته اش بیشتر نبود. آقام اسمشو گذاشت تایتان. من دو سال با تایتان بزرگ شدم، هر جا می‌رفتم باهام می‌اومد، تا صدای پامو می‌شنید، شروع می‌کرد به واق واق کردن. دمیشو تکون می‌داد از سرو کولم پالامی‌رفت. خیلی دوسش داشتم. نون بش می‌دادم، آشغال غذا بش می‌دام، تا منو می‌دید می‌اومد به طرفم. به روز آقام گفت این سگه خیلی بزرگ شده، دادش به یکی از دوستاش، هرچی گریه کردم کسی به حرفم گوش نداد، شیش ماه گذشت، خیلی دوست داشتم اونو دوباره ببینم، اینقدر برای تایتان ناراحت بودم، که به روز مادرم منو برد به یه باغی، که تایتان اونجا نگهبان بود! هنوز صد متر مونده بودیم، که به باغ برسیم صدای واق واق تایتان رو شناختم. هرچی نزدیکتر می‌شدیم صداش برام بیشتر آشنا بود. رسیدیم جلو باغ، نمی‌تونستیم بریم تو، کسی اونجا نبود. تایتان از پشت توری باغ می‌خواست بیاد

بیرون، هر جا می‌رفتم می‌اومد اونجا، واق واق می‌کرد. انگار التماس می‌کرد منو با خودت ببر. بیشتر ناراحتش شدم، وقتی دیدم گوشا و دمشو بریده بودن. مثل سگ‌های وحشی درستش کرده بودن. مادرم ازش می‌ترسید ولی من از پشت توری رو دماغ و سرش دست کشیدم. بعد با گریه شروع کردم دویدن تا از اونجا دور شوم و او را اونجوری نبینم. از اونجا خیلی دور شده بودیم، هنوز صدایش می‌اومد. تا خونه گریه کردم، ولی دیگه کاری ازم برنمی‌اومد. حالا هر جا سگ می‌بینم یاد تایتان می‌افتم. هنوزم فکر می‌کنم تایتان به فکر منه!

حسین سکوت کرده بود، وقتی جریان بریدن گوش‌ها و دم سگ را شنید، بیاد آورد برخی از بچه‌های هم سن خودش با تیغ و یا چاقو گوش سگ‌ها را می‌بریدند. چند بار به خاطر همین گوش بریدن سگ‌ها با بچه‌های یخچال دعوا و بزن بزن کرده بود. وقتی علی در مورد تایتان حرف می‌زد نفرت عجیبی نسبت به باغبان در دل خود احساس کرد. به علی گفت:

اگه من جای تو بودم، شبونه می‌رفتم در باغ و می‌شکستم، تایتان رو نجات می‌دادم! ولی حالا دیگه دیر شده، خوار جنده، صاحب باغ چرا گوش اونو بریده بود؟ خب عیب‌نداره، من پدر ندارم. تو حداقل می‌تونوی با این سگ‌ها بازی کنی، فکر کن یکی از اینا تایتانه! اینا از خدا می‌خوان په نفر رو داشته باشن.

- آره، راس میگی، سگ‌ها وقتی با آدم دوس میشن دیگه دوستی شون باقی می‌مونه!
حسین با خوشحالی گفت:

علی بیا بریم دم لونه سگ‌ها، بریم اونجا بهت نشون بدم!

بعد هر دو به آنسوتر رفتند. حسین در حالی، که خم شده بود، تندتند به داخل سوراخ‌هایی، که سگ‌ها در عمق زمین کنده بودند، نگاه می‌کرد و با انگشت به علی نشان می‌داد و می‌گفت

- نگاه کن! این هشتا توله زایی‌ده!

و با لبخندی رضایت آمیز گفت:

- نگاه کن! اون ته، دارن شیر میخورن.

علی چهار زانو نشست با تعجب توله‌ها را نگاه کرد. سگ سیاهی ته حفره‌ای تونل مانند، که معلوم بود سگ با چنگال‌های خود آنجا را کنده است، دراز کشیده بود و توله‌های زیادی مشغول مکیدن پستان‌هایش بودند. معلوم بود توله‌ها تازه به دنیا آمده‌اند، هنوز پشم بدن‌شان معلوم نبود. با تعجب و خوشحالی فریاد زد:

- چقدر قشنگن.

حسین نگاهی به طرف دیگر کرد و سوراخ‌های

دیگری را نشان داد و گفت:

- علی جیغیل! نگاه کن اینا همه لونه سگن.

الان صداشون می‌کنم! و با صدای بلند نام‌هایی را، که برای سگ‌ها انتخاب کرده بود بزبان آورد:

- دم کله! دم کجه! سیاهه.....!

یکباره چندین سگ از سوراخ‌های خود بیرون آمده و از سرو کول هر دو بالا رفتند. حسین یخچالی گفت:

- میدونی اینا اگه گرسنه بشن میرن توله‌هاشون

رو می‌خورن. ما باید بریم براشون نونی چیزی بی‌آریم! گرسنه شونه!

- از کجا نون بی‌آریم؟ ما، که چیزی نداریم!

- بریم اونجا بهت نشون بدم. بیا دنبالم، بریم

اونجا!

به سگ‌ها حالی کرد، که دنبالش نیایند! و به

علی گفت:

- بریم اون قسمت یخچال.

و به کپه خاک، خاکستری متمایل به سیاهی، که کنار دیوار یخچال، قسمتی، که کوتاه بود را به او نشان داد و

گفت:

- اون کپه خاکو می‌بینی؟ اون خاک مال ریختگریه، اون همیشه خاکشو می‌آره از بالای دیوار می‌ریزه اینجا!
به اینطرف و آنطرف نگاه کرد، آهسته در گوش علی گفت:

- اینجا خیلی خطریه، تا حالا چند تا جسد پسر بچه رو پیدا کردن. اول ترتیشونو میدن و بعد اونا رو می‌کشن. لاشه مرده‌ها رو همین‌جاها پیدا کردن. من نمی‌ترسم! یه پیچ گوشتی یه وجبی زیر پیرنم دارم! اینا هاش!

پیراهن‌اش را بالا زد با نگاهی به علی و به پیچ گوشتی، که قسمت فلزیاش داخل شلوارش و دسته چوبی‌اش بیرون از آن بود، انداخت و گفت:

- همیشه اینو با خودم دارم، هر روز نُکشو تیز می‌کنم، یه سوهان تو خونه داریم، که آقام چاقوشو با اون تیز می‌کرد. نُکش تیزه، مثل سوزن!

علی هنوز هم مثل زمانی، که داخل این قسمت یخچال شده بود، دلهره داشت. برای اینکه به حسین نشان دهد او هم نمی‌ترسد به روی خودش نیارد و گفت:

- حالا چیکار کنیم؟

- بریم تو کپه خاک چدن پیداکنیم! چدن پیدا می‌کنیم، می‌ریم اونا رو به اوسا ریخته‌گر می‌فروشیم. با پولش نون می‌خریم. یه لقمه خودمون می‌خوریم و یه تی، که میدیم به سگ‌های زبون بسته!

علی اسم چدن را فقط از طریق کسانی شنیده بود، که هر روزه در کوچه‌ها راه می‌افتادند و داد می‌زدند:

- چدن؛ مفرق؛ مس خریداریم!

با خود اندیشید: «نمی‌پرسم چدن‌چی. حتما تا حالا دیدم! نمی‌دونم چه جوریه؟ به چه دردی می‌خوره! بینم حتما می‌شناسم!»

علی بیشتر برای یافتن چدن از درون خاک کنجکاو بود، چطور می‌شود آن را فروخت؟ و اصلاً چه شکلی دارد؟ به کپه خاک رسیدند. خاک مثل تپه تلنبار بود، مثل و خاکستر نرم و لغزنده، به دست‌های عرق کرده می‌چسبید. حسین وقتی بدون کفش بالای کپه خاک تا زانو فرو رفت، با جدیدت تمام بوسیله پاهایش زیر خاک را جستجو می‌کرد. وقتی احساس می‌کرد قطعه‌ای یافته است، با انگشتان پا آن را از زیر خاک بیرون می‌آورد. به آن نگاه می‌کرد. وقتی مطمئن می‌شد چدن نیست آن را به سوپی پرتاب و فحش رکیکی نثارش می‌کرد. هنگامی که اولین قطعه چدن را یافت، با هیجان علی را صدا کرد و آن را به او نشان داد و گفت:

-این چدنه! وقتی، که از لبه غالب بیرون می‌ریزه، میره داخل خاک غالب بندی. چون خاک مثل آتیش داغه، کسی نمی‌تونه اونو از خاک برداره. خاک رو داغ از مغازه بیرون می‌آرن، از بالای این قسمت دیوار، که کوتاه هستش، میریزند اینجا. شکل‌ها شون با هم فرق داره.

حسین شیوه پیدا کردن یک قطعه چدن را به علی نشان داد. علی هم با کمی ترس، اما با اتکا به حرف‌های حسین کفش را بیرون آورد و داخل خاک شد. اجسامی را با پا لمس می‌کرد، با انگشتان پا، یا دست از خاک بیرون می‌آورد، نگاهی به آنها می‌انداخت و یکی پس از دیگری به سوپی پرتاب می‌کرد. او غالباً سنگ‌های شنی را از درون خاک می‌یافت. پس از مدتی تلاش نتوانست هیچ قطعه چدنی بیابد!

حسین وقتی متوجه شد علی دیگر حوصله‌ی جستجو را ندارد به او نزدیک شد و گفت:

این‌جوری کن!

مشتی خاک از زیر کپه بیرون‌آورد، خاکستر را از لای انگشتانش رها ساخت و به باقی مانده‌ای، که در مشت‌اش بود، نگاه کرد، تکه بسیار کوچک چدنی برق میزد، آن را برداشت و گفت:

- حالا اگه چدن پیدا کردی، بریز تو این سطل حلبی!

علی با همان روش جستجو کردو بالاخره یاد گرفت چطور می‌شود چدن را از درون خاکستر یافت. بعد از مدتی طولانی مقداری قطعات چدن در داخل قوطی حلبی جمع شد.

حسین گفت:

- دیگه بسه. فکر نمی‌کنم بتونیم بیشتر پیدا کنیم! قوطی را برداشت و با هم به راه افتادند! از مجرای آبی، که زمستان‌ها آب به حوض های پهناور یخچال سرازیر می‌کردند و محل عبور سگ‌ها به بیرون از یخچال هم بود، به کوچه پشت دیوار یخچال رفتند. حسین چون راه را می‌دانست جلوتر از علی حرکت کرد. ابتدا به سمت آمنگل و سپس به سوی کوچه پس کوچه‌های اطراف رفتند. پس از دقایقی به کارگاه ریخته‌گری رسیدند. ریخته‌گر با شاگردش مشغول کار بود. سر و رویشان بواسطه انتقال چدن به داخل غالب‌های مخصوص ذوب چدن، که درون ذغال سنگ‌های سرخ و برافروخته قرار داده بودند، سیاه و پر از خاک بود. صاحبکار تا چشمش به حسین و سطل حاوی چدن در دستش افتاد، با پوزخند به او گفت:

- بازم پیدات شد؟ بازم چدن آوردی؟ چند بار بهت بگم برو سر یه کاری؟

ریخته‌گر طوری حرف میزد، انگار دلش برای حسین سوخته است. به سویش آمد و پرسید:

- این کیه دیگه؟ از این کارا به اینم نشون دادی؟ برو سر یه کاری بدبخت! این، که نشد نون و آب برات. تازه پرت چدنا هم داره کم میشه. همینم دیگه نمی‌توننی پیدا کنی!

حسین گفت:

- اوسا خب خودت یه کاری بم بده. اگه راست میگی یک کار همین‌جا مثل همین پسره، پیش‌خودت!

خب تو ، که بم کار نمیدی، معلومه کسی، که منو
نمی‌شناسه بهم کار نمیده!

اوستا بر افروخته شد و با عصبانیت گفت:

- پیش خودم؟! مثلا چیکار می‌تونی بکنی؟ کونشو
داری هر روز ساعت هفت بیای اینجا؟ مثل این پسره سر
سطل چدن ذوب شده رو بگیری، بریزیم تو قالبها؟ دستت
بسوزه صدات درنیاد؟ تا ساعت هفت شیم کار کنی، سرو
روت سیاه بشه، شبا وقتی سرفه کنی از گلوت لجن
دربیاد بیرون؟ می‌تونی؟ نه! معلومه، که نمی‌تونی! تازه
این پسره مثل یه مرد داره برام کارمی‌کنه، کلی زحمت
کشیدم تا کارا رو بش یاد دادم، اینقد زدم تو سرش، گفتم
این کار رو بکن اون کار رو نکن، حالا پیام اینو بیرون کنم تو
رو بیارم؟ مگه مغز خر دارم؟ تو بودی این کار رو می‌کردی؟
هر ننه سگی ممکنه این کار رو بکنه، ولی من نمی‌کنم!
تازه خودمم هفتم گرو هشتمه، اگه کار نکنم نمی‌تونم
خرج زن و بچه مو بدم! حالا چقد چدن آوردی؟
حسین سطل رو نگاه کرد و گفت:

- دو کیلویی میشه!

- بیا این هم دوقرون!

- نه اوسا ما دو نفریم! دو قرون کمه! سه قرون

بده! دفعه قبلم دو کیلو بود سه قرون دادی!

ریخته‌گر نگاهی به آندو انداخت، ته جیب شلوارش
را گشت، یک یک ریالی دیگر بیرون آورد و به آن اضافه کرد
و گفت:

- دفعه‌ی بعد دیگه این‌جوری چونه نمی‌زنی! تازه

اگه چدنی پیدا کنی؟! بیا اینم سه زار. این قوطی حلبیتم
وردار و برو!

حسین پول را گرفت. قوطی را در جایی ، که چدن
های ذوب نشده تلنبار شده بودند خالی کرد و آن را
برداشت و هم از کارگاه بیرون آمدند.

قوطی حلبی را بر زمین انداخت و با علی شروع
کردند توپ بازی‌کردن! سه ریال در مشت هایش بود، و با

کفش‌های پاره پوره به قوطی می‌کوبیدند و به هم پاس می‌دادند.

قوطی خیلی سنگین بود و ضربات بر آن باعث میشد تا پاهایشان صدمه ببیند، رهگذرها هم به خاطر سرو صدای قوطی فحاشی می‌کردند. هنوز چیزی راه نرفته بودند، که سطل را به عمد داخل جوی آبی، که در وسط کوچه خاکی جریان داشت انداختند. در مسیر جریان آب دنبالش دویدند اما قوطی پر از سوراخ و زنگ زده بود و بسرعت در غرق شد. باوجودی، که حسین گفته بود باید نان بخیریم ولی علی دلواپس سه ریالی بود، که در مشت حسین قرار داشت. برای اطمینان از او پرسید:

- کجا می‌ریم حسین؟

حسین به سگ‌ها فکر کرد با خود گفت: «خب یک لقمه نونم خودمون می‌خورم. علی هم خب خیلی گشت، ولی بچه خوبیه. کسای دیگه با من نمی‌ان این کارا رو بکنن. اصلا نگفت پولو نصف کنیم. خب خودشم می‌دونه کاری نکرده، ولی نه برای این، فکر کنم بچه خوبی باشه، دیروز باهاش آشنا شدم، امروز اومده دنبالم!»

بعد گفت:

- نونوایی! میریم بربری بخیریم!

ذهن هر دو متمرکز بود به آن سه ریال و این، که نان داغی خواهند خرید و لقمه‌ای از آن می‌خورند. حسین مشت خود محکم بسته بود و علی پشت سر او حرکت می‌کرد و چهار چشمی به مشت‌اش خیره بود. راه زیادی نرفته بودند، که به یک نونوایی بربری رسیدند. تنور نانوا خاموش بود چند عدد نان را به میخ‌های جلو مغازه آویزان کرده بودند.

هر دو وارد نونوایی شدند، مشت‌های را، که نگهبانی‌اش را داده بودند، باز کرد و سکه‌ها را در مقابل چشم خود به نمایش درآورد. حال علی می‌توانست

سکه‌های سفید را به درستی ببیند. حسین به سمت فردی، که مشغول تمیزکردن نانواپی بود، رفت و گفت:

شاطر سه تا نون بده!

شاطر سه عدد نان بربری را کنار هم گذاشته و وسط هر سه نان را با چاقو قاچ داد، بشکلی، که نان نصف شود ولی از هم جدا نگردد. بعد همه را روی هم گذاشت و گفت:

-سه زار.

حسین پول را داد و نان‌ها را زیر بغل زد و از نانواپی بیرون آمدند.

هر دو گرسنه بودند. علی صبح، که از خانه خارج شده بود، لقمه ای نان دردهان گذاشته و تا کنون ساعت پنج بعد از ظهر، گرسنه بود. حسین نیز بدون خوردن حتی لقمه ای نان بیرون آمده بود. علی با خوشحالی پرسید:

- چندتا نون خریدی؟

حسین بدون این، که به او پاسخ بدهد، نصفی از یک نان بربری را به دست علی داد و گفت:

بیا این نصف نون مال تو، این نصفی هم مال من، بقیه ام باید به سگ‌ها بدم!

علی نان را گرفت، هنوز آثار گرمی در آن وجود داشت. اولین لقمه را، که در دهان گذاشت با خوشحالی به حسین گفت:

- اولین دفعه هستش، که بیرون خونه یه چیزی می‌خورم!

حسین گفت:

- من، که ننم هیچ وقت خونه نیست، پولم اگه داشته باشه، بهم نمی‌ده، وقتی گرسنه میشم می‌آم چدن جم می‌کنم، همیشه می‌رم به سگ‌ها هم نون میدم.

هر دو نان را با ولع می‌جویدند، علی مجذوب شخصیت حسین شده بود. از بودن با او خیلی راضی به نظر می‌رسید. خیلی از چدن‌ها را حسین یافته بود، ولی

اصلا به روی خودش نمی‌آورد، از این رو فکر کرد: «دوست خوبی پیدا کردم، اگر کس دیگه بود حتما این نصف نونو بهم نمی‌داد، همه چدنا رو اون پیدا کرد. من فقط چند تی، که کوچیک پیدا کردم و نتونستم کمک کنم، به منم همون اندازه ی خودش نون داد، پدرش چیکار کرده؟ چرا میگه بهش کار نمیدن؟»

- حسین پدرت چیکار کرده؟ چه جوری رفت زندون؟

حسین دلش خیلی پر بود. علی اولین کسی بود، که در مورد پدرش از او سؤال می‌کرد، همه قبل از این، که از او بپرسند چی شده و چی بوده، می‌گفتند: «تو پسر یه قاتلی، خودت هم قاتل میشی! خب کسی، که کسی را میکشه باید اعدام بشه!»

حسین همیشه سعی می‌نمود ماجرا را تعریف کند ولی کسی به حرف‌هایش توجه نمی‌کرد، همیشه احساس گناه داشت، می‌گفتند: «پدرت آدمکش بوده، با تو نباید دوست شد!»

پدر و مادرها هم بچه‌هایشان را تشویق می‌کردند از حسین دوری کنند. در حقیقت اعدام پدرش وسیله‌ای بود تا دیگران او را سرزنش نمایند. در مدرسه نیز مجبور بود گاهی از خود دفاع نماید، کافی بود یک نفر بگوید پدرش آدم کشته است، دهان به دهان نقل میشد خیلی‌ها از روی نادانی او را هو می‌کردند، با انگشت نشان می‌دادند. او خیلی‌ها مواقع می‌شنید، که برخی از شاگردان مدرسه پچ و پچ کنان می‌گفتند: «پدرش چاقوکش بوده، یک نفر را کشته!»

حسین به علی اطمینان پیدا کرده بود. می‌دانست او مسخره اش نخواهد کرد، گفت:

- بیا از طرف خونه شما بریم تو یخچال. تا بتونیم نون مون رو تو راه بخوریم! منو از مدرسه بیرونم کردن، هیچی، هیچ جا بهم کار نمیدن، تو محله بچه‌ها از ترس کونشون باهام دوست نمیشن. تو مسجد میرم نذری

بخورم، می‌گن کونت و نمی‌شوری، دزدی، چاقوکشی، بیرونم می‌کنن. اینا همش برا اینه ، که آقام زد مصطفی رو کشت!

علی یک بار دیگه هم از حسین شنیده بود، که پدرش چاقوکشی کرده و زندان بوده ولی دقیقا جریان واقعی را نمی‌دانست. با شنیدن این، که پدر حسین مصطفی را کشته است، بر میزان کنجکاوی اش افزوده شد و با تعجب پرسید:

- کشت؟ راس می‌گی؟ چی شد مگه؟ چه جوری

شد؟

حسین ادامه داد:

- هیچی، شیش سالم بود، پدرم مصطفی رو تو یه چاقو کشی کشت. بعد رفت زندون، بعدشم اعدامش کردن!

علی، که حاج و واج به حسین نگاه می‌کرد

پرسید:

چطوری شد؟ چرا اونو کشت؟

حسین با آب و تاب گفت:

- حاج مصطفی ، که یه نزول خور جاکش بود، صد تومن پول داده بود به نم قرض. نم هرچی ظرف مسی ، که جهیزه‌ش بود، داده بود به مصطفی مفتخور. ولی انگار همه این مسّا شده بود نزول صد تومن. حاج مصطفی با خیکش می‌اومد در خونه ما داد میزد. یه روز، که آقام خونه بود، دوباره مصطفی جلو خونه ما آفتابی شد، داد زد: «آی زلیخا! اون مرد گردن کلفتت نمی‌تونه این صد تومن منو پس بده؟ پس برا چی مردته؟ فقط سفت زن داری؟» با خنده و مسخره کردن!

حسین ناراحتی خودش را با نثار کردن فحش‌های

رکیک نشان می‌داد و ادامه داد:

- بعد می‌خندید، انگار این جور می‌گفت ، که اگه با

مردت هستی، که بیاد تو رو بُکنه، خب منم می‌تونم! پولم بهت میدم!

کمی صبر کرد، انگار صحنه را در ذهن خود مجسم کرده بود!

- الان به حرفاش فکر می‌کنم، می‌فهمم، که گور به گور شده، منظورش این بود، که از شوهرت طلاق بگیر بیا زن من شو! الان می‌فهمم، منظورش همین بود. به جورایی می‌گفت بهتره از پدرم طلاق بگیره، بره زن اون بشه! گوشه کنایه‌هاش رو هر، که می‌شنید، می‌دونست، که منظورش همین هستش. صدای خنده اونو همه می‌شنیدند. جاکش پفیوز با صدای بلند می‌خندید، نم خودش رو قایم می‌کرد، ولی اون از رو نمی‌رفت. این‌دفعه نم دیگه نتونست طاقت بیاره، انگار، که همه همسایه‌ها اومده بودن بیرون نگاه می‌کردن، اونا می‌خواستن ببینن بالاخره چی میشه، نم رفت بیرون گفت: «حاج مصطفی، کور خوندی! من از شوهرم جدا نمی‌شم، که هیچی، توام باید آرزوت رو به گور ببری، بیام زن تو تن لش ای‌کبیری بشم! مرتی، که عوضی اگه از گشنگی بمیرم این کار رونمی‌کنم!

بعد مصطفی با خنده داد زد: «پس پول منو بده، عوضی فکر کردی می‌تونی پول منو بخوری؟ بدی به اون سفت زنت، هرویین بکشه؟ نه نمی‌تونی، از حلقومت می‌کشم بیرون، زنیکه هرجایی! فکر کردی می‌تونی سر منو کلاه بذاری.»

خیلی کفرم در اومده بود! آقام خیلی غیرتی شده بود، پیش ما بود فحش خوار مادر می‌داد، می‌خواست بره بیرون به حرفی بزنه، ولی نم می‌گفت: «حرف زن، خون به پا میشه!» ولی دیگه نتونست، طاقتش ته کشید!

حسین لقمه‌ای نان در دهان گذاشت و گفت:

مصطفی همین جور فحش می‌داد، همش نگاه می‌کردم ببینم آقام چیکار می‌کنه؟ نزدیک بود بش بگم چقدر بی‌غیرتی! خب اگه حرف نمیزد بچه محلا می‌گفتن: «مرتی، که ترسید!» دیگه نمی‌تونستیم تو

کوچه سرمونو بالا کنیم! اینو نم می‌گه. یه هو دیدم آقام از در پرید بیرون! رفت جلو در! خیلی خوشحال شدم. به مصطفی نگاهه کرد و گفت: «مرتی، که کس کش، زن جنده، خوار مادرت رو می‌گام چشات دنبال ناموس مردمه؟ صد تومن پول دادی قرض، تا یه هفته دیگه بت بر می‌گردونم! تن لشتو بردار از اینجا برو، خدا جای دیگه روزیتو بده! بئر صداتو، بئر تنه لشتو! وَ إِلَّا خَوْنِت بَرَام حَلَال مِیْشِه!» مصطفی انگار می‌خواس جلو نم رو آقامو کم کنه، صداشو بلندتر کرد و گفت: «کس کش شیره ای، تو جون نداری بگوزی، خونم برا تو حلال میشه؟ جاکش قرمساق! زکی سه ، به من میگی زن جنده! زن خودتکه از همه جنده تره، اگه جریزه شو داری بیا اینجا خوارکسده!»

- آقام همیشه یک کارد سلاخی تو جیبش بود! یه چاقوی ضامن‌دار، یه دکمه زرد روش داشت، آره من دیده بودمش، چند بار داد امتحان کردم. اول زورم نمی‌رسید. باید با انگشت شصت‌ام روش فشار می‌دادم. باید خیلی مواظب باشی! همچی ، که دکمه رو فشار میدی، جلای چاقو می‌زنه بیرون! اگه درست نگیری تو دستت، ازدستت میافته. بعد همه چیز و باختی. یعنی دیگه نمی‌تونی کاری بکنی. اگه بتونی چاقو رو نگهداری و یه جای بدنشو نشون بگیری، چشمانتو ببندی، سر ضرب بزنی! بردی! اگه سر ضرب بزنی، ممکنه بخوری. اگه ضربه اولو زدی، دعوا رو بردی، اگه نه لت و پار میشی. دیگه کارت ساختس. اگه زنده بمونی نمی‌تونی سرتو تو محل بلند کنی. آقام می‌گفت خیلی بده اگه آدم به خاک بشینه! وقتی به خاک نشستی دیگه بلند نمیشی! بم اجازه داده بود چند بار چاقوش رو امتحان کنم، اولش سخت بود ولی بعد یاد گرفتم. چند بار با آقام تمرین کردم. آخرش آقام ازم ترسید! راس می‌گم! هی به من می‌گفت: «بپا به کسی بزنی! فقط کسی، که به ناموست نگاهه کرد باید بزنی.» نم، که از پس خودش برمیاد، ولی اگه یه روزی اونجوری

اتفاق بیافته خب مثل آقام پشت ننه ام وا میستم. حالام دیگه هوا ننه مو دارم. هر کی به ننم نگاه می‌کنه میرم جلوآش، میگم سگ مذهب، مگه خودت ناموس نداری؟ اون روز آقام ناموسی شده بود. منم شده بودم. ولی خب من ، که مثل آقام زرنگ نبودم. غیرتی شده بودم، خونمم به جوش اومده بود.

در همان حال، که حسین داستان درگیری پدرش و مصطفی را تعریف می‌کرد به دیوار یخچال رسیدند. از آن بالا رفتند. چند قدمی بر نداشته بودند، که پسر های حاضر در یخچال با دیدن نان زیر بغل حسین، بازی خود را رها کرده و به سوی آنها آمدند!

حسین متوجه شد ، که بچه‌ها می‌خواهند نان را از او بگیرند، قبل از این، که آنها چیزی بگویند گفت:

- لامذهبا! این نونا اسم سگ خورده روش، برا سگ‌ها خریدیم، حروم شدن، نجسن، ولی من یه تی، که نون دارم می‌تونم بدم بتون! اینو نصف می‌کنم، مال خودمه، نصفشو خوردم، نصفشو میدم به شما.

بعد تقریبا نصف نان خودش را پاره کرد و گفت:

- بین خودتون تقسیم کنید!

یکی از پسر ها، که بزرگتر از همه بود، نان را گرفت. بچه ها را شمرد. به هر یک تکه ای داد. دیگران به تکه نانی ، که او برای خودش برداشته بود نگاه می‌کردند. گرچه بیشتر از آنها بود، ولی مقدارش زیاد نبود. علی وقتی دید حسین نان خود را با آنها تقسیم کرده است، به تکه نان‌های در دست بچه‌ها نگاه کرد و نصف نان خودش را به آنها داد. باز همان پسر نان را گرفت تا تقسیم کند، یکی از آنها به او گفت:

- ایندفعه باید مساوی تقسیم کنی!

حالا هر یک تکه نانی دیگری در دست و مشغول خوردن بودند. حسین شروع کرد بقیه ماجرا را تعریف کردن:

- خلاصه بگم، همین جوری فحش‌کاری بود!
مصطفی گفت زن خودت جندس، آقام گیوه‌هاش رو
ورکشید، چاقو ضامن دار رو از جیب شلوارش در آورد!
دکمه زردشو فشار داد، تیغه چاقو مثل آینه بود. چاقو از
دستش نیفتاد. خیلی خوشحال شدم. بعد نم خواست
جلوآش رو بگیره، ولی آقام بهش مهلت نداد. هلش داد
کنار. با سرعت رفت به طرف مصطفی بین راه داد زد: «یا
حسین شهید!»

صدای زنای دیگه رو می‌شنیدم ، که بلند بلند
حرف می‌زدن می‌گفتن: «یا علی خودت کمک کن! خون
جلو چشماتشو گرفته!»

نمی‌دونی چی شده بودم! داشتم به همسایه‌ها
نگاه می‌کردم، تو دلم می‌گفتم: «نگاه کنید! من یه
همچی بابایی دارم! هی نگید معتاده!» ولی کسی به
من نگاه نمی‌کرد، همه به چاقو نگاه می‌کردن،
می‌خواستن ببینن کی چاقو میره تو دل مصطفی یا نه!
دیدم بابام چه جوری میدوه، جنگی مثل اجل رسید به
مصطفی، دستش روکشید عقب، چاقو ضامن دار رو کرد
تو دلش، همین جا!

کمی صبر کرد، انگار در فکر این بود، که بچه‌ها چه عکس
العملی دارند، و بعد ادامه داد:

- مردم یک هو دادشون رفت بالا، انگار چاقو تا
دسته رفته تو دل خودشون! آره حالا زده بود تو دلش،
اینجا!

بعد بادرست چپ روی طرف راست سینه اش را
نشون داد، احمد معروف به کله کتابی ، که چند سالی از
همه بزرگتر بود، سریع پرید وسط حرف حسین و گفت:

- بدبخت قلب طرف چپه! اول برو یاد بگیر قلب
کجاس بعد یاد بگیر چه جوری با چاقو بزنی تو قلب!
حسین یخچالی قبول نکرد وگفت:

- آبنه ای، اونجا، که قلب نیست، اینجا قلبه!
بعد ادامه داد:

- مهم اینه ، که خون فواره زد بیرون اول دستای
آقام خونی شد بعد خونا رو زمین ریخت. صورت هر دو
تاشون خونی شد، آقام دوباره با چاقو زد به جای دیگش،
مصطفی افتاد رو زمین دیگه خون نیومد. نم جیغ زد، رفت
اونجا!

مصطفی رو زمین بود، انگار میخواست بگه کمک، ولی
صداش در نمی‌اومد! دهنش پر خون بود، دست و پا میزد،
انگار، که یک خروس رو ، یا یه گاؤ سر ببرن، همین جوری
ورجه وورجه می‌کرد، همه داشتن تو کوچه جیغ می‌زدن،
زنا داد می‌زدن و می‌گفتن: «مُرد! بدبخت مُرد! به دادش
برسید!» هیچ کس جرات نمی‌کرد نزدیک بشه! آقام
همین جوری فحش می‌داد! نم خیلی ناراحت شده بود،
به آقام یه چیزایی گفت!

آقام یک هو به دور و ورش نگاهه کرد، مصطفی
دیگه تکون نمی‌خورد، فکر می‌کنم آقام یه کمی ترسید،
ولی مثل این، که خیالش راحت شده بود. چند نفر
داشتن به طرفش می‌رفتن، که بگیرنش، چاقوش رو
درآورد بیرون دوباره ضامنش رو زد، این دفعه دیگه خونی
بود، اونا عقب رفتن، یکیشون می‌خواس اونو بگیره، مهلت
نداد، شروع کرد به دویدن! هیچوقت آقامو این‌جوری زبل
ندیده بودم، چند تا رفتن دنبالش، داد می‌زدن:

قاتل! قاتل! بگیریدش! بعضی‌ها شروع کردن دنبالش
دویدن! ولی آقام خیلی زرنگ بود، راه فرار رو خوب بلد بود.
چاقوش‌ام تو دستش بود، کسی هم جرات نمی‌کرد
نزدیکش بشه. من خیلی خوشحال بودم. داشتم به فرار
آقام فکر می‌کردم، ولی نم گریه می‌کرد. هی خدا، خدا
می‌کرد ، که اونو نگیرن. صدای بگیر بند قطع شد. یه
کمی خیالم راحت شد. مصطفی افتاده بود تو کوچه
خاکی. یه نفر رفت بالا سرش به صورتش نگاهه کرد. بعد
روش دوتا گونی انداختن. چند ساعت تن لش‌اش اونجا
افتاده بود. کسی نزدیکش نمی‌شد. بعضیا روش س، که
دهشاهی یا یه قرونی می‌انداختن. بعد تندتند از کنارش

در می‌رفتن. انگار ازش می‌ترسیدن، خب ترسم داشت. روحش هنوز اونجا بود. ننه می‌گفت اونا دارن کفاره میدن. می‌گفت اگه کسی گناه خیلی بزرگی کرده باشه، کفاره بده گنااهش بخشیده میشه.

دیگه صدای قاتل قاتل نیومد. انگار آقام در رفته بود. رفت یه جایی، که کسی اونو پیدا نکنه! خیلی از بابام خوشم اومد.

بچه‌ها همه گوش گوش تا گوش ایستاده بودند. می‌خواستند بدانند بالاخره به سر پدر حسین و مصطفی چی آمد. حسین وقتی متوجه شده ده دوازده تا چشم پرپر نگاهش می‌کنند، ادامه داد:

تنِ لَش‌اش چند ساعت همونجا بود، بالاخره چند تا آجان اومدن ریختن تو خونه ما، ننمو بردن! من تنها، همین جوری تو خونه نشستم. گریه می‌کردم. هیچ کس نیومد بگه چرا گریه می‌کنی! شب ننم اومد، گریه می‌کرد، ناراحت آقام بود، به من چیزی نگفت ولی فکر می‌کردم دیگه همه چیز تموم شده و آقام دوباره میاد خونه! من دیگه آقامو ندیدم، بعدا یه روز از ننم پرسیدم: «آقام کجاس؟» گریه کرد! گفتم: «ننه چرا گریه می‌کنی؟ مگه آقام نمیاد؟» منو بغل کرد و گفت: «از کلانتری خبر دادن آقاتو می‌خوان اعدام کنن!» شنیده بودم اصغر قاتل رو اعدام کردن حالا آقامو می‌خواستن مثل اصغر قاتل اعدام کنن! ننم گفت: «حالا اگه می‌خوای آقاتو ببینی می‌تونیم بریم ملاقاتش!» ننم نمیدونس کی دستگیرش کردن. خیلی دوست داشتم اونو ببینم، قرار شد همون روز بریم ملاقاتش. فکر کردم حتما جایی نداشته بخوابه، که دستگیرش کردن! من خیلی سؤال داشتم، می‌خواستم ازش بپرسم! بالاخره رفتیم ملاقات. وقتی اونو دیدم فکر کردم دیگه کاری ازش بر نمی‌آد. هی به ننم می‌گفت: «به این سلام برسون به اون سلام برسون!» خیلی ناراحتش شدم، گفتم: «چقد این آجانا بهت زور می‌گن؟ چرا گرفتنت؟ چاقوتو چیکار کرد؟»

آقام گفت: «بد بیاری بود! رفیق نالوطی لوام داد! سعی کن رفیق لوطی داشته باشی!» ازش پرسیدم: «چه جوری زدی تو دلش؟» گفت: «خیلی راحت! خون جلو چشممو گرفته بود!» آره به خدا! خودش گفت! به آجانام همینو گفته بود، خون جلو چشمشو گرفته بود! گفت: «وقتی خون جلو چشم رو گرفت، دیگه نه حاجی رو دیدم، نه کوچه رو! نه دستامو! یک هو دیدم دستام گرم شد! دوباره بردم عقب! بردم جلو! زدم! نمی دونستم کجا میزنم، فکر می‌کردم دارم برا امام حسین عمله‌گی می‌کنم!»

حسین سکوت کرد! پسرها از حرف‌های حسین یخچالی ترسیده بودند، یکی یکی در حالی، که به او چپ، چپ نگاه می‌کردند از کنارشان رفتند. حسین، که در عالم هپروت بود، یکباره متوجه شده غیر از علی هیچ کس آنجا نمانده است! دیگر چیزی نگفت!

علی غافلگیر شده بود. نمی‌دانست چه بگوید! جنازه مصطفی را در ذهن بر روی زمین مجسم کرد و گفت:

- جاکش، حقش بود، خیلی زورگو بوده، خب پدر تو هم از ناموسش دفاع کرده!

و در سکوت به پدر علی فکر کرد، در حالی، که به حسین خیره شده بود، اندیشید:

- پدرش معتاد و قاچاق فروش بوده، چاقو کشی هم کرده، مثل طیب!

دوست داشت صحنه ای از چاقوکشی را نگاه کند! در و همسایه ها بندرت گوسفندی را قربانی می‌کردند. چند بار شاهد سر بریدن گوسفندها و مرغ و یا خروس‌ها بود. از فوران خون از گلویشان لذت می‌برد، اما از خون بدش می‌آمد! از خونی، که از گلوئی گوسفند یا مرغ یا خروس جاری میشد بدش می‌آمد! خصوصا وقتی، که شروع می‌کرد به دست و پا و یا پر و بال زدن! با خود اندیشید: «اگر آنها را زیر دست و پای خود محکم نگاه ندارند و رهاکنند، دوباره بلند میشوند و راه می‌روند. از

قصاب بدش می‌آمد ، که حیوان را محکم زیر دست و پا نگاه داشته تا بلند نشود. بی اراده گفت:

- شاید سرش دوباره به تنش بچسبید!
حسین، که در عالم خود بی توجه، مشغول خوردن نان بود. به طرف علی نگاه کرد و پرسید:
- کی سرش دوباره به تنش بچسبید؟
علی متوجه شد ، که صدایش را حسین شنیده است! گفت:

- وقتی سر گوسفند رو می‌برند، قصاب گوسفند رو سفت نیگه می‌دازه، تا همه خوناش بره، اینقدر روش می‌شینه ، که دیگه گوسفند حرکت نکنه! همه وامیستند تا گوسفند دیگه حرکت نکنه. بعد قصاب با کمک او، گوسفند رو ، که هنوز کمی حرکت می‌کنه ، به چنگک آویزون می‌کنه. پوستش را می‌کنه. شکمش رو باز می‌کنه. همه وامیستن تا کار قصاب تمام شه. منتظر میشن تا یه تی، که گوشت بگیرن. خیلی خوشحال میشن! راستی چرا وقتی مصطفی چاقو خورد، بلندنشد راه بره؟

حسین چیزی نگفت و سکوت کرد. به سگ‌ها نزدیک شده بودند.

پیر مردگدایی از کنار آنها می‌گذشت، با دیدن نان‌ها زیر بغل حسین از او طلب تکه‌ای نان کرد. حسین گفت:

- این نان اسم سگ خورده حرام است!
مرد بدون توجه به حرف‌های او، گفت:
- گرسنمه! کاش منم سگ بودم، کمی نون به من

بده!

حسین تکه ای نان به او داد و با سرعت به سمت سگ‌ها رفتند!

دقایقی سکوت بین آن دو برقرار بود. هر دو درپی پاسخ بودند! نمی‌دانستند چرا مصطفی بعد از چاقو خوردن از جای خود بلند نشده است! فقط می‌دانستند او مرده بود. باید شسته میشد و کفن پوش، از این حالت ، که در

خیابان افتاده بود، باید بیرون می‌آمد و کلا سفید پوش
میشد!

علی یکباره با لکنت گفت:

- آگه کفن بشه بعد شب بیاد در خونتون چیکار
می‌کنید؟

حسین، که همیشه در کابوس هر شب تا نیمه
بیدار می‌ماند، با ترسی نهفته گفت:

- نم همیشه همین رو میگه، شبها تا لنگ شب
بیدار می‌مونه. مواظب من هستش. ولی تا حالا، که
نیومده! بیرون سرو صداشون رو می شنویم، ولی از بس
، که نم دعا می‌خونه، اونا جرأت نمی‌کنن بیان تو.
سگ‌های گرسنه به سویشان آمدند. برای هرکدام تکه
نانی به دوردست‌ها پرتاب کردند و هر سگی ، که به تکه
نان می‌رسید آن را میل‌عید. گاهی برای هم دندان قروچه
می‌کردند و رفتاری حالتی خشمگینانه نشان می‌دادند.
برخی به دیگران زور گویی می‌کردند. مقدار نان کم بود،
آنها سعی کردند به هر یک از سگ‌ها تکه‌ای بدهند. زمان
با صحبت در مورد سگ‌ها گذشت، هر دو بدون کلامی به
خانه‌های خود رفتند!

اوائل ، که علی به تهران مهاجرت کرده بود، فکر می‌کرد
چون پدرش زمانی صاحب مال و منالی بوده ، به خانواده
های فقیر تعلق ندارند! اما بعد از این، که در تهران با مردم
کوچه و مدرسه آشنا شد، متوجه گردید او و خانواده‌اش
نیز به اکثریت مردمی تعلق دارند ، که در فقر زندگی
می‌کنند. در مدرسه همیشه به سرو وضع علی ایراد
می‌گرفتند، مسخره‌اش می‌کردند، با آنها درگیر می‌شد،
کارشان به زدو خورد می‌کشید. کمتر روزی بود، که بدون
درگیری با بچه‌ها، به دفتر مدرسه برده نشود. همین
مسائل موجب می‌شدند بعنوان کودکی نا آرام تنبیه
شود.

علی در آخر سال با بی میلی در صف طویل کلاس سومی‌ها در انتظار کارنامه ایستاده بود. تیغ آفتاب خرداد ماه سرهای تراشیده کودکان را داغ می‌کرد. ناظم مدرسه زیر سایه سرگردان پرچم سه رنگ ، که سایه‌اش او را حفظ می‌کرد و برای شاگردان می‌رقصید، ایستاده و نام کودکان را یکی پس از دیگری می‌خواند. کارنامه آنان را توزیع می‌کرد. با صدای بلند شاگردانی را ، که نمرات خوبی دریافت کرده بودند تشویق و کسان دیگر ، که نمرات کمتری داشتند را سرزنش و به آنان گوشزد می‌کرد ، که در سال آینده سعی نمایند نمره بهتری دریافت کنند.

شاگردان پس از دریافت کارنامه دوباره سر جای خود باز می‌گشتند و تا پایان توزیع کارنامه داخل صف می‌ایستادند.

وقتی ناظم، نام علی را خواند، پسر ها شروع به پچ و پچ کردند. علی بدون توجه به آنها، بدون عجله از صف خارج و به سمت او رفت، ناظم با پوزخند گفت:
- تن لشتو تکون بده. درس خوندنت هم مثل راه رفتنته. صد بار بهت گفتم یقه این و اونو نگیر، مثل آدم بشین درس بخون، حالا کارنامه ردی تو بگیر تا حالت جا بیادا!

پوزخند ناظم و گفتن جمله «حالت جا بیادا!» موجب شد صف دانش آموزان از خنده چون بمب منفجر شود. هر یک از آنان متلکی بار علی کردند. علی شرمگینانه نگاهی به ناظم ، که هنوز لبخند تمسخر آمیزی بر لب داشت و به بچه‌ها ، که گویا منتظر عکس‌العمل او بودند، کرد. سر بزیر انداخت و آرام گفت:

- چرا مثل سگ زوزه می‌کشید؟
ناظم ضربه‌ای دیگر بر کتف او وارد کرد و داخل صف شد. قیافه‌اش چنان حکایت داشت که هیچ چیز او را ناراحت نمی‌کند. اما او بشدت ناراحت بود. نمی‌خواست ناراحتی خود را به دیگران نشان دهد!

او دو سال قبل هم مردود شده بود. آن زمان مثل همه همکلاسی هایش، کارنامه کلاس دوم را دریافت کرد، نمی دانست رد است یا قبول، کارنامه را بدون این، که چروک کند و یا کثیف نماید با احتیاط به خانه برد. مادرش مشغول نظافت خانه بود. خانه بزرگ بود و باغ وسیعی در مقابل خود داشت. علی با خوشحالی نزد مادرش رفت و کارنامه را به او نشان داد. عزت سواد خواندن و نوشتن نداشت، اما بخاطر تجربه اش، می توانست نمرات را بخواند و می دانست، که اگر معدلی کمتر از ده باشد، مردود است. با دیدن معدل هشت در پایین کارنامه، بدون این، که به او چیزی بگوید به باغ خانه رفت.

حسن در میان کرت انگورها باغبانی می کرد، علی منتظر بود تا ببیند بالاخره نتیجه عکس العمل پدر و مادرش به کارنامه چه می باشد؟ عزت کارنامه را بدست حسن داد. حسن نگاهی به کارنامه کرد و زیر لب به عزت چیزی گفت. بعد با هم صحبتی کردند، که علی آن از دور نمی توانست بشنود.

عزت دوباره نزد علی بازگشت و گفت:

- بریم تو طویله! با گوساله بازی کنیم!

علی از این، که مادرش می خواهد او را به طویله ببرد تا با گوساله بازی کند خوشحال شد و دنبالش به راه افتاد.

گاوشان تازه زاییده بود، آنها کنار هم در طویله ایستاده، مشغول نگاه کردن به علی و عزت شدند. گاو به بو، بو نمود! علی هم ادای او را در آورد و دستی به سر و گوش گوساله کشید! و گفت:

- ها؟ چی می خوای؟ مگه شیر نخوردی؟ بیا کمی

کاه بخور!

علی مشغول صحبت با گوساله بود، که پدرش هم وارد طویله شد. مادرش بدون این، که نشان بدهد از

دست علی عصبانی و یا ناراحت می‌باشد، با مهربانی به او گفت:

- دراز بکش روز زمین!

علی تعجب کرد مادرش تا آن موقع با او چنین بازی‌ای نکرده بود. ولی با خنده و شوخی، کف طویله دراز کشید. پنداشت، مادرش می‌خواهد با او بازی جدیدی بکند، که تا کنون ندیده است!

وقتی او کف زمین دراز کشید، عزت دو پای خود را در اطراف پهلوهای وی گذاشت و چهار زانو بگونه‌ای نشست، که پا های علی را می‌توانست با دستان خود در هوا نگاه دارد. او هر دو پای علی را با دو دست محکم در هوا نگاه داشت!

در این لحظه حسن، که تا آن موقع مشغول پر کردن توبره گاو بود، هر دو پای علی را با طناب بر تخته ای بست.

علی در ابتدا متوجه نبود آنها چه می‌خواهند بکنند، اما وقتی تخته را به پایش بستند متوجه شد آنها می‌خواهند وی را فلک کنند. پدر و مادرش چندین بار برادر های بزرگتر از او را فلک کرده بودند و او شاهد بوده است. از این گذشته در مدرسه نیز او را فلک کرده بودند و تجربه فلک را داشت. به همین دلیل تصمیم گرفت تقلا نماید تا شاید از فلک شدن نجات یابد. هنگامی تقلا را شروع کرد، دیگر اسیر و در بند شده بود و تقلایش سودی نداشت. سادگی و اعتماد به پدر و مادرش منجر شده بود به دام آنها افتد. در ابتدا به مادرش امیدهای فراوانی داشت. چرا، که هر زمان، که پدرش او را به باد کتک می‌گرفت، علی خود را میان آن دو می‌انداخت و خود را چون سپری در مقابل ضربات پدرش قرار می‌داد. حال هرگز فکر نمی‌کرد مادرش نه تنها از او دفاع نمی‌کند، بل، که در فلک او با پدرش همکاری می‌کند.

او از پدرش انتظاری نداشت، چرا، که همواره علی را تنبیه و به او فهمانده بود، که نژاد علی از اعراب است.

حسن چوبدستی را در دست گرفته بود. او خود را نژاد آریایی می‌دانست، تمامی بدبختی مردم ایران را محصول حمله اعراب به ایران و سیدها را نسل باقی مانده نسل عرب‌هایی، که بر ایران حکومت کرده بودند می‌دانست. کسانی، که رنگ پوست بدن‌اشان تیره و یا گندمی بود و موی سیاه و یا کوتاه قد بودند را نیز از همان نژاد قلمداد می‌کرد. افرادی، که رنگ پوست‌شان تیره و یا رنگ موی‌شان سیاه و قدشان کوتاه بود را محصول نژاد عرب می‌دانست حال علی با پوست تیره‌تر از دیگر فرزندان و موی سیاه داشت و خصوصا عزت مادرش نیز سید بود، دلایلی بسیار قابل قبول پدرش بودند، تا عرب بودن علی برایش محرز گردد. چنین به نظر می‌رسید، که تصمیم دارد انتقام زهر آگینی از نژاد عرب بگیرد.

علی بیاد آورد، که پدرش یکبار به برادر بزرگش گفته بود: «مرد ایرانی باید مثل رضا شاه باشه. رضا شاه به هر کس نگاه می‌کرد، می‌رفت، خودش را می‌کشت. همین نگاه رو نادر شاه هم داشت! چشمانش پر جذبه بود! تو خودش هیچ کس را نمی‌کشت! نگاهش می‌کرد! همان نگاه کافی بود تا او خودش، خودش را بکشد! این عرب‌ها نسل ایرانی را خراب کردند، نژاد ایرانی موی‌ش پور است، چشمانش عسلی و گاهی آبی! مثل نژاد آلمانی، آلمانیا هم ایرانی هستن! تو بچه‌های من اونا، که موشون سیاهه عربن، اونها، که موشون بوره ایرانی!»

علی شروع به جیغ زدن و تلاش و تقلا برای رهایی کرد! بیاد فلک شدن هایش در مدرسه افتاد! ناظم مدرسه هر از چندگاهی بدون دلیل، بعد از پایان سرود شاهنشاهی و خواندن قرآن و بالارفتن پرچم سه رنگ، او را صدا می‌کرد تا جلو صف‌ها برود. در آنجا کفش‌هایش را از پای در می‌آورد و به پشت دراز می‌کشید، پایش را بالا می‌برد و فراس مدرسه با تخته مخصوص فلک پای او

را بالا نگاه می داشت و ناظم ضربات خود را به کف پای او وارد می کرد.

او باید خودش جلو می رفت و آمادگی خود را برای چهار ضربه چوب بر کف پایش اعلان می کرد. اگر داوطلبانه نمی رفت، فراش او را از صف خارج تا زیر پرچم سه رنگ می کشاند. به همین دلیل وقتی ناظم او را صدا می کرد، ترجیح می داد خودش داوطلبانه به آنجا برود. یک روز، که بدلیل درد کف پایش نمی توانست درست راه برود، مادرش از او پرسید:

- باز چیکار کردی ، که داری میلنگی؟

علی هیچگاه از فلک کردن خود بامادرش صحبت نکرده بود. فکر می کرد از مادرش هم کتک خواهد خورد. از این گذشته خیلی ها در مدرسه تنبیه می شدند و به پدر و مادرشان نمی گفتند. این بار اما لنگیدن باعث شده بود تا مادرش از او سؤال نماید. به همین جهت جریان فلک شدن را به مادرش گفت.

عزت با نگاهی به کف پای سرخ شده او پوزخندی گفت: «عیب نداره، خوب میشه!»

علی از لبخند مادرش کمی ناراحت شد و پرسید:

- مامان چرا می خندی؟

او شانه چوبی را به موی خود کشید و سعی نمود کیس سیاه و وز کرده اش را صاف کند و در همان حال گفت: «اون وقتا، که سیزده سالم بود، آقا گل محمدی می خواست منو بگیره، بعد فهمید منو دادن به آقات. خیلی ناراحت شد. حالا می خواد داغ دلی شو سر تو خالی کنه!»

حال علی زیر فلک مادر و پدرش فریاد می زد و چهره آقای گل محمدی را به خاطر آورد. اگر تعداد ضربات او بیشتر از پنج عدد نبود، اما تعداد ضربات این دو بر کف پایش از پنج تجاوز کرده بودند، او بر شدت فریادهایش افزود. اما نه کسی صدایش را می شنید، نه کسی به فریادش می رسید! با به این سو و آن سو بردن پاهایش،

سعی می‌نمود تا از گزند ضربات چوب در امان بماند، اما با تمام تلاشی، که می‌کرد موفق نمی‌شد.

بالا رفتن و پایین آمدن چوب را هرگز نمی‌توانست ببیند. تنها از ضربات وارد آمده بر کف پاهایش می‌توانست بداند، که ضربه‌ای وارد آمده است. او از تقلا و جیغ و داد نتیجه‌ای نگرفت، از مادرش تقاضای کمک کرد. وارد آمدن چندین ضربه پی در پی بر کف پای علی منجر شده بود تا آثار سرخی و کبودی بر آنها هویدا شود.

مادرش یکباره به زبان آمد و گفت:

- بگو گوه خوردم!

علی هنوز بدرستی نمی‌دانست برای چه او را کتک می‌زنند؟ با این حال با صدایی پر از التماس و غم آلود گفت:

- مامان گوه خوردم! گوه خوردم!

عزت مجدداً با پرخاش فریاد زد:

- بگو غلط کردم، بگو دیگه درس می‌خونم!

علی وقتی این جمله را شنید، به کارنامه اش فکر کرد، که سعی بر تا نشدن آن کرده بود تا به خانه برساند!

لذا دردناک فریاد زد:

- مامان غلط کردم! دیگه درس می‌خونم!

و جمله خود را چندین بار تکرار کرد.

مادرش دیگر قادر نبود پای علی را بالا نگاه دارد، با دیدن کف پاهای او دلش برایش سوخت و خطاب به حسن، فریاد زد:

- بسه دیگه!

بعد چوب فلک را رها ساخت، پاهای علی با چوب

مثل تکه‌های استخوان بر زمین افتادند.

حسن اما گویا از زدن خسته نشده و مرتب چوب را بحالت ضربه زدن نگاه داشته و در جستجوی جایی از بدن علی بود تا آن را پایین بیاورد.

عزت فریاد زد:

- میگم بسه! مرتی، که بی همه چی!
علی با شنیدن صدای مادرشکه می‌گفت «بسسه!»
بسسه!» شروع به التماس کرد، ضمن گریه، سعی
می‌کرد پای خود را از بند چوب فلک بیرون بیاورد. وقتی
دید نمی‌تواند طناب را از پای خود باز کند، از مادرش
خواست پای او را رها سازد. وقتی عزت مشغول باز کردن
طناب بود، آخرین ضربه چوب حسن آگاهی‌نه و یا نا
آگاهی‌نه بر دست عزت اصابت نمود، که با خشمی
فراوان فریاد زد:

- مرتی، که عرق خور و شراب خور، بسه دیگه،
کشتی اونو!

حسن دیوانه وار مشغول یافتن جایی از اندام
علی بود تا ضربه‌ای دیگر بر آن وارد نماید وقتی نتوانست
این کار را انجام دهد، با عصبانیت و خشونت گفت:
- همه اش تقصیر تو بی سواد و بی شعور
هستش، بچه رو گه بار آوردی.

عزت ، که درد ضربه چوب به دست خود را
احساس می‌کرد، پرخاشگرانه خطاب به او گفت:
- تقصیر منه؟ یا تقصیر تو زن باز هستش؟ هیچ
وقت فکر بچوات نیستی، فقط می‌خوای پس بندازی،
دنبال زناى مردمی! پایین تنت برات از همه چی مهم
تره!

حسن نیز جملات همیشگی‌اش را برای تحقیر عزت به
کار برد و گفت:

- از تو زن ایکیبری بچه درست کنم؟ آخوند زاده‌ی
گدا! فکر کردی بابات امام جمعه هستش آدم خوبی؟
همه می‌دونن ، که امام جمعه‌ها با خمس و ذکات زندگی
می‌کنن! کاری می‌کنم تا مثل بابات بری جلو مسجد چوب
گدایی دستت بگیری! سیدا همه نسل عربان.
عزت هم او را بی پاسخ نگذاشت.

علی گریه کنان سعی در ترک طویله داشت. با کمک مادرش از طویله بیرون و سینه خیز معر، که را ترک کرد. خود را کشان کشان از میان کَرته‌های انگور و راه های باغ به اتاق نشیمن رساند.

خواهر کوچکترش ، که از دور شاهد کتک خوردن او بود، خود را به علی نزدیک کرد. با به نگاه به کف پایش، انگشت بر گرده چرک و کیره بسته پای او گذاشت و، صورتش را بوسید، می‌خواست کمکش کند، اما کاری از دستش بر نمی‌آمد، جز این، که گریه کند. صدای داد و هوار پدر و مادرش می‌آمد. واهمه داشت که مادر و یا پدرش بفهمند، که برای علی دلسوزی کرده است. تند تند اشک هایش را پاک کرد و هراسان به باغ نگریست...

علی، به گیسوی بور دنیا خیره شد. از ناله کردن ایستاد و دقیق به چشم‌ها و ابروهای او نگاه کرد. بی اختیار بر پاهای دردآلودش ایستاد، به سمت دیوار گاه گلی خانه، که آینه‌ی کوچکی بر آن آویزان بود رفت. چهره‌اش را درون آن نگاه کرد. به موها و ابروهای خود خیره شد، با موهای بور و چشم‌های میشی خواهرش مقایسه کرد! برایش هر دو زیبا بودند، یکی این رنگ و دیگری آن رنگ. دو باره بر زمین نشست و دراز کشید. صدای دنیا، ندای مهربانی بود، که او را آرامش داد.

حال دو سال از آن واقعه می‌گذشت. علی احساس کرد، همین دیروز او را به فلک بسته‌اند، با خود فکر کرد: «دو سال گذشت، درد پایم خوب شد، ولی هیچ چیزی عوض نشده، رنگ موهایم هنوز سیاه‌اند، درس نمی‌خوانم. بازم رد شدم. هنوزم تو خونه دعواست. تازه فقیر هم شدیم. اون موقع کتک می‌خوردم، هنوزم کتک می‌خورم. اون موقع تو مدرسه منو اذیت نمی‌کردن حالا اذیت می‌کن. اینجا خوبیش اینه ، که دیگه اون باغ بزرگ نیست ، که هرچی داد بزنم کسی کمکم نکنه! تازه طویله هم نداریم ، که منو ببرن تو طویله کتک بزنن و کسی صدامو نشنوه. نه دیواری هست، نه درختی، یه

داد بزنم حاج خانم می آد بالا. فکر نمی‌کنم اونا دیگه بتونن منو فلک کنن. اگه حاج خانم نباشه بالاخره یکی می‌آد بالا! اونا منو فلک نمی‌کنن! حتما آقام می‌آد با کمر بند منو می‌زنه. اونم نمی‌تونه زیاد بزنه، چون داد و بیداد می‌کنم، یکی می‌آد کمک می‌کنه!

بعد نگاهی به کارنامه‌اش کرد. آن را داخل کیف مدرسه‌اش چپاند. وقتی نزدیک خانه رسید، از دیوار یخچال بالا رفت. کنار دیوار نشست، انگار همه ناراحتی‌هایش را فراموش کرده بود، کیفش را کنار گذاشت و به اطراف نگاه کرد. دو باره به کیف نگاه کرد. برای این، که اطمینان پیدا کند، که کارنامه داخل کیف است، آنرا از بیرون آورد، دوباره با همان وضعیت داخل کیف چپاند. اشتباهی برای خوردن و نوشیدن نداشت. فکر کرد کسی در خانه منتظرش نیست و برایش دلتنگی نمی‌کند.

به دور دست‌های خیالش نگریست، به کیف مدرسه‌اش نگاهی دوباره انداخت و یک باره بلند شد آن را با لگد به سویی پرتاب کرد. با خود گفت:
- همه تقصیرا گردن همینه.

بعد یاد زمستان افتاد. دولا شد و کیف را از روی زمین برداشت! داستان خرید کیف را به یاد آورد و در ذهن خود مرور کرد و با خود گفت:

- اشتباه کردم، نباید تو رو بالگد می‌زدم. قبل از اون چقدر دستام سرد میشد؟ یخ میبست؟ تو سرما کتابمو می‌بردم. از وقتی تورو دارم، دیگه تو سرما دستام سرد نشدن. تازه قبل از تو، وقتی بارون می‌اومد دفتر کتابام خیس می‌شدن. اونا دیگه وقتی با من جنگ کیف می‌کردن، کیفاشون قوی بودن. تو ولی زود دست‌هاات کند. خب یه چند روزی دسته نداشتی ولی بعد کفاش سر کوچمون دسته رو دوباره چسبوند. بهم گفت دیگه نباید جنگ کیف بکنی، خب منم نکردم!

کتاب و دفتر و کارنامه را از روی زمین جمع کرد،
کیف را بوسید و آنها را داخلش گذاشت.

مدتی کنار دیوار نشست، بلند شد به این سو و
آن سو رفت. در دورترها کودکانی مشغول بازی بودند. با
دقت بیشتری نگاه کرد. حسین یخچالی هم آنجا بود. او
هم از دور علی را دیده بود. صدایش کرد. وقتی دید علی
میلی به رفتن ندارد، بسویش آمد.

- علی جغل مگه مدرسه نرفتی؟

علی با در هم رفتگی پاسخ داد:

- چرا از مدرسه اومدم!

قیافه و رفتار علی نشان می‌داد حوصله‌ی بازی
و حرف زدن ندارد. حسین یخچالی نشان می‌داد
خوشحال است. شروع به فحش دادن به علی و جک
های خنده‌آور کرد، آنقدر سر به سر علی گذاشت، دلک
بازی و ورجه و ورجه کرد، او را قلقلک داد تا علی شروع
به خندیدن کرد.

علی هم مانند حسین شروع به جست و خیز نمود. همه
مشکولات حل شده بودند. نه به رفوزه شدن فکر کرد، نه
به تنبیه احتمالی از سوی خانواده‌اش، آنقدر به هوا پریدند
و بازی کردند، که دیگر نای حرکت برای هیچ کدامشان
باقی نماند، بعدا در گوشه‌ای نشستند.

حسین یخچالی تعریف کرد:

- از مدرسه بیرونم کردن. چون تو مدرسه بچه‌ها
منو مسخره می‌کردن. همیشه دعوا بود! یه مشت بچه
کونی جلو من ادا اطوار در می‌آوردن، منم نمی‌تونستم
هیچی نگم، همیشه دعوا بود. یه بار زدم تو دماغ یه پسر
فکلی. خون زد بیرون. ناظم چارتا کشیده زد تو گوشم.
گوشمو گرفت تا تو دفتر کشیدی. تو دفتر به من فحش
خوار مادر داد و گفت دساتو بالا نیگه دار، رو یک پات
وایستا، من همین جوری وایساده بودم، ناظم داشت
پوشه‌ها رو زیر و رو می‌کرد. پوشه منو پیدا کرد و رو

جلدش یه مهر زد. اومد جلوام، دو باره فحش مادر بم داد.
یکی ام زد تو گوشم، بعد بم گفت:

- دستاتو بیار پایین.

- زل زده بودم بینم چیکار می‌کنه! پوشه رو زد زیر

بغلم گفت:

- برو گم شو، دیگم اینجا پیدات نشه!

رفتم خونه، ننم نبود! رو جلد پوشه رو نگاه کردم،

با مهر زده بود:

-اخراج شد!

از فرداش دیگه نرفتم مدرسه، هر روز در می‌اومدم

بیرون، می‌رفتم تو خیابونا، گرسنه بر می‌گشتم خونه، یه

روز ننم پرسید: «چرا کتاب نمی‌بری مدرسه؟»

بعد فهمید! منم جریان رو تعریف کردم، پوشه رو

ورداشت رفت مدرسه، ناظم بهش گفت:

-اخراج!

ننم ناراحت شد، هرچی داد و بیداد کرد فایده

نداشت، رفت یه مدرسه دیگه اونا هم قبول نکردن. دیگه

کسی اسم‌مو ننوشت.

- تو مدرسه کسی منو دوس نداشت. بد نام

بودم. با خیلی از پسرای هم سن و حتی بزرگتر خودم

دعوا و بزن بزن می‌کردم، خیلی‌هاشون ازم کتک خوردن.

علی گفت:

- آره درسته، همین جوریم تو مدرسه برای منه.

هرکی به من چیزی بگه یا باید جوابشو ندم یا این، که

اگه جواب بدم تقصیرا می‌افته گردنم، خب منم نمی‌تونم

چیزی نگم!

حسین ادامه داد:

- کسی بیاد، منو مسخره کنه چیکار کنم؟

وایستم نگاهش کنم؟ اگه دعوا بشه وایستم کتک بخورم!

نه وانمی‌ستم! اگه اول بزنی! بردی! کسی، که مشت

اول رو بخوره باخته! کسی، که وایسته کتک بخوره خب

معلومه، که می‌بازه! تازه اگه کسی به کمک احتیاج

داشته باشه میرم کمکش! این بده؟ نه فکر نمی‌کنم بد باشه! اونایی ، که یه بچه کوچیکتر رو می‌زنن، بد کاری می‌کنن، خب من میرم کمک اون بچه کوچی، که! خلاصه اگه کسی بم زور نگه خب منم ساکتتم. بخاطر همین چیزا بود، که از مدرسه بیرونم کردن!

مادرم رفت ته بازار سلطانی یه مدرسه پیدا کرد. خواست اونجا اسممو بنویسه گفتن جا نداریم. حالا یک سال هستش مدرسه نرفتم، جایی اسممو نمی‌نویسن! بعد نگاه کرد به علی تا متوجه شود ، که او به حرف‌هایش گوش می‌کند؟ بی توجه به او ادامه داد:

- تازه کارکردن ، که بد نیس! میگن کار مال مَرده، تو همین یخچال صغیرا خیلی از بچه‌ها کار می‌کنن، خیلی‌ها از پنج سالگی کار می‌کنن، برا ننه هاشون کارمی‌کنن، برا اینکه خرج خوار مادرشونو در بیارن. بعضی‌ها صبح تا شب بایست تو کوره پزخونه کار کنن تا دو تومن دستشونو بگیره! همین ممد کچل و می‌بینی؟! تو کوره پز خونه کار می‌کنه ! بیشتر این پسرها ، که تو یخچال بازی می‌کنن همه میرن سر کار. مدرسه نمیرن. همین علی درازه، شاگرد طواف هستش، اوساش مریض شده اونم کار نداره. باید صبر کنه تا اوساش خوب بشه. اونم ، که محمد کچله، اوناهاش! می‌بینیش؟
- نه کی رو میگی؟

- همون، که کنج دیوار نشسته به ما نگاهه می‌کنه! تو کوره آجرپزی کار می‌کنه! باهاش حرف زدم میگه کارش خوبه. ولی بد بخت خیلی کار می‌کنه!

علی چند بار محمد را دیده بود، وقتی حسین در مورد محمد حرف میزد، خیلی دوست داشت بداند او چکار می‌کند. به حسین گفت:

- میرم ازش یک کمی سؤال کنم، ببینم چیکار می‌کنه.

بعد بلند شد رفت پیش محمد، که در گوشه‌ی دیوار نشسته بود. همه از او دوری می‌کردند. گوشه گیر

بود، بخاطر سر کچلش، کسی با او بازی نمی‌کرد. موهای سرش را از ته تراشیده بودند. بر زخم‌های سرش مواد سفید رنگ و در قسمت‌هایی زرد رنگ مثل زردچوبه زده بودند. رنگ صورتش پریده، صدایش لرزان و بشدت خجالتی بود. وقتی باکسی صحبت می‌کرد در چشم‌های مخاطب نگاه نمی‌کرد، به جاهای نامعلومی در دوردست‌ها خیره میشد. علی پرسید:

- کجایی چرا نمی‌ای این جا؟

محمد با تعجب از این، که علی با او صحبت

می‌کند، گفت:

سر کارم!

کجا کار می‌کنی؟

محمد همانطور، که چمباتمه زده، به دیوار تکیه داده و با دو تا دست زانو هایش را گرفته و چانه‌اش را روی آنها گذاشته بود، چشمان سیاهش به دور دست‌ها خیره بودند. نگاهی سریع به علی انداخت و به سرعت به دوباره به جای نامعلومی نگاه کرد. بالبخند تلخی گفت:

- تو کوره پز خونه!

- چیکار می‌کنی اونجا؟

- خب معلومه اجر می‌بیم!

- اجر پزی کار سختیه؟

- وقتی مجبور باشی، دیگه نمی‌تونی بگی بده!

معلومه راحت نیست. زمین‌اش خاک رُسه، اول باید خاک از زمین بکنیم، با زَمّه بیاریم، بریزیم به جایی، که قبلش صاف کردیم، اونجا یک کپه خاک درست می‌کنیم. بعد وقتی، که زیاد شد، باید هر چی کلوخ هستش با بیل بزیم خوردش کنیم تا همه خاک بشن. وسط اونو به گودی درست می‌کنیم. آب می‌ریزیم تو اون گودی، با بیل خاک و آب و قاطی می‌کنیم. اینقدر با بیل خاک می‌ریزیم تو آب‌ها تا دیگه آب نباشه، بعد حسابی آب و خاک و قاطی می‌کنیم. وقتی قاطی شد، باید پا بذاریم تو گل، اینقدر پا بزیم، که دیگه گلوله خاک نباشه، بعضی وقتا

سنگ‌ای تیز زیر پای آدم میاد، زخم میشه، ولی اونجا دیگه خونه ننه نیست، باید کار کنی. بعد زمه رو پر گل می‌کنیم ورمی‌داریم می‌بریم اون جایی ، که آفتابی هستش، یه زمین خیلی پهنی ، که اونجا قالب می‌زنیم. برا قالب یه چار گوش داریم، که بش می‌گیم قالب. چارگوش رو می‌ذاریم رو زمین صاف. بعد با دست از گل ورمی‌داریم تو چارگوشو پر می‌کنم. گل نباید سفت باشه، نباید شل باشه. باید همه جای چار گوش، پر گل بشه. بعد گل تو چار گوشو صاف می‌کنیم. چار گوش رو با گل ورمی‌داریم با سرعت برمی‌گردونیم . بعد چارگوشو یواش ورمی‌داریم، یه جوری ، که خشت از چارگوش درمیاد. نباید خراب بشه، رو خشتو نگاهه می‌کنیم، اگه ناصاف باشه، صافش می‌کنیم. باید قالبو بذاریم کنار همون خشت. دوباره گل بریزیم توش، همین جوری باید کار کنیم، هی خشت بزیم، هی خشت بزیم، تا حاج رضا خوشش بیاد. وگرنه باید بیشتر اونجا بمونیم، کارکنیم.

- چند نفرید؟ ناهار چی می‌خورید؟

- ما پنج نفریم، خوبیش این، که ، که همه هم سنیم. تا ظهر باید کارکنیم، بعد حاج رضا ، که خیلی آدم دنیا داره، میاد کارا رو نگاهه می‌کنه. اگه راضی باشه، داد می‌زنه، میگه: «نماز خوندید؟» انگار نمی‌دونه ما همش داشتیم کار می‌کردیم! داد می‌زنه: «برید نمازتونو بخونید، طولش ندید.» مام از خدا، بلند می‌شیم، می‌ریم دم پیت آب، وضو می‌گیریم. وقتی بلند می‌شم، زانو هامو نمی‌تونم راست کنم، ولی از همه بهتر اینه ، که مجبوریم دستا و صورتمون رو بشوریم، گل لای ناخن و انگشت‌ها ، که پاک نمیشن، ولی زخم‌های نک انگشت‌ها یک کمی از سوزش می‌افتن. نگاهه کن! این جوری زخم می‌شیم . (انگشت‌های زخمین خود را نشان داد،) می‌ریم تو یه جایی ، که سایه هستش وامی‌ستیم ، نماز می‌خونیم. یک کم اگه طول بکشه، حاج رضا داد می‌زنه: « اگه عمدا نمازو طول بدید پولی، که می‌گیرید حرومه.» مام هم

تند تند نماز و می‌خونیم، بعد می‌ریم سهمیه ناهارمون رو می‌گیریم. یه تی، که نون و یه کمی پنیر هستش. ازش می‌گیریم، یک کمی آب از کوزه می‌ریزه برامون تو یه کاسه، باید یه جوری آبو بخوریم ، که به همه برسه، هنوز لقمه‌مون تموم نشده، می‌گه زود باشید، آفتاب پرید! لقمه هنوز تو دهن‌مونه، باید شروع کنیم به کار. دوباره خشت می‌زنیم، یه روز با گل کار می‌کنیم و یه روز باید اونا ، که خشک شدن رو یکی یکی جم کنیم مواظب باشیم ، که نشکنن، ببریم توی کوره به ردیف بچینیم رو هم، باید درست بذاریم رو هم. حاج رضا هر کجا ، که خراب بشه میاد یکی می‌زنه تو سر ما. کاری نداره ، که کی خوب کار کرده و یا کی خوب کار نکرده. هر ، که دم دستش باشه یکی خورده در کونش یا تو سرش. همش فحش خوار مادر میده! می‌گه: «خر اگه یه بار سرش به چارچوب طویله بخوره، دفعه دوم سرشو میکشه پایین، شما کون گشادا، کی می‌خواید آدم بشید؟ کی می‌خواید یاد بگیرید اجرا رو هم بذارید؟» اگه یه کمی یواش کار کنیم باز فحش میده، می‌گه: این پولی، که بهتون میدم حرومتون باشه! اگه این‌جوری کار کنید از فردا کسی دیگه رو میارم.»

محمد کلوخی را ، که از روی زمین برداشته بود نگاه کرد و سعی نمود آن را با انگشتانش خرد و پودر کند و در عین حال توضیح داد:

- خب راست می‌گه تا یکی رو بیرون می‌کنه، فرداش یکی دیگه رو می‌آره، خب باید اونم پول در بیاره، چی بگم دیگه؟ کاره دیگه! هرچی کار می‌کنی، تموم نمیشه! تا ساعت شیش کار می‌کنم. وقتی می‌رسم خونه ساعت هشت شبه! خب شب کمی می‌خوابم! راضی هستم. همین ، که دراز می‌کشم رو زمین نم یه چیزی می‌ندازه روم خوابم می‌بره. صبح نم بیدارم می‌کنه. تندی بلند میشم، میرم نماز می‌خونم، نم می‌گه اگه نماز بخونی سختیات کم میشه، منم می‌خونم. بعد

یه تی، که نون میده دستم. تا سر خیابون غیائی می‌دوم، ننم میگه: خب این خودش یه ورزشه! سر خیابون غیائی یه جایی قایم میشم!

- واسه چی قایم می‌شی؟

- درشکه چی منو نینه! اگه ببینه می‌فهمه، که من وایستادم پشت درشکه رو بگیرم! وقتی، که می‌خواه راه میافته میرم پشتش سوار میشم، یارو شیره‌ای هستش، نمی‌تونه بفهمه پشتش سوار شدم. ولی بعضی وقتا با تسمه پرت می‌کنه پشت درشکه تسمه‌ش خیلی درازه. مخصوص همین کار درست کرده. سرشم گره زده، که هر کجا بخوره سوراخ کنه. اگه تو چشم آدم بخوره کور میشه! اگه نشه پشت درشکه رو بگیرم، باید بدو ام! خیلی وقتا مجبورم بدو ام. تا سر کار برسم، عرق از همه جام راه افتاده. میرم از آب بش، که، که باش گل درست می‌کنیم می‌زنم تو سرو صورتم. اوسام خودش تو دفترش کار می‌کنه اون دیر میاد، ولی حساب کتاب همه چیز و داره، خب حقم داره اون به ما پول میده، مام باید کار کنیم، کسی، که پول درمیاره باید کارکنه!

- حالا چقدر پول می‌گیری؟

- دو تومن، خب ناهارم میده، ننم میگه خیلی خوبه، میگه: «کجا یه بچه هشت ساله می‌تونه روزی دو تومن پول در بیاره؟ حاج ممد آدم متدینیه و الا به تو دو تومن نمیدن.» وقتی ننم این‌جوری میگه، خوب خوشحال میشم. وقتی پولو میدم دستش، انگاری دنیا رو بش دادم.

- پدرت چیکار می‌کنه؟

- خیلی وقته مرده، تو کار عملگی بود، از داربست افتاد پایین با کله خورد رو سنگ همون جا مرد. حالا ننم مونده، با من. اگه کار نکنم ننه مجبوره شوهر کنه. این برا من ننگه! همه میگن ببین یک پسر داره نتونسته ننه اش رو جم کنه. ننه میگه: «عزت مرد اینه، که بتونه ناموس خودشو حفظ بکنه!»

- حالا از کار خسته نمی شی؟
- نه چرا خسته بشم! ای! نگاه کن خستگی خوبه یا گشنگی؟ تازه هر روز صبح ننه میاد داد می زنه ، که نون از کجا بیارم بدم تو بخوری؟ تو یه اتاق کوچیک زندگی می کنیم ، که فقط جای خواب من و ننه. همه اونا ، که تو حیاط ما زندگی می کنن خونه کوچیک دارن. خوبیش اینه ، که ماهی ده تومن بیشتر نمی دیم، ما گفتیم، که شبا برق نمی خوایم رادیوام نداریم. یه مستراح می ریم، اونم سعی می کنیم، بریم بیرون کارمون رو بکنیم، برای این، که صاحبخونه همیشه فحش میده، میگه باید بیشتر پول بدید. چاه پر میشه. ننه بهش گفته: «اصلا می دونی چیه ما دیگه اینجا مستراح نمی ریم.» من خودمو نیگه می دارم و میام تو همین یخچال، یه گوشه ای کارم رو می کنم. ننه به من نمیگه کجا میره، ولی فکر می کنم شبا بلند میشه، یواشکی میره مستراح تو خونه. یا اینکه صباک زود میاد تو یخچال، یه جاهایی، که خیلی خلوت هستش، کارشو می کنه.

علی لباس ژنده خود را با لباس محمد مقایسه کرد، با خودش گفت:

روزی دو تومن می گیره لباس اش از من بدتر هستش!
حسین یخچالی داد زد:

- کجایی علی دارم با تو حرف میزنم.
علی به خودش آمد، از کنار محمد بلند شد و بسوی حسین رفت، گفت:

- امروز اصلا حوصله ندارم، کارنامه ردیمو گرفتم، دفعه قبل، که رد شدم، کلی کتک خوردم، حالا می ترسیم برم خونه دوباره کتکام بزنن.
حسین او را دلداری داد و گفت:

- فوقش میشی مثل ممد کچل. میری سر کار!
بعد با ناراحتی از هم جدا شدند و هر یک بسوی خانه خود رفت. علی اصلا تمایلی به خانه رفتن نداشت. به غروب و به آفتاب نگاه کرد، آفتاب هنوز از

پشت ابرهای دور سرک می‌کشید. رنگ قرمز و ارغوانی‌اش جلوه‌ای زیبا به آسمان داده بود. لکه‌های سیاه در صدد بودند، که تمامی پیکر بی‌رمق او را پنهان کنند، اما او قادر بود از روزنه‌های بیشمار ابرها، بر تاریکی چیره شود. در یخچال دیگر کودکی دیده نمی‌شد. در گوشه‌ای میان سایه روشن‌ها، سایه اجسامی، که نشسته و با هر حرکت خود، فریادی از آنچه ، که آرزو داشتند و نیامده بود می‌زدند. با دقت بیشتر متوجه سه نفر شد ، که مشغول قمار بازی بودند. آنها سه‌قاپ^۵ بازی می‌کردند. علی دوست داشت برود و از نزدیک قماربازی آنها را نگاه کند، اما سایه‌های ترس بر او چیره شده بودند. خستگی، تشنگی و گرسنگی در آن هوای تاریک و روشن، او را مجبور کردند با کیف ، کهنه به خانه رود. پدرش مثل همیشه در خانه نبود. مادرش تمامی بعد از ظهر در انتظار علی نشسته بود ، با تشر از او پرسید:

- کجا بودی تا این موقع شب ؟ چرا الان اومدی خونه؟ بازم رفتی پیش اون پسر لاته؟

مهرداد برادر بزرگترش از بچه‌های مدرسه شنیده بود، برادرش مردود شده است. با لبخندی زیرکانه گفت:

- رفوزه یک سر برو تو کوزه!

علی منتظر کنایه برادرش نبود، بیاد حرف پدرش افتاد، که گفته بود: «تو عرب هستی، بچه‌هایی ، که موی بور دارند ایرانی هستند!»

مثل برق به موی سر مهرداد نگاه کرد و گفت:

- بدبخت تو ، که ایرانی هستی چرا کلاس چهارم

دو سال رد شدی؟!

عزت حواسش به کارهای دیگری مشغول بود، ولی با شنیدن کلمه رفوزه، یکباره از کوره در رفت و از جا بلند شد و به سمت علی رفت. با چشم‌های گرد شده و

۵- قاپ یا قاب، استخوان پای گوسفند ، که در قدیم برای قماربازی بود.

با حالتی جنون آمیز و چهره‌ای خشمناک و گریه مانند به او تشر زد. با نشان دادن انگشت سبابه شروع به تهدید نمود و گفت:

- رد شدی بد بخت؟ دو باره باید بری سر کلاس سوم بنشیننی؟ خجالت نمی‌کشی کلاس دومم، که رد شدی. این دفعه دیگه بجای بازی تو یخچال صغیرا باید بری سرکار، سر تا سر تابستون باید بری سرکار. باید بری سرکار تا حالت بشه ، که باید درس بخونی. می‌خوای بشی حسن چل؟ (منظورش شوهرش بود) بشی عرق خور و شراب خور؟ بد بخت بشی؟!

علی منتظر عکس العمل شدیدتری از مادرش بود . وقتی او گفت: «باید بری سر کار.» خیالش راحت شد. پیروزمندانه به برادرش نگاه کرد. گویا در مسابقه‌ای پیروز شده باشد، با خود فکر کرد: «دیدن با کتک همیشه کاری کرد، حالا می‌خوان منو بفرستن سر کار، خب به نون خورم کم.»

در همین فکر و خیال بود، که پرخاش مادرش توجه‌اش را به جلب کرد. دوباره به او خیره شده و می‌گفت:

- برو بتمرگ، تا فردا بریم برات کار پیداکنم.

او گرسنه و تشنه ، به سرعت به توال رفت و از آب تلمبه با بی میلی نوشید. بر بالینی ، که مادرش روی زمین پهن کرده بود دراز کشید، دستش را بر روی پیشانی گذاشت، به سقف خانه ، که در تاریکی فرو رفته بود خیره شد. به محمد کچل فکر کرد. به حسین یخچالی و دیگران ، که با سختی زندگی می‌کردند فکر کرد و با خود گفت: « همه مثل من هستن، اونطرف تر یخچال آلونک‌ها چقدر بچه هستش، هیچ کدوم مدرسه نمی‌رن، همش تو یخچالن، یا میرن سر کار. حتی بعضیا آب تلمبه ندارن. مثلا اون پیرزنه ، که بچه‌های کوچ رو جم می‌کنه با خودش می‌بره تو بازار، میگن کفش‌هاشونو در می‌آره. لباساشون اگه به کمی سالم هستن از

تتشون در می‌آره. لباس ، کهنه و پاره تشون می‌کنه، مثل گله سگ می‌ندازه جلو خودش. یه تر، که هم تو دستش می‌گیره از پشت سرشون راه میره. تو بازار داد می‌زنه: «اینا یتیمن، اینا یسیرن، کمک کنیدا! این بچه‌ها همه یتیمن، یسیرن، کمک کنین.» هر روز میره تو بازار سلطانی، حتما پول خوبی می‌گیره، نمی‌دونم، ولی فکر نمی‌کنم به ننه بابای اونا چیزی بده. شاید بده؟ هی میره جلو حجره‌ها، اونجاهایی ، که شلوغ هستش، خب ولی من میرم سر کار بالاخره یه جوری کار پیدا می‌کنم، نه پیش ممد کچل نمیرم، مثل این، که باید خیلی کار کنم، ولی دو تومن خیلی پوله، میشه باهاش خیلی چیزا خرید، من کفشم پارس ولی بالاخره یه کفش دارم ، اگر مادرم بی‌سواد و بی‌کاره ولی ما را دور هم جمع کرده، اینم خودش یه نعمتی‌ی! راستی او پسره را ، که هر روز یه نصفه نون می‌آورد تو یخچال یه تیکم به من می‌داد امروز ندیدم. کاش، که امروز می‌دیدمش. اگه می‌دیدم الان گشنه نمی‌خوابیدم. حتما قبول شده، یا رد شده. نه حتما رد شده، ننه‌اش گفته حق نداری بری یخچال. همه ننه‌ها این‌جوری‌ان، ولی ننه حسین یخچالی این‌جوری نیست. ولش کرده، هر کجا ، که می‌خواد میره، شاید فکر کرده حسین می‌تونه نون در بیاره. حتما خیلی چدن جم کرده. همه چدنا رو فروخته،...»

و پلک‌هایش میان هیاهوی بچه‌ها، خوبی‌ها و بدی‌های آنان در هم آویختند و چنان فرو رفتند، که گویی در هم تنیده شده و دیگر کسی قادر به جدا کردن شان نیست. وقتی چشم برهم گذاشت خواب دید، عروسکی با سه چرخه‌ای کوکی، بیسکویت بزرگی در دست دارد و از دیوار اتاق بالا می‌رود، علی چون دستش به او نمی‌رسید پرواز کرد، به عروسک رسید، و عروسک نیمی از بیسکویت خود را به او داد.

عزت طبق عادت همیشگی نماز صبح را خواند وبا افکاری درهم و غرق در جستجوی راهی برای تامین

مخارج زندگی و کرایه خانه، رختخواب خود را جمع کرد. بر دیوار اتاق تکیه داد، سماور را روشن کرد. وقتی آب جوش آمد چای سیاه را داخل قوری چینی، که از چند جا بند خورده بود، ریخت تا چای دم بکشد. به سرعت بیرون رفت و با نان سنگکی بازگشت. آنها را بر سفره گذاشت و بالای سر علی رفت و داد زد:

- علی بلند شو بریم!

هنوز مزه بیسکویت رویایی در دهان علی بود، که صدای مادرش را شنید! فراموش کرده بود، که باید با مادرش دنبال کار برود. با تعجب پرسید:

- کجا؟!

- بلند شو چای سرد شد، نون و پنیرم هست بخور بریم تا به کاری برات پیدا کنم.

علی غلتی خورد، تا باز به خواب رویایی فرو رود، اما جمله نان و پنیر او را بسرعت از رختخواب بیرون کشید.

هوای خنک صبحگاهی و صدای جیک و جیک گنجشک‌ها، که در اطراف مشغول رقص و شادی بودند و سرو صدای مردم، که در بیرون از خانه، پیام آور تلاشی سخت برای زندگی بودند، علی را مصمم کرد تا برخیزد.

دنیا با موهای بور کوتاه و صورتی گرد کنار علی نشست و به حرکات‌اش نگاه می‌کرد. همین، که علی با عجله از جای بلند شد گفت:

- آگه بری سر کار می‌توننی برا خودت کفش بخری، مدرسه بری، کتاب، دفترچه، یه شلوارم بخری! نگاه کن اون همسایمون دوتا بچه داره میره سر کار روزی بیست تومن کار می‌کنه، آگه بری سر کار برا منم می‌توننی یه چیزایی بخری!

علی به حرف‌های دنیا گوش می‌داد، ولی انگار، که هیچ توجهی به او ندارد. از پله‌ها پایین دوید و میانه راه به حرف‌های خواهرش فکر کرد:

- یک جفت کفش بخرم، یک لباس، که دیگه بچه‌ها مسخره‌ام نکنن، کتاب نو! چقدر خوب میشه!

به مستراح رفت و کنار حوض دست و رویش راشست و با آستین‌اش خشک کرد. بسرعت بالا رفت و کنار سفره نشست و شروع به خوردن صبحانه کرد.

دنیا: اگر کار کنی می‌تونی کفش بخری!
علی احساس بزرگی کرد، با لبخندی خواهرش

گفت:

- آره میرم سر کار، باید کار کنم، اولش پول جمع

می‌کنم بعد میریم خرید!

رویای بهتر زندگی کردن در او جوانه زده بود. فقر خانواده، پدر ورشکسته، نداشتن لباس و کفش و غذا او را مجبور کرده بودند، تا فکر کند یال و کوپالی قوی و پرتوان دارد، که با استفاده از آن‌ها بتواند تمام مشکولات را حل نماید. او فکر کرد تنها کاری، که می‌تواند بکند این است که از خانه بیرون رود و آنها را با خود به خانه آورد! او مفهوم داشتن کتاب و دفتر نو را می‌دانست. یاد دفتر های همکلاسی‌اش افتاد، که موجب تحقیرش شده بودند. با خود فکر کرد: «ای کاش حداقل دفتر نو بمی‌داد.» نگاهی به خواهرش انداخت و گفت:

- بدبخت فکر می‌کرد من گدا هستم، نمره

پارسالشم تو دفتersh گذاشته بود تا هر وقت من نگاه می‌کنم، ناراحت بشم. منم جلو چشم خودش نمرشو کندم، ورقه را پاره کردم. فکر کنم ناراحت شد، ولی به جهنم. حالا می‌رم سرکار صدتا از او دفترا می‌خرم!

دنیا متوجه حرف برادرش نشد و با شرمندگی

پرسید:

- می‌تونی برا منم دفتر بخری، آهان اون مبصرتونو

میگی؟ حتما ننه باباش پول دارن!

- آره یه خودنویس لامی آورده بود. از اون

خودنویسا، که بالاش پیچ داره، میشه با جوهر پرش کرد! هی از جیبش درش می‌آورد، به همه نگاه می‌کرد! می‌خواستم از دستش بگیرم بندازم زیر پام، خوردش کنم. هی جلو خودمو می‌گرفتم!

-حالا برام می خری؟
 بعد با لبخندگفت:
 - زود باش دیر می شه.
 علی لقمه آخر را به دهان چپاند و برخاست.
 عزت خود را از قبل آماده و در طبقه پایین، به
 انتظار علی ایستاده بود. با کمی آرامش داد زد:
 - علی تموم شد؟ خوردی؟ بدو! الان آفتاب
 خودشو می کشه تو حیاط، لنگ ظهر میشه. دیگه کسی
 تو را برا کار برنمی داره!
 حاج خانم سر از داخل اتاق بیرون آورد و گفت:
 - من از دیشب دارم برات دعا می خونم!
 علی بسرعت کفش های لاستیکی سیاه رابه پا
 کرد و از پله ها پایین دوید. دنیا هم دنبال او دوید و چند بار
 گفت:
 - علی، مواظب باش! پول گرفتی محکم بگیر تو
 دستت گم نشه!
 حاج خانم گفت:
 - دست علی به همراهت!
 عزت چادر سفید گلدارش را بسر انداخت، موهای
 سیاه و پر پشتش از زیر آن بیرون بود. دست راستش را از
 زیر چادر بیرون انداخته و جلو تر از علی حرکت کرد. پس از
 طی کوچه، به نبش خیابان رسیدند. درست در نبش
 کوچه مغازه ی یخ فروشی سیدباقر قرار داشت.
 سیدباقر با چهره ای لاغر، پیکری در هم کوفته، خمیده، که
 موهای سر و صورتش را از ته تراشیده بودند. هر از
 چندگاهی سلمانی دوره گرد نزد او می آمد و او سر و
 صورتش را بدست او می سپرد. لباس هایش همان
 لباس هایی بودند، که علی چند وقت پیش و پیشترها بر
 تن او دیده بود. هیچگاه آنها را نه می شست و نه عوض
 می کرد. حدودا هفتاد ساله بنظر می رسید.
 لاغری و بلندی قدش اش موجب شده بود، تا
 بچه های محل او را «سد باقر جوجو» صدا کنند. چندین بار

علی هم در کنار آنها وی را باهمین نام صدا و مسخره‌اش کرده بود.

عزت به علی گفت:

- بریم از سد باقر بپرسیم شاگرد می‌خواد یا نه؟
علی چند روز پیش را به خاطر آورد، که پدرش یک ریال به او داد، تا از سیدباقر یخ بخرد. علی یک ریالی را به او داده و طلب یخ کرده بود. سید باقر یک قطعه یخ به او داده بود، علی نگاهی به یخ کرده و در اعتراض به او گفته بود:

- سد باقر، این‌را تا خونه ببرم همش آب میشه!
سید باقر با اخم تکه یخ دیگری هم ، که نمی‌توانست آن را بفروشد روی یخ علی گذاشته بود. .
صحنه‌هایی ، که با دیگران او را مورد تمسخر قرار داده بود، بیشتر موجب شد تا در رفتن به داخل مغازه تردید کند، اما تا علی بخواهد فکر کند ، که آیا داخل مغازه شوند و یا نه، عزت او را داخل مغازه برد.

مغازه بیشتر شبیه گاراژ بود. کرکره مغازه توسط تیرکی در کنار چهار چوبه درگاهی، بالا نگاه داشته شده بود. بوی گند نا، تریاک سوخته، و ادرار از زمین خاکی و نمناک مغازه به مشام می‌رسید. لوازم مختلفی مثل ماهی تابه و قابلمه های سیاه از جنس روی، کاسه مشکاتی دسته دار، از دیوار مغازه آویزان بودند. دیوارهای سیاه و سقفی ، که با حصیرها و شاخه درختان، بر تیرهای چوبی آن خود نمایی می‌کردند. در گوشه مغازه بش، کهای حاوی آب قرار داشت. رویش با تخته ای پوشانده شده بود. سید باقر مایحتاج خودرا از آن تامین می‌کرد. در پشت بش، که تکه ای حلبی از جنس کرکره، حایلی ساخته بود با لحاف مندرسی ، که بر روی زمین پهن بود. هر کس وارد مغازه میشد می‌توانست گوشه آن را ببیند و متوجه شود ، که او شب‌ها هم در همانجا می‌خوابد. با کمی دقت، منقل، مقداری ذغال و انبر و باد بزن حصیری را هم قابل روئت بودند. از وافور خبری نبود.

گویا بساط مربوطه را در جای امن‌تری پنهان کرده بود.
سید باقر تا آنها را دید علی را به خاطر آورد و گفت:

- یخ نداریم، دارم میرم یخ بیارم.

عزت چادرش را بر روی شانه‌ها رها ساخته و
گیسوی سیاه‌اش پف کرده، براق بود، که جلب توجه
می‌کرد. با صدایی آرام گفت:

- سید باقر سلام!

سید باقر، که با دیدن موی افشان عزت کمی
حالی به حالی شده بود، با لکنت گفت:

- سلام آجی، هنوز یخ نیومده!

عزت لبخند ملیحی به سید باقر تحویل داد و گفت:

- نه سید باقر، ما یخ نمی‌خوایم، این پسر من

هستش.

سید باقر نگاه بی‌اعتنایی به علی کرد!

عزت با قیافه‌ای مهربان و ملتسمانه ادامه داد:

- علی خیلی زرنگه، همه کار می‌کنه، زمین جارو

می‌کنه، داد می‌زنه، آب می‌پاشه، خلاصه می‌تونه خیلی
بهت کمک کنه!

سید باقر با دهان بی‌دندان و ابروهای ژولیده و

بلند، که بر پلک‌هایش دویده بودند، نگاهی دو باره به
علی کرد و گفت:

همشیره، حرف شما رو چشم، ولی من درآمدی

ندارم!

عزت از رو نرفت و با لبخندی دیگر گفت:

- ولی حداقل می‌تونم کمتر کار کنی!

سید باقر، که قر و قمیش عزت را دید، کمی

کوتاه آمد و دو باره به علی نگاه کرد و گفت:

- پسر! این خر منه!

با اشاره به خرش، که در کنار دیوار دکان مشغول

گاه جویدن بود. ادامه داد:

- من هر روز سوارش می‌شم، میرم یخچال یخ

می‌آرم اینجا می‌فروشم! یه بار با خودم می‌برمت باید

یادگیری. زبون بسته راه رو خودش می‌دونه. تو فقط موقع رفتن سوارش میشی، هیچ کاری نمی‌کنی، اون میره تا خود یخچال، راهو بلده.

علی، که با شرم کودکانه‌ای به سید باقر نگاه می‌کرد، بی اختیار به یاد معلم ریاضی‌اش افتاد، او هم صورتی کشیده ولی قدی کوتاهتر از سید باقر داشت. وقتی به علی نگاه می‌کرد، علی پوزخندی میزد. یک بار از علی پرسید:

- چیز خنده داری دیده‌ای؟

هر بار، که این سؤال را از علی مب پرسید، او پاسخ می‌داد

- نه به ابولفضل!

با این وجود، معلم گوش او را می‌گرفت و می‌پرسید:

- پس به عمه ات می‌خندی؟

با این وجود هرگاه علی به او نگاه می‌کرد، نمی‌توانست جلو خنده خود را بگیرد. این خنده معلم را ناراحت می‌کرد و باز هم گوش او را می‌گرفت، تا علت را جویا شود، اما علی باز هم همان پاسخ را به او می‌داد. یکبار یکی از بچه‌ها علت خنده علی را از او پرسید، علی در پاسخ گفت:

- اخه مثل نی قلیون می‌مونه!

این نام به سرعت بین همه شاگرد های کلاس پخش شد. از آن روز او را نی قلیان نامیدند. هر موقع کسی نام نی قلیان را می‌آورد، همه با صدای بلند شروع به خنده می‌کردند. معلم بالاخره از زبان یکی از دانش آموزان شنید، که علی این نام را بر وی نهاده است. همین مساله نیز یکی از مشکولات بزرگ علی شده بود. این مساله یکی از بزرگترین مشکولات علی شده بود، به همین جهت تنبیه شد. نمره اخلاق او موجب گردید در دیگر درس هایش نمرات خرابی دریافت دارد.

وقتی سید باقر خرش را معرفی می‌کرد علی در عالم هپروت فکر می‌کرد: «دلیل ردی‌ام مبصر کلاس بود،

می‌خواست بگه آدم دل سوزیه! بدون این، که به من بگه برام دوازده قرون از بچه‌ها جمع کرده بود، تا بتونم جوراب بخرم! خب منم خجالت کشیدم، با اون پول جوراب بخرم. وقتی جورابا رو پا می‌کردم همه پچ و پچ می‌کردن. خودم می‌دونستم چرا پچ و پچ می‌کنن. دوس نداشتم جلو بچه‌ها برم سر کلاس. تازه پولو به منم نداد، داد به معلم، معلمام، با افتخار اسم اون رو تو کلاس خوندم. بعد به بچه‌ها گفتم برا مبصر دست بزنید. همه برا مبصر دست زدن. کارش خوب بود، ولی من چه گناهی کرده بودم؟ نمی‌خواستم جلو بچه‌ها خیط بشم! ، که یکی به جورابام نگاه کنه، یکی به دفترام، اونم دفترای سال قبل اون. این برام شده بود ناراحتی. هر وقت مبصر رو می‌دیدم، انگار دشمنمو دیدم. خب معلوم بود منم باید باهاش لج بازی می‌کردم. اذیتش می‌کردم. اول چیزی نمی‌گفتم، وقتی چیزی نمی‌گفتم، خیلی حرصم در می‌اومد! نمی‌دونستم هم‌کلاسی‌ام از این کارا خوششون نمی‌آد. این حرفا حالیم نبود. فقط به این فکر می‌کردم، که از اون بدم می‌آید. بچه‌ها می‌گفتن: «این، که این همه به تو خوبی کرده، چرا اذیتش می‌کنی؟» فکر می‌کردم اونام پشت مبصر رو دارن! آخرش کار به کتک کاری کشید! همه گفتن من لاتم! هیچ کس ازم خوشش نمی‌اومد، می‌خوستم بهشون بگم اگه درس خوب نیست ولی می‌تونم کارای خیلی سختی بکنم. کارایی ، که کلاس ششمی‌ها هم نمی‌تونن بکنن!»

به یاد شیرین کاری‌هایش افتاد، که می‌خواست به آن وسیله خود را مطرح کند. به همان واسطه چندین بار خود را مجروح کرده بود!

سید باقر تمامی رمز و رموز سوار شدن به خر و هدایت آنرا از خرید یخ گرفته تا وظایفی را ، که او در مغازه باید انجام دهد را توضیح داده بود. در آخر با ناباوری، به این، که علی اصلا می‌تواند این کار را انجام دهد، گفت:

- خب اگر خوب کار کنه روزی یک تومان میگی ره.
حالا داد بزَن. داد زدن رو ، که خوب بلدی! این جور دی داد
بزَن!

بعد با دهان بی دندان فریاد زد:
«یخ بلوری داریم، دلتو حال می آره!»
به علی گفت:
- حالا بیا اینجا داد بزَن! بینم بلدی؟
علی گفت: «آخه یخ نیست!»
سید باقر گفت:
- کور، که نیستم. باید تمرین کنی. انگاری یخ
هست!

علی نگاهی به مردمی، که از پیاده رو می
گذشتند کرد و با تمام قدرت فریاد زد:
- یخ بلوری داریم! دلت رو جا می آره!
- خب حالا برو فردا ساعت ده بیا! اگر این کار رو
کنی و جلو مغازه را آب و جارو کنی روزی یک تومن بت
میدم!

عزت کمی قرشمه آمد و به سید باقر گفت:
- آ سید باقر، حالا اولش یه تومن خوبه، ولی بعد
زیاد میشه، مگه نه؟

سید باقر نگاهی به موهای عزت کرد و انگار
خجالت بکشد، که به سینه‌های ورقلمبیده اونها نگاه کند،
سرش را پایین انداخت و گفت:

- خب آبجی باهاس چند روزی کار کنه!
بعد از دقایقی علی و عزت با خوشحالی به سوی
خانه رفتند. علی سر از پا نمی‌شناخت. پول آور شده بود.
آنچه را ، که آرزو می‌کرد می‌توانست بدست آورد. کفش
بخرد. لباس و دفتر کتاب بخرد. مدرسه برود و دیگر خجالت
نکشد. چند بار برای دنیا تعریف کرد، چگونه برای یخی،
که وجود نداشت، داد زده است. بعد هر دو کرکر
خندیدند. ذوق زده بودند. چشم هایشان به ستارگانی
می‌ماند، که بر پشت بام‌های موزاییکی می‌تابید و

متمولین زیر تابش مهتاب و چراغ‌های گرد سوز، دور سفره رنگین نشسته و از شوق مزه گس شراب سرخ و شنگولی پس از آن، با هم می‌گویند و می‌خندند. شادی این لحظه آنها در غیاب با آنان بمراتب واقعی تر بود، این شادی سخت بدست آمده بود، اما جز شادی چیز دیگری نداشت. نه دروغ گفته بودند و نه دزدی کرده بودند. هیچ چیز بدست نیامده بود، اما شادی بود و خنده. وقتی دیگر نخندیدند، خاطره خنده برایشان ماند. از شوق یافتن کار متوجه نشدند چه ساعتی باید بخوابند و چه ساعتی باید از خواب بیدار شوند.

فردا ساعت ده علی به مغازه سیدباقر رسید. سیدباقر هم آماده بود، که با خر حرکت کند. علی باید پیاده دنبال خر و سید باقر می‌رفت، چهار چشمی نگاه می‌کرد تا یاد بگیرد سید باقر چه می‌کند. او با پاشنه پاهایش به هر دو پهلوئی خر می‌کوبید، پاچه‌های شلوار سیاه و گشادش تا زیر زانو ها بالا رفته بود. گیوه های سیاه و چرکین، پاهای کپره بسته بیشتر مورد توجه قرار می گرفتند. هر از چند گاهی آنها را از سمت جلو بالا می‌برد تا گیوه ها از پایش نیفتند! در این حال دوباره به شکم خر بی نوا می‌کوبید و نهیب میزد:

- برو سگ مذهب، برو زبون نفهم، برو تو ، که یونجات رو خوردی!

علی ضمن این، که دوان دوان به دنبال آنها روان بود، فکر کرد: «اگه این شیره‌ای هستش، چرا اینقد زرنگه؟ فکر کنم هفتاد سال‌اش باشه! یعنی من شصت سال دیگه میشم مثل این؟!»

او گاهی می‌دوید و گاهی آهسته می‌رفت. پس از یکساعت پیاده روی بالاخره به دروازه دولاب رسیدند. سیدباقر از خر پیاده شد و گفت:

- اینجا رو می‌بینی؟ از این در میری تو زیر زمین! اینجا دیگه باید از خر پیاده شی، بری جلو. نگاه کن؛ باید افسار خرر و بگیری. خودت جلو بری او دنبالت میاد. یک

کمی اینجا گوده. آب بارون تو زمستون اینجا یخ می بنده، همه یخا رو از جاهای دیگه می آرَن اینجا. می ریزن روی هم حم میشه. اون پایین تو یه زیر زمین بزرگ پر یخ هستش، همه اون زحمتا رو میکشن، که حالا بفروشن، اونجا، که حاج آقا وایستاده، باید بری اونجا!

بعد به علی گفت:

- این یارو، که داره میآد طرف ما، مواجب بگیر حاجی هستش. می دونه، که من چقدر یخ می خوام. میآی پیش اون. پول یخو خودم به حاجی میدم. مردی قوی هیکل، که لباس ژنده‌ای به تن داشت، با کلنگی در دست، به سوی آنها آمد!

- سید این کیه دیگه؟ نوکر از این بهتر پیدا نکردی؟
- شر و ور نگو، کارتو بکن! یه آدم بخوام بیارم به خاطر چندرغاز یخ، دیگه باید خودم سرم رو بذارم رو زمین بمیرم.

- الاغ رو بیار اینجا! بعد شروع کرد به شکستن یخ، در تکه‌های بزرگ نزدیک به ده پانزده کیلویی روی فپان صدو پنجاه کیلو بیشتر بود، به سید باقر اشاره کرد گفت: «کمی چربش کردم!»

سید باقر سکه ای به دست او داد و گفت:

- پسر بجنب، کمک کن یخا رو توی خورجین بذاریم. این دو تا گونی از دو طرف خر باید آویزون بشه، بعد باید یخا رو بذاری توی اون‌ها. تو باید هر دو طرف رو یه اندازه یخ بریزی وگر نه حیوان زبون بسته نمی‌تونه اون را با خودش ببره! از یه طرف لیز می‌خوره همه از خورجینا می‌افته پایین! اگه دستاتم یخ می‌کنه بهتره بمونی پیش مامانت. اگه می‌خوای کار کنی از این ادا و اطوارا نباید در بیاری.

علی دست‌هایش را یک بار دیگه جلو دهان برد و با بخار دهان آنها را گرم کرد! یاد گرفته بود، که باید آنها را به هم بساید، ولی انگار سرما درون استخوان‌هایش رفته بود. چاره ای نداشت جز این، که به کاری ادامه دهد.

سید باقر دوباره داد زد:

- پسر بجنب. اینکه همیشه کارا! خواب رفتی؟
خواست رو جم کن! دیشب حتما تا ساعت یک و دو تو
کوچه علاف بودی؟
بعد داد زد:

- حاج رمضون یخ ما حاضر شد، این پسره یخورده
نا وارده. تازه از شهرستون اومده. چیزی حالیش نیست.
فردا با خرم می فرستمش این جا. خرم خودش می دونه ،
که چطوری بیاد. این پسره باهاش میاد ، که کسی یخها
رو بین راه نذرده! ولی از اون دهاتیای قوی هستنش!
حاج رمضون نگاهی به علی کرد و رو به سیدباقر
گفت:

- سیدباقر تو این یه وجبی رو میگی قوی؟ خود
دانی!

سیدباقر با نگاهی به علی به یاد موهای افشان
عزت افتاد و در دل گفت: «چطور گول موهاشو خوردم،
حالا، که چی؟ فکر می کنی میاد یه دستی به سرو روم
می کشه، نه بابا جندس، پول می خواد، یکی رو می خواد
یه پول بده، خب اگه بچه زرنگی بود، بد نبود، که روزی یه
توم می دادم، دیگه این همه راهو نمی ومدم، ولش کن
بینم چی میشه، اگه فردا نتونه، یکی می زنم در کونش
بره، حالا ننهش بیاد، هی موهاشو به من نشون بده!»
بعد رو کرد به علی گفت:

- گوشات به من باشه، اونو ولش کن، سر گونی
رو بگیر لامذهب هر طرف باید حدودا هفتاد و پنج کیلو یخ
باشه، این نور سبکتر هستش باید یکمی بذاریم روش.
سیدباقر یک تکه یخ چند کیلویی از طرف علی
برداشت و گذاشت طرف خودش ، باید همیشه مواظب
باشی لنگر ندازه، یه طرف پایین نره، اولش اگه یه کمی
پایین باشه ، یواش یواش میره پایین ، ترازو دیدی ، که یخا
رو چجوری می کشم ؟ سنگ یه کیلو رو ، که می دارم باید
باندازه یک کیلوام یخ تو یه کفه دیگه بذارم، تا زمانی، که

یک کیلو یخ نباشه، کفه سنگ ترازو یا بالاست یا پایینه. اینم همین جوری هستش! الان خوب شد، ببین دوطرف یه ردیف هستن، باید بری از جلو نگاه کنی، با چشمات می فهمی؛

اگه یه خورده راه رفتی دیدی یه طرف بالاست یه طرف پایینه، اون طرفی ، که پایین هستش رو یه کمی بالا می کشی خودش دوباره درست میشه.

او به طرف حاجی رفت و ده تومن پول یخ را پرداخت و به او دوباره سفارش علی را کرد. خر آماده برای بازگشت شده بود. سید باقر در بین راه شروع به تعریف خاطرات دوران کودکی اش کرد:

- از فردا باید از این مسخره بازی ها دست ورداری، به کار فکرکن. این، که چیزی نیست، وقتی بچه بودم، وسط زمستون تو باغ پدر بزرگم مجبورم کردن چند ساعت تو برفا با یه زیرشلواری، وایسم. گفته بودن تکون نخورم. دیگه داشتم یخ می بستم، نهم منو از پنجره آورد تو، شده بودم یه تیکه چوب خشک. یخ زده بودم، نگاه کن، این انگشتمو ببین، اینو بریدن، از اون روز به بعد انگشتم شروع کرد به دردکردن! اینقدر درد می کرد ، که نگو! از درد داشتم می مردم. چند روز بعدش حکیم باشی انگشتمو قطع کرد! حالا تو برا یه تی، که یخ عزا گرفتی؟ وقتی هم سن و سال تو بودم، هر روز پدرم منو صدا می کرد و با کف دستش می کوبید رو شونه هام. وقتی از رو شونه م خاک بلند نمی شد یکی میزد تو سرم. می گفت بد بخت تو هنوز مرد نشدی! چند سال بعدش ، که هی کارکردم، دیگه یخورده هیکل گرفته بودم، یک روز رفتم عملگی، باید یه انبار قدیمی رو با کلنگ خراب می کردم. اول سقب اونجا رو خراب کردم، بعد دیوارا رو، خاک همین جوری می ریخت توسرم. نه آبی بود و نه هیچچی تا ساعت شپش بعد از ظهر طول کشید. یعنی دوازده ساعت یه سره کارکردم، تا کارم تموم شد. می دونی چقدر به من داد؟ دو قرون! خب اون موقع دوقرون خوب بود. ولی از سر

و صورتم خاک می‌بارید، عمدا خاکا رو از سرو روم پاک نکردم. رفتم خونه. وقتی رسیدم در خونه، پدرم اونجا دم در رو په تی، که سنگ نشسته بود. تا منو دید با خوشحالی صدام کرد و گفت: «سدباقر، بیا اینجا ببینم!»
-دیگه نای راه رفتن نداشتم، منتظر بودم ببینم

پدرم چی میگه. خب با یه خروار خاک اومده بودم در خونه، حالا دیگه انتظار نداشتم دوباره بم بگه هنوز مرد نشدی! لب و لوچه پدرم از هم شکفته شده بود. فهمیدم چرا منو صدا کرده! خب برا همین بود، که وقتی کار تموم شد خودمو نتکوندم. آرزو داشتم فقط یه دفعه نزنه تو سرم. دوست داشتم یه بارم، که شده، بم بگه آفرین تو یه مرد هستی. برا همین یک کلمه، دلم کباب بود! اون روز از پدرم بدم می‌اومد، که چرا فقط وقتی کار کرده باشم منو دوست داره. از یک طرف دیگه، خوشحال بودم، که دیگه پس گردنی نمی‌خورم. چون می‌دونستم اگه بزنه رو شوونم از پشتم خاک بلند میشه! رفتم جلو سلام کردم! گفت: «بیا جلو تر ببینم! ها ها ها! مثل این، که داری آدم می‌شی! بیا، بیا جلو، جلو کنار دستم، که دستم بهت برسه!»

سید باقر حالا سُک خر را در مشت می‌فشرد و گاهی به خر غرو لند میزد، با لبان در هم‌رفته خود خطاب به خر می‌گفت:

-راه برو لامذهب، هین! نچ، نچ، هین، لامذهب،

نچ نچ.

بعد ادامه داد:

- آره لبام پر خنده بود، می‌ترسیدم بخندم بگه مگه دختر شدی؟! سعی کردم قیافه بگیرم و جلو خنده و یاگریه‌ام رو بگیرم! اگه گریه می‌کردم حتما یکی میزد تو گوشم. می‌گفت: «دیگه نشون دادی، که مرد نیستی»، تو لبام یه خنده مرده داشتم! بین خنده و گریه، لبام نمی‌دونستن چی کار کنن! رفتم جلو دستش!

یکی زد روی شونهم، خاک از روی شونهم بلند شد. همین جوری، که خاک رو هوا بود انگاری دارم تو بهشت راه می‌رم. تو گردو خاک داشتی شنا می‌کردم، گردو خاکی، که همه روز تو گلوم رفته بودن منو آزار دادن، ولی این گردو خاک رو انگار پر از عطر کرده بودن. هوای خس و خالص بودن، هیچ وقت تو عمرم اونجوری خوشحال نبودم، دلم می‌خواست هر چی خاک تو دنیاست بیان برن تو لباسم، تا هر وقت پدرم رو شونم می‌زنه خاک بلند شه. پدرم با خوشحالی یکی دیگه زد روشونم و گفت: «حالا میشه بهت گفت مرد، الان سیزده سالته، موقع زن گرفتته!»

- اصلا به انقلاب شده بود یک هو شدم مرد، یک چیزی توی شلوارم تکون خورد! راستی تو چند سالته؟
- من داره می‌شه ده سالم!

- خب هنوز زوده برات. خلاصه رفتم توالی دولم رو نگاه کردم، راغ شده بود. مگه می‌شه با این وضعی، که داشتیم زن بگیرم؟ خب پدرم بود دیگه! فکر کردم حتما می‌تونم! آره چون او میگه می‌تونم زن بگیرم! از اون روز به بعد همه فکر رفت برا زن گرفتن، حالا کی رو باید می‌گرفتم؟ چند روزی فکر این بودم، که کی رو بگیرم؟ هرچی دختر در و همسایه بودن نگاه می‌کردم. همه سرشون رو برمی‌گردوندن، یا اصلا نگاه نمی‌کردن. انگار این لامذهب دست از سرم ورنمی‌داشت! تا یک دختر می‌دیدم حالا هر چه دختر، زن، پیر زن، این لامذهب راغ میشد. من، که اجازه نداشتم انتخاب کنم. یه روز وقتی رفتم تو هشتی، نهم صدام کرد. مزد کارم رو بهش دادم.

نم هرکجا می‌رفت می‌گفت: «الاهی بمیرم براش، پسرم قند عسلم حالا دیگه موقع زن گرفتن‌اشه! روزی دوقرون مزد می‌گیره، اینقدر آروم هستش، که آزارش به مورچه هم نمی‌رسیه.» منو صدا کرد و گفت: «با دختر عموت باید ازدواج کنی!»

گفتم: اون ، که لی لی بازیم بلد نیست!
گفت: «چیکار به لی لی بازیش داری، باید
یه زنی بگیری ، که بتونی ادارش کنی، رو حرفت
حرف نزنه.» ی، که و رفتن دنبال دختر عموم! پدرم با
عموم حرف زد، انگار عقد ما رو تو آسمونا خونده
بودن. نمی‌دونم کی و کجا، ولی یه باره بمن زن
دادن اونم کی رو؟ دختر عموم ، که هشتت
سالش بود! گفتن هنوز موقش نرسیده ، که شما
عروسی کنید! یک سالی ما رو عقد نگه داشتن.
قبل از اون با هم بازی می‌کردیم، تو حیاط لی لی
بازی می‌کردیم! یقل دوقل بازی می‌کردیم. گرگم به
هوا بازی می‌کردیم. از وقتی، که عقد شدیم یک هو
غیبش زد! هر وقت می‌رفتیم خونشون یا اونا
می‌اومدن خونه ما، یک نفر از فامیل‌ها هوای ما رو
داشتکه نکنه به هم نگاهه کنیم! بعد از یک سال
بالاخره عروسی مفصلی برامون گرفتن! کلی پول
جمع شد. از پولا به ما چیزی ندادن، می‌گفتن: «
شما بچه هستید. نمی‌دونید با پول چیکار کنید!» برا
زن گرفتن مرد بودم، برا خرج کردن بچه! خلاصه ما
شدیم زن و شوهر. تو همون اتاقی ، که ننه و بابا
می‌خوابیدن ماهم می‌خوابیدیم! همون شب اول
فقط تونستم بکارتشو وردارم ، چون زن عموم
می‌خواست مدرک داشته باشه، که دخترش دست
نخورده بوده! اون هم تا خواستم کاری کنم
عروسخانم جیغ زد و همه ریختند تو اتاق دستمال
آوردن، خونی را، که اصلا من ندیدم وردارن. مادرم
می‌گفت فکر کنم با تیغ دست خودشو بریده بود. یا
این، که می‌گفت خون بکارت باید روشن تر باشه،
ولی پارچه رو ، که نشون دادم خونش سیاه بود. از
همونجا فهمیدم دارن سرم روکلاه می‌ذارن! روزا
باید می‌رفتم سر کار، شبها ، که می‌اومدم خونه اگه
تو رختخواب تکون می‌خوردم، صدای سرفه ننه یا

آقام بلند می شد، که یعنی از اون کارا نکنید ما بیداریم! زن و شوهرهایی بودیم، که خودمون بچه بودیم! خلاصه چه درد سرت بدم! اگه من اونجوری کار نمی کردم، الان، که این خر و این مغازه رو نداشتم! با زنم همیشه دعوا داشتم. می گفت: باید بریم پیش ننه ام.» مادر زنم همش غر میزد می گفت: «قرار بود به اتاق کرایه کنی، دخترم رو ببری تو خونه خودش، چی شد الان چند ساله زن گرفتی عرضه نداری یک اتاق کرایه کنی؟» ولی پول نداشتم. تازه خونه جدید اثاثیه می خواست. جهیزیه زنم همه اش تو خونه ننم مصرف شد. مادر زنم می گفت: «ما به اتاق خالی داریم بیاید اینجا تا زمانی، که نمی تونید اجاره ندید، همین جا بمونید.» ولی ننم می گفت: «نه همین جا بمونید نرید پیش مادر زنت، بدبخت میشی. زن ذلیل میشی.» زنم وقتی چهارده ساله شد، عقلش رو از دست داد، ازم جدا شد! گفت: «مهرم حلال جونم آزاد» رفت، که رفت. ازش خبر دارم! یه شوهر دیگه پیدا کرد. تو بازار سبزی حمالی می کرد. بچه هاشم زن و بچه دار شدن. یکیشون مسافرکشه، اون یکی دیگشم نمی دونم چی کارس، فکر کنم جای باباشو تو میدون سبزی گرفته! خودشم چندسال پیش مرد! فکر کنم از قصه من دقمرک شد. وقتی شوهر کرده بود، بعضی وقتا اونو می دیدم از جلو مغازه رد میشد، دیگه اونجوری خودشو نمی پوشوند، ولی تا به من می رسید، حسابی حجاب خودشو رعایت می کرد. می خواست بگه اگه من زن تو نیستم هنوز بخاطر تو حجاب دارم. ازم خجالت می کشید. خب یه زمانی با من خوابیده بود. من بکارتشو ورداشته بودم! بایدم خجالت می کشید. اگه با من می موند، شاید الان تو این مغازه نبودم. بالاخره وقتی پدر و مادرم مردن، می تونستیم اونجا با هم زندگی کنیم. بچه دار می شدیم. خلاصه خیلی بی حیا و پر رو بود. فهمید بود، که لیاقت منو نداره. برا همینم بود، که طلاق گرفت! پشت سر مرده همیشه حرف زد، ولی من اونو حلال نمی کنم!

حالا ببین من الان همین هم ، که دارم مال همان زمونی هستش ، که کار می‌کردم. سرت رو بنداز پایین کارتو بکن. به حرفای دیگرون گوش نده، هر کس می‌اد میگه این‌جوری کن یا انجوری کن! به حرفاشون گوش نده! این‌جور آدم‌ها همش پز میدن. خودشون هیچی نیستن، افاده‌ها طبق طبق، سگ‌ها به دورش وق و وق! یکی میگه سید باقر شیره کشه. یکی میگه پیر هستش. یکی میگه اگه جون داشتکه برا خودش یک خونه دست پا می‌کرد. از این حرف‌ها مردم زیاد می‌زنن. خودت باش. از این گوش بشنو، از گوش دیگه در کن. هر جوری ، که فکر می‌کنی درسته همون کار رو بکن!

او همان طور ، که پشت خر راه می‌رفت، با سُک بعضی مواقع به پشت او میزد. سُک را طوری میزد تا نوک تیزش پوست خر را زخمی نکند. علی فقط دیده بود با سُک به خر می‌زند. وقتی خر سُک را احساس می‌کرد، به سرعت خودش می‌افزود و تندتر راه می‌رفت. علی چهار چشمی به خر و سید باقر نگاه می‌کرد. تمام امیدش به خر بود. شنیده بود خر نفهم است، ولی الان متوجه شد ، که آنقدر ، که می‌گفتند، خر نفهم نیست. از کوچه و پس کوچه ها گذشتند تا بالاخره به مغازه سید باقر رسیدند. آنجا یخ‌ها را روی یک تخته گذاشتند و خر را کنار دکان به یک چوب بستند. جلو او کاه و آب گذاشتند، خر با ولع و با صدای بلند عرعر شروع به خوردن کرد. سیدباقر گفت: «یالا پسر الان یخا آب میشن، داد بز، یخ بلوری داریم! بدو!»

علی شروع به داد زدن کرد:

- بدو ، که یخ بلوری تمام شد! جگر تو حال می‌آره

بدو!

- بالاخره یخ ها تمام شد، وسایل را داخل دکان

گذاشتد ساعت چهار سید باقر به علی گفت:

-یالا دکون رو جارو بز، خر رو تیمار کن.

در آخر کار سید باقر یک تومن گذاشت کف دست
علی و گفت:

- فردا ساعت نه اینجا باش.

علی اولین بار بود، که یک تومن بابت دسترنج خود
دریافت می‌کرد، به اسکناس یک تومانی نگاه کرد و آن را
در کف دستش چمباله کرد، سید باقر گفت:

- گم نکنی؟ اگه می‌خوای فردا پولت رو بدم؟

- نه اوسا! گم نمی‌کنم! بچه، که نیستم!

علی اسکناس را کف دست خود محکم نگاه
داشت با هر قدمی، که به طرف خانه برمی‌داشت، انگار
درخت‌هایی، که از خانه‌ها سر برون کرده بودند و
پرنده‌گانی، که به این سو و آن سو پرواز می‌کردند به
علی می‌گفتند: «علی بارک‌الله! بالاخره نشون دادی، که
می‌تونی کار کنی و پول در بیاوری!» ولی او مغرور سرش
را بالا نگاه داشته و به هیچ کدام توجه نمی‌کرد. فکر
می‌کرد دست خواهرش را گرفته و در مغازه خرازی
فروشی محل بدنبال کفش کتانی‌ای می‌گردد، که به
اندازه پای او باشد. با مغازه‌دار چانه می‌زند و می‌گفت: «
نه کفش گران است.» علی هیچ وقت این همه پیاده راه
نرفته بود، موقعی، که یخ را بار می‌زدند و یا وقتی، که در
مغازه بودند، زیاد سخت نبود. موقع راه رفتن کفش‌هایش
او را اذیت می‌کردند. پاهای بدون جورابش در گالش سیاه
عرق کرده و چون کوره‌ای می‌سوختند. سوزش از زندگی
قوزک‌هایش دوباره گریبان‌گیرش شده بودند. سعی کرد
آهسته حرکت کند، در نهایت کفش‌هایش را از پای بیرون
آورد و مسافت خیابان تا خانه را طی کرد. وقتی به خانه
رسید دنیا اولین کسی بود، که در خانه را باز و شروع به
سؤال کرد.

- رفتی سر کار؟

- آره رفتم خر سواری!

- خب تو دهاتم، دهاتی‌ها خر سواری می‌کردن،

این، که کار نبود!

- ول کن بابا، من ، که خر سواری نکردم، سدباقر
 جوجو خر سواری کرد، من دنبالش رفتم.
 - کجا رفتی؟
 - راستی رفتم یک زیر زمین بزرگ پر یخ بود.
 - یخ؟!
 - آره یخو با کلنگ می‌کندن، یخ رو بار الاغ کردیم.
 خره راهو بلد بود! ما دنبالش راه افتادیم، برگشتیم مغازه!
 ببین آب داریم؟
 - باید از زیر زمین آب بیاری بیرون!
 - چی خوردی؟
 - هیچ چی! مامان کجاست!
 - بالا!
 - بعد صدایش را کمی کوتاه کرد و گفت:
 - حاج خانم؛ ازم پرسید علی کجاست؟ گفتم رفته
 سر کار، گفت: «خیلی خوب کاری کرده، اگر روزی یک
 تومن هم بگیره آخره سه ماه تابستون می‌تونه نود تومن
 جمع کنه.» گفت: «من میتونم پولاشو جمع کنم! بعد
 می‌تونه بره کفش و لباس برا مدرسه اش بخره!»
 هر دو از پله‌های آجری مشرف به اتاق غلامعلی
 خان، بالا رفتند. مادرش با جاروی دستی مشغول تمیز
 کردن اتاق بود، تا صدای آنها را شنید، در اتاق را باز کرد، تا
 علی را دید گفت:
 - اومدی؟ چقد بت داد؟
 - یه تومن! بیا اینم پولش!
 مادرش اسکناس را گرفت. از بس ، که تو مشتش
 فشار داده بود بسختی آن را از هم بازکرد و گفت:
 - چرا این‌جوری‌ش کردی؟
 سدباقر جوجو گفت گمش نکنم! نون داریم؟
 - برو اونجا کمی غذا هست ، بخور.
 قابلمه‌ای در گوشه اتاق روی سفره پارچه‌ای بود. دو عدد
 سیب‌زمینی پخته و مقداری نان را با ولع شروع به خوردن
 کرد. هنوز غذا را تمام نکرده بود، از جا برخاست، به پشت

بام مشرف به یخچال رفت. در محوطه یخچال آفتاب خودش را پهن کرده بود. پسرها مشغول بازی بودند. سوزش پاهایش کم شده بود. گالش‌ها را به پا کرد، به یخچال رفت.

حسین با چند پسر بچه دیگر مشغول بازی بودند. او هم به آنها پیوست و ساعتی بازی کردند. در مورد کارش صحبت شد. حسین گفت:

-سداق را می‌شناسم، آدم بدی نیست. خیلی خسیسه، می‌گند خیلی پول داره، پول هاشو توی همون دکون په جایی زیر خاک قایم کرده!
بالاخره کم کم هوا تاریک شد و هر یک به خانه خود رفت.

علی وقتی به خانه رسید از شدت خستگی دراز کشید، به خر و خر سواری فردا فکر کرد، یکبار دیگر مرور کرد، که فردا چه باید بکند! «خرو سوار میشم، خر راهو بلده، میره تا انبار یخ، اونجا کمی کار می‌کنم، دو طرف یخ باید اندازه باشه، وقتی، که داریم بر می‌گردیم، خره خودش راهو بلده و من باید دنبالش برم.

ساعت هشت صبح از خواب بیدار شد دست و صورت شست و راهی مغازه سیدباقر گردید. سیدباقر تا او را دید گفت:

بیا اینجا پسر، سوار خر شو، برو، اون خودش می‌دونه کجا باید بره!

سید باقر سطلی حلبی زیر پای او گذاشت تا بتواند سوار شود. علی سوار خر شد. سید باقر سر خر را به طرف راهی، که باید برود برگرداند. علی نا اطمینان بر گرده خر نشسته و افسارش را در دست گرفت. خر حرکت کرد، سید باقر باز هم با تاکید تکرار کرد:

- بچه اصلا نمی‌خواد افسار خرو اینور و اونور بکشی، خودش می‌دونه، راهو از تو بهتر بلده!

علی اولین بار بود، که سوار خر میشد. خر خرامان برآه خود ادامه داد. علی هم از بالای پالون خر مردم را نگاه می‌کرد و با حرکت خر خود را بالا و پایین می‌انداخت. یکباره خر ایستاد!

- ای، برو دیگه!

علی جلو را نگاه کرد و متوجه شد قسمتی از پیاده رو مسیر را کنده‌اند! و خر نمی‌توانست از روی چاله کنده عبور نماید و در جا ایستاده است! خر نه جلو رفت و نه عقب، علی نگاهی به اطراف انداخت و فکر کرد بهتر است خر را از مسیر خیابان ببرد و دوباره به پیاده رو باز گردد، اما او هرگز نمی‌دانست چگونه این کار را باید انجام دهد!

افسار را می‌کشید، و پشت سر هم نچ نچ می‌کرد! اما خر سیدباقر، هرگز نمی‌خواست حرکت کند. از ناراحتی و بی‌تصمیمی نزدیک بود گریه کند. نمی‌خواست پایین بیاید، چرا، که اگر پایین می‌آمد، دیگر نمی‌توانست سوار شود. احتیاج به یک بلندی داشت تا روی آن برود و بتواند دوباره سوار شود. نیم‌ساعتی طول کشید تا رمز افسار را فرا گرفت. سید باقر این رمز را به او نگفته بود و یا شاید گفته بود و او نفهمیده بود. یا شاید هم فکر کرده بود علی دهاتی است و می‌داند. در هر صورت علی موفق شد خر را به سطح خیابان هدایت و به آنسوی چاله ببرد. از اینجا به بعد خر خودش می‌دانست به کدام سو برود. علی برای این، که خرتند تر برود با سکی، که در دست داشت خر بینوا را زخمی‌کرد، نه تنها سگ نواختن بل، که لگدها به پهلوهای خر موجب صدمه زدن به پوست خر شده بود. وقتی کوشش او برای تند رفتن خر بی‌نتیجه ماند، خر در جا ایستاد، علی خسته شد و فهمید خر دیگر نمی‌خواهد حرکت کند. علی هم دست از تلاش برداشت نه سگ زد و نه لگد زد و آرام و ناراحت روی خر در انتظار بود تا کسی بیاید و کمک کند، نه کسی آمد و نه امیدی به رفتن برای علی

مانده بود. پس از مدتی خر آرام براه افتاد و بالاخره حیوان زبان بسته به محل بارگیری رسید. علی فرا گرفت چگونگی باید با خر کنار بیاید! در انبار یخ سنگینی یخ ها باعث شد تا نتواند تکه های یخ را بار بزند، اما کارگری ، که دیروز در آنجا بود به او کمک کرد تا آنها را داخل خرجین ها بگذارد. موقع بازگشت افسار خر را نه برای هدایت او بل، که برای این، که خر را گم نکند در دست گرفت. بعد از یکساعت تاخیر به مغازه سید باقر رسیدند! سید باقر کلافه ایستاده و در انتظار رسیدن خر و یخ بود، یک ساعت تاخیر در آمدن یخ ها او را چنان عصبانی کرده بود، که تا علی و خر را دید بسرعت افسار خر را از دست علی گرفت و فریاد زد:

- پسر پخمه، وقتی ننه جندت میآد با غِر و اطوار میگه: «بچم زرنگه، خُب می دونستم زِ می زنه!»
بعد با لبخندی موزیانه به علی نگاه کرد و مثلاً با لهجه زنانه ادامه داد:

-می تونه کمکات کنه! میگم نه نمی تونه، سر حرف خودش وامی سته و میگه: «نه زرنگه!» این بود زرنگیت؟ برو گم شو برو پیش ننت، دیگم اینجا پیدات نشه!

بعد با کف دستش زد تو سر علی، هولاش داد یه شمت خانه. علی نیز گریه کنان به آن سو رفت.
هنوز گریه می کرد ، که به خانه رسید. بغض گلویش را گرفته و اشک از چشمانش جاری بود. مادرش وقتی او را با چنین حالتی دید با تعجب پرسید:
- چی شده چرا برگشتی؟

سد باقر جوجو بیرونم کرد! گفت برو گم شو، دیگم اینجا پیدات نشه.

حاج خانم، همسایه ای ، که دو دختر ده و دوازده ساله داشت همراه دخترهایش و خانمی ، که همیشه بی حجاب بود، با دخترش بیرون آمدند و با دلسوزی به گریه علی نگاه می کردند. می خواستند بدانند چه اتفاقی

افتاده است. زنی که دو دختر داشت روسری خود را محکم بسته تند تند می‌گفت:

- یا حضرت عباس کمکش کن! چی شده، این، که صبح داشت می‌خندید! یا حضرت عباس هر، که اینو گریه انداخته ذلیلش کن!

دخترهایش با ناراحتی چهره علی را نگاه می‌کردند و با دلسوزی می‌گفتند:

- حیوونگی، فکر کنم کسی زدتش.

حاج خانم چادر آبی پررنگ با گل های کوچک سفیدش را به کمر بسته بود، روی سر انداخت و پرسید:

- چی شده چرا گریه می‌کنی... علی؟ شنیدیم رفتی یخ فروشی؟ آخه یخ فروشی‌ام شد برای تو کار؟ غلمعلی‌خان با قهوه‌خونه سر ادیب‌الممالک آشناست فردا برو باهاش تا برات کار پیدا کنه! اصلا این سید باقر تریاکی هستش، خوب شد، که بیرون رفت.

ملوک، که خیلی متأثر شده بود نزدیک شد و تاکید کرد:

- بچه چرا می‌ری یخ فروشی؟ برو یک کارگاه ریخته گری! برو به جایی، که یه صنعتی چیزی یاد بگیری! آخه این کارا چیه؟

خواهر علی، و مادرش، کمی او را آرامش دادند، علی دیگر گریه نکرد. وقتی، که آرام شد بقیه پراکنده شدند و رفتند، حاج خانم پرسید:

- پول امروز تو بهت داد؟

علی با گریه گفت:

- تازه یکی ام زد تو سرم!

- پاشو! پاشو! پاشو بریم پولت رو بگیریم! غلط می‌کنه پولتو نده. یه علف بچه صبح زود رفته الان ساعت دو برگشته پول نداده بهش؟

علی نگاهی به مادرش کرد!

مادرش گفت:

- راس می‌گه خب پولتو چرا نداده؟

- آخه راهو گم کرده بودم. میگه دیر اوادم.
حاج خانم دوباره با تاکید و درحالی، که به عزت
خانم طوری نگاه می‌کرد، که تو از دستت کاری
برنمی‌آید، گفت:

- پاشو بریم گفتم!

بعد نگاهی به عزت کرد و گفت:

- عزت خانم اگه می‌خوای بیا با هم بریم؟

عزت با مکتی کوتاه پاسخ داد:

- نه حاج خانم تو وارد تری!

حاج با غرور لب‌های را، که معلوم نبود تا چه
اندازه داخل دهان بی دنداننش فرو رفته اند، باز و بسته
کرد و چیزی، که هیچ کس نفهمید، گفت و چادرش را از
دور کمر باز کرد و راه افتاد. علی هم با تردید در پی او
روان شد. چادر حاج خانم را از هر دو طرف باد می‌برد.
دست راستش از چادرش بیرون و با دست دیگرش آنرا زیر
چانه‌اش محکم نگاه داشته بود. نصف موهای سفیدش از
زیر چادر بیرون زده بودند. غر میزد و تند و تند حرکت
می‌کرد و با صدای بمی‌گفت:

- من حق بچه‌هام رو از حلقوم این حیونا بیرون

می‌کشم. ابرام رفته بود سر کار یارو بهش پول نمی‌داد،
رفتم تا دینار آخرشو از حلقومش بیرون کشیدم.

علی احساس غرور کرد و به تندی قدم‌هایش

افزود تا این، که به در مغازه سیدباقر رسیدند.

حاج خانم تا سید باقر را دید، نه سلامی و نه

علیکی، او را، که جلو دهانه مغازه ایستاده بود خطاب
کرد و گفت:

- سید آل محمد! اسمت رو باید عوض کنی!

چطوری می‌تونی حق این علف بچه رو بخوری؟

سید باقر انگار انتظار داشت مادر علی بیاید، تا

دیدن بزند، متلکی بارش کند و در نهایت او را شرمنده

کند و بگوید بیخود گفته‌ای بچه زرنگی است! اما یکباره

متوجه حاج خانم شد، که اصلا او را ندیده بود، زن

سالخورده‌ای با موهای سفید، و رو گرفته! سید باقر با دیدن او حسابی جا خورد و حاج و واج منتظر شد ببیند او چه می‌گوید! حاج خانم مثل خودش حرف میزد. از واژه‌های خودش استفاده می‌کرد! سید باقر برای خالی نبودن عریضه با اعتراض به حاج خانم گفت:

- مگه این بچه ننه نداره؟ وکیل وصی داره؟ اون ، که خودش خیلی غرو فرش بهتر از تو هستش، چرا خودش نیومد؟ این بچه به اندازه این خرم نمی‌فهمه، رفته راه رو گم کرده تمام کفل خر رو سوراخ سوراخ کرده، بس، که بهش سُک زده، یک ساعت دیر اومده، مشتریام رواز دست دادم!

حاج خانم صدایش رو بلند تر کرد و گفت:

- دروغ خوبه حناق نیست. یه تی، که یخ ، که بیشتر نمونده. یخا رو فروختی. اگه مشتریات رو از دست دادی باید یخا همین جا باشن دیگه؛ کو کجا هستن؟ من ، که نمی‌بینم!

سید باقر نگاهی به تکه یخ روی تخته‌ها و حاج خانم و علی و مردمی ، که از دور و نزدیک دعوا را نظاره می‌کردند انداخت، بعد گفت:

- من ، که راضی نیستم پول بدم، حروم باشه! بیا اینم یه تومن!

حاج خانم پول را از دست‌های چرک و چروکی با ناخن‌های بلند و سیاه سید باقر قاپید و گفت:

- تو بایدم ناراضی باشی، برا چی این همه پول جم می‌کنی؟! سرتو می‌ذاری، می‌میری! وارثم ، که ندارم بد بخت!

مردم همه خندیدند و سید باقر به آنها تشر زد و گفت:

- حلوا ، که پخش نمی‌کنن، وایساده چی رو نگاه کنین؟ هری! هری!

حاج خانم زیر چشمی به سید باقر نگاه کرد و زیر لب گفت:

- اکبیری!

راه افتاد از جلو مغازه سید باقر به طرف خانه. علی هم دیگر یک تومان را ندید، ولی از حرکت حاج خانم خوشش آمد و بدنالش بطرف خانه روان شد. در راه حرکت های او را ریز به ریز به خاطر!

به خانه ، که رسیدند، مادر علی و خواهرش به دست های علی و حاج خانم نگاه می کردند تا یک تومانی را ببینند! حاج خانم گفت:

- مرتی، که خجالت نمی کشه، با چه وضعی زندگی می کنه، نه لحاف داره نه تشک داره، نه غذامی پزه ، اصلا نمی دونم چطوری زندس، میگه دیر اومده مشتریامو از دست دادم، دروغ گو خودش مچ خودش و باز کرد!

عزت خانم می خواست بداند مزد علی را گرفته است یا نه، حاج خانم پشت سر هم از خصوصیات سید باقر می گفت و طاق عزت تمام شد و پرسید:

- خب حالا پولو گرفتی یانه؟

- پس چی مگه من می دارم مرتی، که شیپیشو، پولو بخوره؟ دیشب با علی حرف زدم و گفتم من پولاشو جمع می کنم، آخر تابستون ، که بخواد بره مدرسه کلی چیز، میز می خواد، باباش ، که نداره، همهش میره عرق خوری، تو هم ، که هر چی عتیقه متیقه داشتی بردی مفت فروختی، خب این باید چی بکنه؟ ابراهیم و اسماعیل هم میرن سر کار و هر شب پولاشون رو میارن یه راست میدان دست من ، برا هر کدوم یه فلک دارم.

علی حرف های حاج خانم را قبول داشت، او فکر می کرد هرچه پول وارد خانه آنها شود خرج می شود و آخر سر چیزی برایش باقی نخواهد ماند. از این رو رضایت داد حاج خانم مزد روزانه اش را در قلکی نگاه دارد و در آخر تابستان به او بپردازد، تابتواند وسائل مورد نظرش را خریداری نمایند.

همه از حرکت حاج خانم خوشحال بودند، صدها فکر بخاطر یک تومانی درمغزهای بچه‌ها وجودداشت، همسایه‌ای، که خود را معلم معرفی کرده بود با دخترش به جمع آنها اضافه شدند!

- چه زرنگی حاج خانم!

- اِوا شماييد ملوک خانم؟

- صداتون رو شنيدم! چي شده بود؟

- اين بچه رفته بود کار کنه، قراربود روزی يه تومن

بگيره! تا حالا کار کرده بود، حالا زده بود بيرونش کرده بود،

بهشم پول نداد!

- عجب کلاهبرداری هستش! اگه همه مردم

اين جوری حقشون رو بگيرن، که اين همه بدبختی وجود

نداره!

- بفرماييد تو!

عزت دست علی را گرفت و گفت:

- حاج خانم ممنون، که به علی کمک کردی! ما

می‌ريم بالا ديگه!

- خب باشه، فردا علی بايد با غلمعلی‌خان بره کار

پيدا کنه!

- بعد رو کرد به ملوک خانم گفت:

- خب ببخشيد ملوک خانم! بيخود اين موها رو

سفيد نکردم.

- نه عيب نداره! فقط خواستم ببينم چطوری پولو

گرفتی؟ خب معلومه، که خیلی تجربه داری! ولی هرچی

مو سفيد تر باشه معلومه، که آدم با تجربه تره!

- خیلی راحت! دروغ می‌گفت! مچشو گرفتم

همين!

- آفرين! به شما می‌گن شیرزن! ما تازه اومديم تو

اين محل! قبلا خونه داشتيم، خونمون رو فروختيم خرج

زندون کرديم! حالام، کاری ندارم، معلم بودم! اگه بچه‌هات

کمک خواستن حتما منو فراموش نکن!

- فقط بعضی وقتا ثریا درسای بهیاری رو نمی‌فهمه! می‌تونی کمک کنی؟

- آره، حتما اینم دخترم هستش! نمی‌ذارم بیاد بیرون با این دخترا بازی کنه! چی می‌خواد یاد بگیره؟
- خوب کاری می‌کنی! شوهر شما سیاسی هستش؟!

ملوک به اطراف نگاه کرد و وقتی متوجه شد کسی در آن نزدیکی‌ها نیست گفت «آره، چپی هستش! ولی با گروهی کار نمی‌کنه! حکم زندون گرفته!»

- حالا خوبه اینو اعدامش نکردن! خیلی سخته! حالا خرجی رو از کجا در می‌آری؟

-همین پول خونه رو داریم خرج می‌کنیم!
حاج خانم سیاسی نبود، گروه‌های سیاسی را هم نمی‌شناخت، ولی چون شوهرش ارتشی بود با کسانی، که سیاسی بودند مخالف بود، از این رو خیلی سرد گفت:

- ممنون ملوک خانم، عصر بخیر!
ملوک با کسی حرف نمی‌زد، این اولین بار بود، که با حاج خانم صحبت می‌کرد! بعد از آن نه حاج خانم سراغ او را گرفت و نه او به طرف حاج خانم آمد. روشن بود، که با زن‌های دیگر کوچه بازار تفاوت دارد. شوهرش را به خاطر عقاید سیاسی و کمک به کودکان و آگاهی‌هایی رساندنی، که ساواک تشخیص داده بود مضر هستند، دستگیر کرده بودند و او با دخترش در آن خانه زندگی می‌کرد.

آنروز تنها با پچ و پچ عزت خانم و حاج خانم در مورد ملوک سپری شد و شب هنگام وقتی علی دراز کشید، به خر سید باقر فکر کرد:

- سر آخر یاد گرفتم ، که چطوری میشه اون خر رو اینور و انور برد! چقدر حیونی رو با پا کوبیدم تو شکمش. چقدر سُکش زدم، خیلی درد داشت زبون بسته از دست

من چی کشید. تازه اون همه یخ رو آورد تا دم در دکون سدباقر جوجو! کار خوبی نبود، برو یخ بیار بعد داد بزنی یخ، یخ! زمستون چیکار می‌کنه؟ اصلا فکرشو نکردم! حتما میره ذغال می‌آره می‌فروشه! حاج خانم راس میگه اگه تریاکی باشه، کم کم منم تریاکی می‌کرد. دیدی، که چی می‌گفت! گفت خودت باش! به حرف مردم گوش نده، مگه میشه به حرف مردم گوش ندیم؟ ولی غلامعلی خانام تریاکیه! چه تریاکی قبراویه! میگن سل داره! ولی همیشه پیره‌ن سفید می‌پوشه، کراوات می‌زنه! کت و شلوارشم خیلی تر و تمیزه! تازه وقتی ما سرو صدا می‌کنیم باچوب می‌کوبه زیر سقف، که یعنی ما ندویم! خب سد باقرم خیلی قبراوه، دیدی چجوری سوار خر شد؟ حاج خانمام خیلی دل و جرات داره، دیدی چطوری با سدباقر حرف می‌زد، اصلا نمی‌ذاشت حرفشو بزنه. آخرم پولو گرفت. حداقل یک تومن رفت تو قلک پس اندازم!

فردا صبح، علی هنوز در خواب وول می‌خورد، که صدای غلامعلی خان را شنید:

- پس این پسره چی شد؟ چرا نیومد؟
او چند بار صدا کرده بود، ولی علی در خواب بود و وقتی به خودش آمد، فهمید صدای غلامعلی خان است و منظورش او می‌باشد و دارد با او حرف می‌زند! بسرعت از جا پرید با همان شلواری، که خوابیده بود و همان پیراهن گل و گشادش پایین آمد.

غلامعلی خان با صورت استخوانی، سبیل چهار گوش کوچک در وسط لب بالایی خود، کلاه شاپو، قد بلند، هیکل لاغر، با کمی غوز، کفش‌های شبرو سیاهیش را، که هر روز پسرهایش برایشو واکنس می‌زدند، بر پا و عصای چوبی قهوه‌ای رنگی را در دست داشت. مرتب به این سو و آن سوی حیاط می‌رفت، عصا را به کف دست دیگرش می‌کوبید، و جملات مشابه را تکرار می‌کرد!

علی با دیدن او با آن هیبت دچار وحشت شد. در جا ایستاد و خود را به دیوار چسباند. فکر می‌کرد تصمیم دارد عصا را به سر او بکوبد. علی را به وحشت انداخته بود!

غلامعلی خان استوار بازنشسته ژاندارمری، همیشه فکر می‌کرد رضا شاه با هیتلر دوست بوده، هیتلر هم خود را ایرانی می‌دانسته، به همین جهت خود را طرفدار هیتلر می‌دانست. او معتقد بود هیتلر نمرده و در خود آلمان بصورت مخفیانه زندگی می‌کند، روزی دوباره به قدرت خواهد رسید و ایران را از دست انگلیسی‌ها نجات خواهد داد!

او تا علی را دید گفت:

- مگه قرار نشد امروز بریم بپرسیم کار بهت میدان

پانه؟

- چرا غلامعلی خان.

- پس بدو شاستو بکن، یه آم بزن صورت اون آستینای جان وینی^۶ تم بزن بالا، این‌جوری کسی به تو کار نمیده، کسی، که نتونه خودشو جمع وجور بکنه و گه از صورتش بالا بره، سر کارم شاشش بگیره، نمی‌تونه کار بکنه، هنوز این چیزا رو یاد نگرفتی؟ ابرام واسماعیل همه این چیزا رو بلدن. خودشون بلند میشن میرن سر کار. اسماعیل هم سن و سال تو هستش دیگه! چی فکر کردی؟ فکر کردی بیست سالشه؟ اصلا اونو دیدی؟ نه؟ اصلا صداشو شنیدی؟ نه! برا اینکه می‌دونه چیکار کنه، بچه تهرونه دیگه! ننه باباش چیز یادش دادن. مثل تو نیست، که شب و روز تو یخچال باشه! آدم حسابیه!

دهان غلامعلی خان باز و بسته میشد، سبیل چهار گوش او بالا و پایین می‌رفت، دست‌ها و عصای او متناسب با حرکت لب‌هایش مشغول بالا و پایین رفتن

۶- جان وین هنر پیشه قدیمی آمریکایی

بودند. علی گاهی این و گاهی آن را نگاه می‌کرد. صدای های عاریه‌اش هم با کلمات شنیده میشد. داد و بیداد و فحش‌های رکیکی ، که او به زن و بچه خود می‌داد را بخاطر آورد، هر چه او در آن صبحگاهی می‌گفت را با کلمه بله، پاسخ می‌داد و علی زل و زل او را نگاه می‌کرد. غلامعلی خان فریاد زد:

- پس چرا وایستادی منو ور و ور نگاه می‌کنی؟
بچه، بدو اونجا، الان یه نفر میره تو، این مش رسول اگه بره تو یک ساعت دیگه باید مایستیم.
رسول ساعتی قبل رفته از خانه خارج شده بود، ولی همسرش سر بیرون آورد و گفت:
- غلمعلی خان شما خودت وقتی میری تو دیگه وا مصیبنه.

تا غلمعلی خان رویش را به او برگرداند تا چیزی بگوید، علی به سرعت به سوی مستراح رفت. و غلامعلی خان از پاسخ دادن به آن خانم خودداری کرد. علی وارد اتاق کوچک ، که مگس‌ها غوغا کرده بودند وارد شد. مگسی را ، که خیلی مزاحم بود با سرعت دست در مشت گرفت، بالش را کند و گفت حالا برو! صدای غلامعلی خان او را به خود آورد، هنوز بدو بی راه می‌گفت.

به سرعت بیرون پرید و بسمت غلامعلی خان رفت!

- کونت رو شستی؟
- شاش خالی کردم!
غلامعلی خان ادامه داد:
- یکی نیست به این زن بگه اصلا به تو چه مربوطه ضعیفه؟! چرا تو باید برای این توله سگ کار پیدا کنی؟ مگه ننه و بابا نداره؟
صدایش را بلند تر کرد و گفت:
- معلومه، که نداره ! اون ننش ، که هنوز بلد نیست حرف بزنه! اون باباش ، که همه پولاشو میره عرق

خوری! یکی نیست به این مرتی، که بگه تو، که عرضه زن و بچه نداشتی چرا رفتی زن گرفتی؟ حالا، که گرفتی چرا هفت هشتا توله پس انداختی؟ آگه عرضه داری چرا نمی‌تونی تربیتشون کنی؟ هی پس انداختی؟ آخه یه کاری دیگم می‌تونستی بکنی یا نه؟ حالا، که نمی‌تونستی چرا این همه پس انداختی؟ اینا تا تونستن عن پس انداختن!

- اون پسره نره خرشون الان بیست یه سالشه. نه درس خونده، نه کار می‌کنه! اصلا هیچ کدومشون آدم حسابی نیستن! ما چقد بدبختیم، که مستاجر اینا شدیم!

برادر بزرگ علی، که در رختخواب وول می‌خورد، ابتدا به روی خود نیاورد ولی وقتی اسم خودش را شنید یکباره از جای بلند شد تا پاسخ غلام علی خان را بدهد. عزت، که شاهد همه صحبت‌ها بود، با التماس جلو او را گرفت و نگذاشت چیزی بگوید. آهسته گفت:

- ولس کن، تریاکیه، بذار هرچی می‌خواد بگه! این حرف‌ها رو می‌زنه، که علی رو نبره!

حسن نیمه شب از کاباره بر گشته بود. سر در زیر لحاف داشت و انگار هیچ چیز را نمی‌شنید. برادر دیگر علی ساعت ۷ از خانه خارج شده و به شاگردی رفته بود. دیگران نیز یا خواب بودند و یا توجهی به داد و بیداد‌های او نمی‌کردند.

غلامعلی خان از دو اتاقی، که کرایه کرده بودند، اتاق عقب را برای خود نگاه داشته و شیشه‌های پنجره را با پرده‌ای زخیم پوشانده بود، تا از ورود کمترین نور به داخل اتاق جلوگیری شود، بچه‌هایش اجازه نداشتند وارد آنجا شوند. آن اتاق همیشه تاریک بود.

روی پتویی، که جلو رختخواب‌های بسته بندی شده پهن شده بود، می‌نشست، به رختخواب تکیه می‌داد، با باد بزنی حصیری خود را باد می‌زد، اگر

مگسی مزاحم او میشد، سعی می‌کرد با همان بادبزن او را بپراند و یا بکشد.

خانواده علی، که در بالای سر آنها زندگی می‌کردند، وقتی می‌دویدند و یا تند راه می‌رفتند، بلافاصله با، با تکه چوب پیندی، که در اختیار داشت، به سقف اتاق می‌کوبید و بدین وسیله به آنها می‌فهماند، که تند راه می‌روند و مزاحم او شده‌اند:

بالاخره با تشر به علی گفت:

- خب صورتتو بشور دیگه؟ گوه از دماغت زده

بیرون!

پس از کلی غر زدن، شروع کردند به رفتن. در بین راه غلامعلی خان همان حرف‌ها را دو باره تکرار می‌کرد، هر کس از کنار آنها رد میشد بر می‌گشت سر تا پای آن دو را ورنه انداز می‌کرد و می‌رفت. از خیابان ادیب الممالک به خیابان ری رسیدند. در نیش خیابان قهوه‌خانه‌ای بادرهای چوبی قهوه‌ای رنگ، خودنمایی می‌کرد. بر گرد میزهای کوچک و بزرگ‌اش مشتری‌ها نشسته و مشغول نوشیدن و یا صرف صبحانه بودند. برخی قلیان می‌کشیدند، رفت و آمد زیاد بود. قیافه و لباس‌های مشتری‌ها نشان می‌داد بیشترشان مغازه‌دار و یا شاگردهای پادو و یا کارگرهای خرده پا بودند. غلامعلی خان سری برای صاحب مغازه، که در پشت پیشخوان ایستاده بود تکان داد. جلو پیشخوان رفت، با او سلام علیک کرد و گفت:

- مش جلیل، این پسر می‌خواه کار کنه! زرنگ

هستش! زود چیز یاد می‌گیره! مگه نه پسر؟

علی حاج و واج نگاه می‌کرد. مجبور شد با

سختی آب دهانش را قورت دهد و بگوید:

- بله اوستا!

- می‌تونه براتون ظرف بشوره! زمین جارو کنه!

می‌زا رو پاک کنه! استکان نعلبکی‌ها رو جمع کنه!

مشهدی جلیل نگاهی به سر تا پای علی انداخت
و گفت:

- آخه غلامعلی خان این خیلی بچس! حالا چقد
باید بش بدم؟

- خودت نگاه کن زرنگ هستش، خجالتی هست،
ولی هرچی بگی گوش می‌کنه، ده پانزده زار⁷ بسه! حالا
اگه مرددی شک داری می‌خوای استخاره کنی، می‌تونه
امروز مجانی برات کار کنه. اگه خوب بود از فردا مزدش رو
بده!

مشهدی جلیل با تردید به علی نگاه کرد و گفت:

- باشه خیالی نیست!

غلامعلی خان میزی را، که خالی بود در گوشه
قهوه خانه انتخاب کرد و آنجا نشست. چای قند پهلوی
سفارش داد. مشهدی جلیل چای را روی میز او گذاشت.
علی حاج و واج نگاه می‌کرد. منتظر بود، که مشهدی
جلیل به او کاری محول کند! اما انگار تمایلی نداشت
علی را به شاگردی بگیرد!

غلامعلی خان یک جعبه خالی سیگار هما را روی
میز گذاشت، از درون آن حبه ای تریاک قهوه‌ای پر رنگ
بیرون آورد، به آن خیره شد، زیر لب گفت:

- لامذهب چی می‌خوای ازم؟ هرچی می‌خوام
بذارم کنار نمیشه، که نمیشه. خب حالا بذارم کنار،
بعد چی؟ حیف پولی، که می‌دم تو رو می‌خرم، خب پنج
تومن میدم برا دو روزم بسه! میشه ماهی هفتاد و پنج
تومن! این همه پولو میدم برا تو لامذهب. خب عوضش
ماهی سیصد تومن پول می‌گیرم، خرجی دیگه‌ای، که
ندارم، نه اهل عرقم، نه قمار بازم نه جنده بازم، کرایه رو
هم تا حالا یکی در میون دادیم، بقیه‌اش هم خرج خونه
میشه.

۷- اصطلاح قدیمی برای زنیل

انگار یادش رفته بود، که چه گفته است، نگاهی به تریاک کرد. تردید داشت که آیا هنگام نصف کردن آن به دو قسمت مساوی تقسیم شده اند یا نه. با خود کلنجار رفت، که نکند قسمت کوچکتر را همراه آورده است، اما باز هم همه چیز را فراموش کرد و تکه تریاک را داخل نعلبکی گذاشت. مقداری چای گرم رویش ریخت و با ته استکان شروع کرد به ساییدن آن در داخل نعلبکی، آنقدر این کار را به آرامی انجام داد، که هرگز صدایی از استکان و نعلبکی شنیده نمی‌شد. اما هم علی و هم مشتری‌ها و مشهدی جلیل شاهد عملیات او بودند. آنقدر این کار را انجام داد تا تریاک در چای حل شد. چای رنگ قهوه‌ای تیره به خود گرفت. محلول غلیظ را بدون توجه به دیگران با احتیاط کامل به دهان نزدیک کرد و سر کشید. سرعت نعلبکی را روی میز گذاشت و بقیه چای را داخل آن ریخت، ته استکان را در نعلبکی سایید، گاهی نگاهی به ته استکان می‌کرد و دوباره آن را داخل چای می‌گذاشت و سر آخر ته استکان را با زبانش لیس زد و بقیه چای را سر کشید و مطابق با عادات زنجیره‌ای، که داشت، بدون توجه به کسی با فریادی متمرکز در خود گفت:

- یه چای قن پلو!

مش جلیل داد زد:

- پسر بیا این چایو بده به غلمعلی خان!

این اولین بار بود، که علی چای را برای کسی حمل می‌کرد، با احتیاط فراوان چای را در دست گرفت، چهار چشمی به استکان نگاه می‌کرد، قدم هایش را آهسته بر میداشت، با تمامی تلاش سعی داشت تا چای از سر استکان سرریز نشود، اما باز از لبه استکان داخل نعلبکی می‌ریخت. سعی او برای جلوگیری از موج چای بی‌نتیجه بود. مش جلیل سرعت از پشت پیشخوان خودش را به او رساند، استکان نعلبکی را گرفت، چای درون نعلبکی را داخل استکان ریخت و جلو غلامعلی خان

گذاشت. علی در تعجب بود، که او چگونه توانسته است این کار را با سرعت انجام دهد.

غلامعلی خان، که با خوردن تریاک نشئه شد بود، با خود گفت: «خب از فردا دیگه نمی‌خورم. مگه میشه؟ آره بابا! خیلی راحت. فقط باید بگم نمی‌خورم. خب اول می‌کشیدم. حالا فقط می‌خورم، از کشیدن، که بهتره! اون موقع منقل و وافورو این چیزا رو می‌خواست، حالا راحت می‌خورم، نشئه‌گیشم همونجوریه! خب فردا دیگه نمی‌خورم! هفتاد و پنج تومن رو چیکار کنم؟» مرد دستفروشی وارد قهوه‌خانه شد. تعدادی شلوار و کت بر روی شانه و دست‌های خود داشت. غلامعلی خان تا او را دید، با تشر گفت:

- هی بیا اینجا!

مرد جلو آمد و گفت:

- حاج آقا این یک کت پسرונست، این‌ها

شلوارهای مردونه هستن!

- غلامعلی خان، که اصلا پولی در بساط نداشت،

به یاد دوران خدمت خودش در ژاندارمری افتاده بود، با همان هیبت، که به سربازان دستور می‌داد رو به علی کرد و فریاد زد:

- پسر بیا اینجا!

علی در همان وسط مغازه مشغول بود تا ببیند

غلامعلی خان چکار می‌کند و تکلیفش با کار در قهوه‌خانه به کجا می‌رسد. وقتی او، علی را صدا کرد. علی فکر کرد غلامعلی خان می‌خواهد برایش کت بخرد. با خوشحالی و با لبخندی بسوییش رفت. به کت نیم دار اطو کرده نگاه کرد. فکر کرد تا کنون در مورد غلامعلی خان بد قضاوت کرده است!

- اینو بپوش!

علی با تردید و خوشحالی آنرا به تن کرد.

- برگرد، جلو عقبو نگاه کنم.

علی هم مثل فریره به همه طرف نگاه می‌کرد،
چند بار دور خودش گردید! غلامعلی خان از مرد پرسید:
- چنده؟

- چون برا این پسر می‌خوای بخری ده تومن.
غلامعلی خان گفت:

- نه برا پسر می‌خوام. اونم هم سن و سال این
پسره هستش. قد و قوارشم همین قده.
لبخند بر لب علی خشکید، همه آرزوهایش بر باد
رفت. با خود گفت:
- کاش غلامعلی خان آقام بود، آقام هیچ وقت برام
چیزی نخریده!

- ده تومن؟ نه پنج تومن بده خیرشو بین!

- نه آقا هفت تومن خریدم، نه تومن.

- نه وردار بساطو بیر. گرونه!

وقتی فروشنده دوره گرد از مغازه بیرون رفت،
غلامعلی خان مشغول چرت زدن شد.

مش جلیل به علی گفت استکان‌ها را جمع کن
بیار، علی استکان‌ها را جمع کرد و روی پیشخوان
گذاشت، دو نفری، که تازه آمده بودند به علی گفتند:»
دو تا چای قنپلو!»

دو ساعتی گذشت غلامعلی خان، که نشنگی از
سرش می‌پرید بلند شد تا بخانه رود. بطرف پیشخوان
رفت. دو ریال از جیبش بیرون آورد، روی پیشخوان
گذاشت، مشهدی جلیل پول را برداشت، هنوز از مغازه
خارج نشده بود با تاکید به او گفت:

غلامعلی خان، مثل این، که یادت رفت!

غلامعلی خان به چیزی جز نشنگی توجه
نداشت، به سستی برگشت، نگاهی عصبانی به جلیل
کرد و گفت:

- پول چایو، که دادم دیگه!

خواست به راهش ادامه دهد، مشهدی جلیل گفت:

- بیا اینجا کارت دارم!

غلامعلی خان از کوره در رفته بود و منتظر بود
جلیل چیزی بگوید و او پاسخی دندان شکن بدهد. با
رخوت و بی میلی زیر لب گفت:

- پوفیوز چی می‌خواد ازم؟ چیزی شده؟ دوتا چای
خوردم؛ دوزارم دادم دیگه!

- نه غلمعلی خان! این بچه رو وردار ببر! روبروی
کوچه بهجت یه خیابون خاکی هست، دست راست اون
خیابون یک قهوه خونه بزرگه، تازه باز شده. اسم صاحبش
اوسا علیه! برو پیش اون از بچه‌های این‌جوری خوشش
می‌آد!

غلامعلی خان زیر لب گفت:

- زهرا برام کار درست کرده. بگو آخه پیرزن به تو
چه ، که این پسر بره سر کار. همون پول بچه‌هاتو
می‌گیری بسه دیگه!
مشهدی جلیل گفت:

- استغفرالله چی میگی غلمعلی خان؛ من میگم
این پسره بدرد من نمی‌خوره، ببرش اونجا. اوسا علی
حتما اونو می‌خواد. کفر نگو غلمعلی خان!
غلامعلی خان نفهمید منظور مشهدی جلیل چی بود، با
رخوت به علی گفت:

- حالت شد؟ مشهدی جلیل چی گفت؟

علی هاج و واج مانده بود، سرش را پایین انداخت.
غلامعلی خان با تشر گفت: «د برو دیگه، جاش رو ، که
مش جلیل گفت بت!»

مرد میان سالی شاهد بگو مگوی مشهدی جلیل
و غلامعلی خان بود. مردی با کت و شلوار سیاه و کلاه
شاپو، کفش‌های واکس زده، هیکلی درشت و بلند قد ،
که سیل سیاهش بر روی دهانش خزیده بود. صورتی
گرد و گوشت آلود، که چشم هایش درون گودی آن
نشسته بودند. او، که بر پشت میزی نشسته بود، از
جای برخاست و بسوی آنها آمد و با لهجه ای لاتی گفت:

- صبر کن داداش، این پسر و می‌شناسم، تو
کوچه ما می‌شینن، یه سالی میشه اومدن اونجا. درست
نیست یه علف بچه رو تنها بفرسی کار پیدا کنه، یه کمی
افت دازه. وقتی می بینی یکی احتیاج به کمک دازه
تنهاش نذار! بگو یا علی.

رو کرد به علی پرسید:

- پسر اسمت چیه؟

علی خوشحال شد. بالاخره یک نفر می‌خواست
کمک‌اش کند. شاد شده بود، با چشمانی هیجان زده به
مرد نگاه کرد و گفت:

- علی!

- پس بگو یا علی همه چیز درست میشه! بگو
یا علی!

علی با تردید گفت:

- یا علی!

مشهدی جلیل به معمار گفت:

- خواستم بهش کاربدم ولی برا این کار خیلی

کوچی، که!

معمار گفت:

- نالوطی اگه برا این کار خیلی کوچی، که خب برا

کار اوس علی‌ام کوچی، که. بگو نمی‌خوام بش کار بدم.

تموم! من اوس علی رو می‌شناسم! خیلی لوطیه!

می‌برمش اونجا، براش کار درست می‌کنم.

مشهدی جلیل دستپاچه شد. چون خودش را یک پا

لوطی می‌دانست، حالا برایش خیلی افت داشت که جلو

مشتری‌ها به او بی احترامی شده است. مشتری‌ها هم

مشاجره آنها را شنیدند. نگاه‌های ناخوشایندی به جلیل

می‌کردند. با هم چیزهایی پچ و پچ کردند، اما مشهدی

جلیل سرش را زیر انداخته و چیزی نگفت. معمار را همه

می‌شناختند، برایش احترام قائل بودند، گردن کلفت تر از

جلیل بود، آمدن او به قهوه‌خانه جلیل نشانگر با اهمیت

دانستن قهوه خانه او بود. به همین دلیل سکوت کرد. با حالتی نوکر صفتانه گفت:

- معمار می‌بخشی، راضی به زحمت شما نیستم!

معمار قیافه‌ای بشر دوستانه بخود گرفت و دو ریال پول چای را روی میز گذاشت و گفت:

- مگه برا تو این کار رو می‌کنم، این الف بچه رو می‌خوام محض رضای خدا کمک کنم!

مشهدی جلیل گفت:

- خدا خیرت بده معمار!

سرش را بیخ گوش معمار آورد و گفت:

- مرتی، که اومده اینجا برا این بچه کار پیدا کنه،

نیشسته داره تریاک می‌خوره، بعدش فحش به حضرت زهرا می‌ده.

غلامعلی خان بیرون از قهوه خانه سر به زیر، در عالم هیروت رام به سوی خانه‌اش می‌رفت. به دانه های قهوه‌ای رنگی، که هر روز برای چهار وعده داخل جعبه سیگار هما پنجاه تایی می‌گذاشت فکر می‌کرد: «تند تر برم نکنه زهرا اونا رو ور داره دور بریزه، اون دفعه، که اشتباهی ورداشته بود. ریخته بود تو آشغالای یخچال صغیرا، چه بدبختی کشیدم تا پیدا کردم، امروزم، که دو قرون برا این بچه دادم چای خوردم، ولی خب دو ماه کرایه خونشون رو ندادیم!

معمار پس از شنیدن حرف های جلیل، سری تکان داد و دستی بر شانه علی زد و پرسید:

- چرا با این شیرهای اومدی دنبال کار می‌گردی؟

آخه آقام عرق می‌خوره، به ما نمی‌تونه کمک کنه!

- آهان! شنیده بودم یه نفر اون ته کوچه عرقخور

هستش! خب حالا بریم قهوه خونهِ اوس علی!

علی با شتاب بدنبال معمار براه افتاد. معمار قبل

از حرکت مقداری اطلاعات از علی گرفت تا بتواند با اوستا

علی بیشتر چانه بزند، بیشتر از ده دقیقه راه نرفته بودند، که به قهوه خانه اوستا علی رسیدند.

باغ بزرگی بود، در آنجا تعدادی درخت وجود داشتند، دو اتاق بزرگ در قسمت راست گوشه شمالی باغ بودند. یکی برای آشپزخانه، یکی برای پذیرایی از مشتری‌ها.

میزها و صندلی های زیادی در اتاق بزرگ چیده شده و تعدادی مشتری مشغول کشیدن سیگار، قلیان و نوشیدن چای بودند. داخل باغ هنوز موزاییک نشده و در بعضی نقاط کپه‌های خاک به چشم می‌خورد. میزهای مربع شکل با پایه کوتاه شبیه به کرسی، که رویشان را با فرش و یا گلیم پوشانده و مشتری های زیادی رویشان نشسته بودند دیده میشد. همه مشغول خورد و خوراک بودند و گفتن و خندیدن بودند و کسی به ورود معمار و علی توجه نداشت.

بر شاخه درخت‌ها تعدادی قفس قناری آویزان بودند و با صدای خوش چهچه‌ی دلانگیزی می‌زدند. پرنده‌ها و وزش نسیم خنک از میان شاخسارهای درختان، بوی آبگوشت و عطر چای، محیط پر جنب و جوش آنجا چنین می‌نمود، که صمیمت خاصی وجود دارد و از قهوه خانه قبلی پر رونق‌تر است.

اوستا علی مردی میان‌سال با قدی متوسط، صورتی گرد و تراشیده بود. موهای وسط سرش کاملاً ریخته بودند. سعی کرده بود با کشیدن تعدادی از موهای شقیقه‌ی راستش، قسمت طاسی‌ی وسط سرش را بپوشاند. گرچه موفق نبود، اما با این کار نشان می‌داد داشتن مو برایش بسیار بااهمیت دارد. او با لهجه شیرین شمالی مشغول بزله گویی برای مشتریان بود و با دیدن معمار سلام علیگ و خوش بش گرمی را شروع کرد و با خوشرویی از او استقبال نمود:

- آغور به خیر معمار؟! -

معمار نیز با با چهره ای خندان، علی را نشان داد و گفت:

- اوس علی این پسر بچه احتیاج به کار داره،
استا علی، که انتظار چنین پاسخی از معمار
نداشت، نگاهی به علی کرد و گفت:
- این بچه! این، که خیلی بچه اس.

- زیادم بچه نیس. نزدیک به ده سالشه! خب
یواش یواش همه چیزو یاد می‌گیره! پدرش عرق خوره.
نَنشَم دهاتی بی‌دست و پاس، تو هم ، که می‌دونم همه
کارگرات بچه سالان!

اوستا علی نگاه دیگری به سرو پای علی کرد، با
خود اندیشید: «کودک ده ساله، پدر و مادرم بالا سرش
نیست. حتما سر به زیرم هست. هر اتفاقیام بیوفته، خب
کسی نیست بگه چرا و چی شد. معمار رو هم دارم برا
خرابی های این خراب شده.»

رو کرد به معمار با خوش رویی هر دو دست خود
را بعلامت این، که چیزی بدست نمی‌آورم تکان داد و
گفت:

- آقا معمار، باباش عرق خور هستش، یه کمی
اشکال داره، باشه ولی روزی یک تومن بیشتر نمیدم.
معمار نگاهی به علی، که ایستاده و به صحنه
خیره شده و منتظر پاسخ بود کرد. طوری ، که علی
نشنود گفت:

خبرش رسیده، که دمی به خمره زدی، پس راجع
به عرق مشکلی نیست!

بعد رو کرد به علی گفت

- برو پیش اوسا

معمار با قیافه ای پیروزمندانه و تشکر از اوستا
علی با وی خداحافظی کرد.

معمار هنوز چندقدمی دور نشده بود، که دوباره
برگشت و رو کرد به اوستا علی و گفت:

- اگه مشکلی بود حتما منو در جریان بذار.

اوستا علی گفت:

- اختیار دارید معمار مخلصیم. حالا کجا به این زودی؟ بفرما چای، راستی غذا خوردی؟
معمار با اشاره به ناودانی قهوه خانه گفت اوسا، الان باید برم، ولی بعدا باید ناودونی را درست کنی!
اوستا علی خودش میخواست جمع شدن آب جلو ناودانی رادر پشت بام با معمار مطرح کند، لذا با خوشحالی گفت:

- آره راستش میخواستم بگم ولی اگه بتونی تو همین روزا یکی رو بفرستی، دعا گو هستم!
معمار دوباره ناودانی را بر انداز کرد و گفت:
- باشه، حالا، که بارون نمیاد زود تر میگفتی، همین روزا یکی رو میفرستم بیاد نگاه کنه.
بعد از رفتن معمار اوستا علی ضمن جمع آوری استکان و نعلبکی ها گفت:

- راستی اش را بخوای، من احتیاجی به کسی ندارم، چون معمار تو رو اینجا آورده، بهت کار میدم! حالا بیا تا کاراتو نشون بدم.

علی را داخل قهوه خانه برد!

اینجا قسمت ظرف شویی هستش، این دست شویی دوتا قسمت داره، یکی کوچی، که میبینی دیگه، یکی بزرگه. طرف راستت، مال استکون نعلبکی اس، که شسته میشه، یکمی شیب داره تا آبا دوباره برن تو این حوضچه ها! این قست طرف چپ مال استکان نلبکی های مصرف شدس، تو اینا رو باید بشوری بذاری طرف راست.

بریم تو حیاط، اونجا رو هم نشون بدم. این تلمبه س میبینی؟ آب از چاه با تلمبه درمیاد بیرون. باید از اونجا آب ببری بالا پشت بون، تو اون منبع، نگاهکن، اون بالاس. از این نرده بون میری بالا، باید مواظب باشی نیوفتی نفله بشی. اگه بیوفتی دستو پات می شکنه بعد یه عمری فلجی. باید بشینی کنار خیابونا گدایی کنی! از پسش بر

می آید؟ خب باید بتونی! چون اگه اونجا خالی بمونه دیگه از شیر آب نمیاد. هر روز صب ، که میآی باید اون منبع رو پر آب کنی. فکر کنم اگه زرنگ باشی یه ساعت طول می‌کشه تا پر بشه!

حالا بریم تو. هر روز صب باید این دوتا حوضچه دستشویی رو پر آب کنی. هر چی استکان نعلبکی شاگردا می‌آرن، می‌ریزی تو حوضچه کوچی، که! تو باید همه رو تو حوضچه کوچی، که بشوری، بعد بریزی تو حوضچه بزرگه، یه آب بکشی، در بیاری دمر بذاری اون قسمت طرف راست. وقتی آبشون رفت، ورمیداری میذاری تو سینی کنار سماور، اون سینی هیچ وقت نباید خالی باشه! اونایی ، که خیلی کثیفن، جم می‌کنی، این بالا سمت چپ می‌ذاری تا سر آخر با خاک اره و چوبک بشوری! این کارای تو هستش! با کسی حرف نمی‌زنی، سرتو می‌ندازی پایین کارت رو می‌کنن، نتونستی کار کنی می‌زنی بچاک!

علی برای بار اول با این همه استکان نعلبکی رو برو شده بود. مشغول شستن آنها ، که تلنبار شده بودند، شد. ابتدا با سختی و مرارت این کار را کرد و کم کم متوجه شد، که چگونه می‌تواند راحت تر کار کند! پسرهای دیگر، که در آنجا کار می‌کردند، استکان و نعلبکی های خالی شده را برای او می‌آوردند و علی مطابق با روش اوستا علی استکان‌ها را می‌شست .

کسی، که چای می‌ریخت به علی گفت تندتر کار کن! اوس علی میاد با لگد تو رو می‌ندازه بیرون! علی اولین بار بود، که استکان نعلبکی می‌شست. هیچ وقت کار خانه انجام نداده بود. چرا، که هم خانواده اش و هم تمام مردمی ، که می‌شناخت این کار ها مخصوص زن ها می‌دانستند. هیچ گاه مردی را ندیده بود، که کار خانه انجام دهد.

اوستا علی دم به دم بزله گویی می‌کرد و فحش‌های رکیک به شاگردهایش می‌داد. کارگرانی، که

در قسمت پخت و پز بودند از گزند فحاشی او در امان ولی کسانی، که سنین کمتری داشتند از فحش‌های ناموسی او مصون نبودند.

او چند بار سرکی به کار علی کشید و سر او داد زد و چند فحش مادر حواله‌اش کرد.

علی در مدرسه بخاطر همین فحاشی‌ها با دیگران دست به یقه میشد. اینجا جز خود خوری و کلنجار با خودش حرفی نمیزد. وقتی فکر کرد برای مدرسه رفتن کفش ندارد، سرش را پایین انداخت و تندتر کار کرد.

تقریباً ساعت چهار بعد از ظهر مشتری‌ها قهوه خانه را ترک کرده بودند. استا علی سفره‌ای روی دو میز بزرگ مفروشی پهن و تعدادی قاشق، چند عدد نان سنگک، چند عدد پیاز پوست نکنده، چند پیاله و یک کاسه بزرگ رویی و چند عدد دیزی آبگوشت، روی سفره گذاشته شده بود.

همه کارگراها از کار دست کشیده با شکم‌های گرسنه، به دیزی‌های آبگوشت، نان‌های سنگک، پیازها و قاشق‌ها خیره بودند. آنان از ساعت هفت صبح تا چهار بعد از ظهر کار کرده و هنوز تکه‌ای نان نخورده، در انتظار اوستا علی بودند، تا صدایشان کند و همه با هم به دور سفره بنشینید.

اوستا علی، که از صبح تا این ساعت پول‌های فروش را در جیب گذاشته بود، با هر تکان صدای جرینگ جرینگ از جیب شلوارش، شنیده می‌شد. مست، با پوزخندی شوخی مانند، صدا زد:

- خب آقاییون لاتا بفرمایید سر سفره!

کارگراها در ، که منتظر چنین دستوری بودند، با عجله بر گرد سفره نشستند. هریک قاشقی در دست و کاسه‌ای جلو خود گذاشته، منتظر بودند تا استا علی عملیات خود را شروع نماید. علی هنوز نمی‌دانست چه کند و کجا بنشیند. اوستا علی یک جا کنار خودش برای او خالی کرد. علی با شرمندگی نزد او نشست. همه چیز به

خوبی پیش می‌رفت. وقتی کنار اوستا علی نشست، با خودش گفت: «چه جای خوبی، خب یک کمی از من بزرگتر هستن، فقط اون، که روبروم نشسته حتما شونزده سالشه، بقیه سیزده یا چهارده ساله بیشتر نیستن، ولی هیچکس حرف نمی‌زنه، همه به اوس علی نگاه می‌کنن، اگه بخنده اونام می‌خندن!»

اوستا علی جلو هرکس به نصفه نان سنگک انداخت. آب دیزی‌ها را در کاسه بزرگی ریخت. هر یک از پسرها قسمتی از نان خود را خرد کرده و داخل آن ریختند.

اوستا علی، کنترل می‌کرد، که نان زیادی داخل آب نریزند. بعد گفت: «خوبه دیگه، بسه.» همه دست نگاه داشتند. نان تلیت شده را حسابی هم زد و با قاشق برای هر یک از آنها مقداری در کاسه‌هایی، که جلو خود داشت ریخت.

علی هم مانند دیگران مشغول خوردن شد. مقدارش به اندازه‌ای بود، که او را سیر کند، اما برای پسرهای بزرگتر نمی‌توانست کافی باشد. علی با خود فکر کرد: «آخرین باری، که آبگوشت خوردم یک سال قبل بود. خب مادرم می‌گه نمی‌تونه گوشت بخره. از اون موقع تا حالا نخوردم.» احساس کرد اوستا علی به عمد زانوی خود را به ران او چسبانده است. او سعی کرد خود را کنار بکشد، اما اوستا علی دوباره همان کار را تکرار کرد و در هنگام خوردن علی سعی می‌کرد، بیشتر خود را کنار بکشد. با این وجود علی احساس خوشحالی می‌کرد. کار در قهوه‌خانه را با کار دیروزش مقایسه نمود، که با خر رفته و با دردسرهای زیادی روبرو شده بود. به همین جهت کار امروزم برایش بهتر از دیروز بود. فکر کرد: «دیروز کاری نکرد!»، اما رنج زیادی را متحمل کرده بود. امروز زیاد کار کرد، ولی رنج کمتری را متحمل شده بود. با تعداد پسرهای هم سن و سال خود آشنا حال ناهار را کنار

هم می‌خوردند. چیزی نگذشت ، که علی رفتار اوستا علی را عادی تلقی کرد.

جمعا ده نفری دور سفره نشسته بودند، علی کم سن تر از بقیه بود، محسن یازده ساله در سکوتی کامل غرق بود. از وقتی سید علی، علی را در کنار خود نشاند، به یاد روز اول ورودش به همین قهوه خانه افتاد.

محسن با ورود علی به قهوه خانه استکان‌ها را کنار دست او گذاشت، تصمیم داشت چیزی به علی بگوید، اما رفت و آمد مداوم اوستا علی و حضور دیگر کارگرها باعث شد تا به او فقط بگوید:

- اینجا کار می‌کنی مواظب خودت باش!

اما از ترس این، که می‌آدا از دهان علی چیزی خارج شود و بگوش اوستا علی برسد، ازگفتن آن جمله پشیمان شد. حرفش را قطع کرد. چون اوستا علی در نزدیکی آنها مشغول جمع آوری استکان و نعلبکی‌ها بود. لحن گفتار محسن، نشان می‌داد از اوستا علی ترسیده است، لذا گفت:

- کار با اوستا علی حال می‌ده!

علی از این دو جمله هیچ چیزی متوجه نشد. هرچه فکر کرد، نتوانست معنی آن را بفهمد. با خودش تکرار کرد: « اینجا کار می‌کنی مواظب خودت باش و کار با اوستا علی حال می‌ده!»

علی برای شناختن یک یک کارگرها به قیافه های آنها نگاه می‌کرد. قیافه محسن برایش بیشتر از دیگران آشنا بود. چرا، که تا این ساعت در کنار او کار کرده بود. محسن نیز به علی توجه داشت، چرا، که گذشته خود را در او جستجو می‌کرد.

محسن در هم رفته تر و ناشادتر از دیگران بود. گاهی به نقطه‌ای در سفره نگاه می‌کرد و هنگام جویدن لاقمه‌ها به همان نقطه خیره می‌ماند. معلوم بود درونش را می‌کاود و مسالای او را ناراحت و به فکر فرو برده است. همین هم بود، او به سال گذشته و زمانی فکر

می‌کرد، که در قهوه‌خانه اوستا علی مشغول به کار شد. ده ساله بود، که نزد اوستا علی آمد و شروع بکار کرد. تقریباً هم سن علی و فکر می‌کرد چه جای خوبی پیدا کرده است. اوستا علی به او محبت می‌کرد. می‌خندید، کنار خودش بر سفره جای می‌داد، زانویش را به ران او می‌چسباند، گاهی دست به صورتش می‌کشید و او را نوازش می‌داد. خودش را در موقع کار کردن به او نزدیک می‌کرد و اندامش با اندام وی تماس می‌گرفتند. محسن شاد بود. تمام این تماس‌ها به عنوان محبت‌های پدرانه می‌پنداشت و هیچ عکس‌العمل اعتراضی از خود بروز نمی‌داد. یک روز بعد از صرف ناهار، همه شاگردها یکی پس از دیگری به خانه رفتند. اوستا علی و محسن تنها ماندند. اوستا علی در قهوه‌خانه را بست و روی یکی از میزها، که جمع نشده بود، به محسن گفت بنشیند. ابتدا جک‌های خنده‌دار تعریف کرد و هنگامی، که محسن شروع به خندیدن کرد، اوستا علی، شروع به قفلک دادن او کرد. قفلک‌ها از شکم او شروع شد و سپس مساله آلت تناسلی را مطرح و این، که آیا محسن آلت تناسلی دارد یا نه، دست به شلوار او برد و سپس شلوار محسن را پایین کشید تا آلت او را نگاه کند. این‌ها همه با خنده و شوخی انجام شد ولی اوستا علی دست بردار نبود، آلت تناسلی او را با انگشت تکان داد. محسن شرم کرد و از ادامه کار جلوگیری کرد. وقتی به خانه رفت، قضیه را به مادرش مطرح کرد. مادرش محسن با خنده و ساده‌انگاشتن قضیه، گفت: «دوستت دارد، با تو شوخی می‌کنه، بچه نداره، از تو خوشش آمده!» از آنروز به بعد رفتار سید علی با محسن مهربان‌تر و نزدیک‌تر شد، تا آنجا، که برخی از کارگران، که تجربه این‌چنینی را با اوستا علی داشتند، نفرت‌انگیز به محسن نگاه می‌کردند و در ارتباط‌های خصوص او را خایه‌مال می‌نامیدند، برخی نیز او را «بادمجون دور قاب چین» نام گذاشته بودند. برخی، که از بیکار شدن ترس کمتری داشتند، از او آشکارا

می‌پرسیدند: « لکاته، بچه خوشگل، می‌خوای برات دستمال یزدی بیاریم؟» محسن در مقابل محبت‌های اوستا علی همه این متلک‌ها را، که و درگوشی و آشکارا می شنید، به جان می خرید. یکی از همان روزها اوستا علی برای محسن کفش خرید. محسن سر از پا نمی شناخت. تا آنزمان هیچکس برای او کفش و یا وسیله ای نو نخریده بود. مادرش همواره با مراجعه به بازار سید اسماعیل و کهنه فروش ها، کهنه ترین لباس و یا کفش را برای او تهیه می‌کرد. اوستا علی برای این، که محبت خود را به محسن نشان دهد، گاهی برایش نقل و نبات می خرید. در مقابل این همه محبت، محسن را در هر بعد از ظهر نزد خود نگاه می داشت و ضمن انجام کارهای جزئی با او سر به سر می گذاشت و همان برنامه های شوخی و خنده را پیش می برد. این حرکات کم کم شنیع تر شد، تا جایی ، که محسن تلاش می کرد خود را از دست او خلاص کند. اوستا علی، که در انتظار مقاومت او نبود، تهدیدش کرد، که اگر قضیه را با کسی در میان بگذارد، نه تنها مزدش پرداخت نشده‌ی او را نخواهد داد، بل، که اخراج خواهد. مادر محسن مانند بیشتر مادرها ، که اجبارا پسرهای خود را برای کار به این سو و آنسو می فرستادند، احتیاج به مزدی داشت که محسن هر روزه برایش می آورد. خصوصا این، که چند روزی بود، که او مزد نگرفته بود. محسن ساکت و هر روزه همین وضعیت ادامه داشت. اوستا علی برای این، که محسن را راضی نگاه دارد، گاهی او را زود به خانه می فرستاد. اوستا علی آنقدر طرفدار محسن بود، که هر کس او را اذیت می کرد، با تنبیه سختی مواجه می شد. به همین دلیل هنگامی، که یکی از مشتری‌ها محسن را بچه پر رو صدا کرده بود، اوستا علی او را به باد کتک گرفت. این گونه برخورد ها موجب شده بود دهان محسن بسته بماند. وقتی محسن مایل به انجام خواسته های اوستا علی نبود، وی را کتک میزد. قبلا ترس از اخراج مانع نشان دادن عکس العملی از

محسن بود. از آن پس ترس از کتک خوردن نیز به آن اضافه شد.

علی کمتر کسی را در میان کارگرها مشاهده کرد، که با ترفندهایی، که اوستا علی از خود به نمایش می‌گذاشت بخندد. او وقتی به حرف‌ها و متلک پرانی‌های اوستا علی خندید و متوجه شده دیگران در سکوت هستند، فکر کرد، همه خسته و گرسنه هستند و از شنیدن این لفاظی‌ها نمی‌توانند بخندند.

بعد از غذا، اوستا علی به شاگردها دستور داد کارهای باقی مانده را انجام دهند. میزها را جا به جا کرده، فرش‌ها را تکانده، لول کردند و داخل قهوه ساختمان بردند. وقتی کارشان تمام شد، در انتظار دستوره‌های بی‌پایان اوستا علی بی‌پایان اوستا علی ایستادند.

اوستا علی از جیب شلوارش پول در آورد و مزد یکی یکی شاگرد‌ها را داد و ایرادهایشان را گوشزد کرد و سفارشات لازم را برای کار فردا به آنها داد و همه را مرخص نمود. به علی رسید و یک تومان مزد او را گفت کستش گزات و گفت: «امروز دیر شروع کردی ولی یک تومن بت میدم! فردا ساعت 8 این‌جایی.»

علی یک تومانی را نگاه کرد و از در قهوه‌خانه بیرون آمد. در میانه راه به یک تومانی نگاه کرد و گفت: -این مال منه، کارکردم، نباید گمش بکنم، باید ببرم به دنیا نشون بدم. حتما مامانم خوشحال میشه. طوری آنرا تا کرد، که در مشت اش جای گرفت. با خود فکر کرد: «یه جوری از پله‌ها برم بالا، که حاج خانم منو نبینه»

وقی به خانه رسید، با احتیاط وارد شد، اما بر خلاف انتظارش، حاج خانم جلو در نشسته بود. بادیدن علی گفت:

علی اومدی؟

- آره حاج خانم، خیلی کار کردم.

- خب معلومه کار سخته. چقد پول گرفتی؟
 - یک تومن.
 - خب بده برات بندازم تو قلک!
 - علی پول را به حاج خانم داد و از پله‌ها بالا رفت!
 - عزت تا او را دید پرسید:
 - خب کارت چطور بود؟
 - خوب بود، دنیا کجاس؟
 - هیس خوابیده خیلی منتظر شد تا تو بیای
 - خب منم خیلی خستم پام درد می‌کنه، منم
- باید بخوابم

علی روی زیر اندازی ، که مادرش انداخته بود دراز کشید و به خواب فرو رفت! عزت مشغول وصله دوزی بود به علی نگاه کرد، با خود فکر کرد: «اگه پول داشتم این بچه نیم وجبی رو سر کار نمی‌فرستادم. خب باید بره کار یاد بگیره. ممد و سر کار نفرستادم، هیچ چی یاد نگرفته، درس خونم نشده، حالا این دوتا پسرا میرن سر کار از الان می‌تونن کار یاد بگیرن، قدر زندگی رو بفهمن. پسرا نباید اینقدر عزیز دردونه باشن. حاج خانم گفت اونا می‌تونن ما رو نجات بدن، دخترا میرن خونه شوهر، کدوم دختر مونده پیش پدر مادر؟ فقط پسرا هستن ، که برا ناموسشون جون میدن، دخترا کاری ازشون بر نمی‌آد!

علی بقدری خسته بود، که سریعا بخواب رفت. صبح ساعت هشت صبحانه نخورده از خانه خارج شد و به قهوه خانه رفت. دیر رسیده بود و با خود پنداشت: «حالا خوبه اوس علی دعوا نکنه!»

-همه کارگرها آمده بودند، علی از این، که دیر آمده بود، ترسید و پنداشت: «گفته بود هشت بیا، منم الان هشت و پنج دقیقه هستش، چقدم مشتری داره، خب می‌گفت هفت و نیم بیا، برم پشت ظرفشویی واستم و مشغول بشم.» اوستا علی او را با چشم غره نگاه کرد. علی گفت:

- سلام اوس علی!

سید علی پاسخ نداد. مشغول کار شد و با خود فکر کرد: «الان می آد میگه برو بیرون.» با ترس و لرز مشغول شستن شد. هنوز آنچنان ، که باید و شاید کار را شروع نکرده بود، که اوستا علی به سمت او آمد و گفت:

- خوارکسده، چرا دیر اومدی؟ زود برو آب از تلبه ببر بالا پشت بون تو منبع رو پر کن. باید پر بشه. محسن یخوده کونتو تکون بده استکانا رو بشور تا این مادرجنده بره منبع رو پر کنه!

علی سطل حلبی را ، که دسته آهنی داشت به دست گرفت و شروع کرد از تلبه آن را با آب پر کردن و به پشت بام برد. چون سطل سنگین بود، نمیتوانست آن را پر کند و بالا ببرد، لذا سطل را نیمه پر می کرد و بالا می برد. تعداد دفعات بیشتری از پله بالا و پایین می آمد. برای این، که لیز نخورد، کفش های پلاستیکی را از پا در آورده و آنقدر از پله بالا و پایین رفت تا منبع آب به اندازه دوسوم پر از آب شد. سپس پایین رفت.

با صورت عرق کرده بسرعت کنار ظرف شویی قرار گرفت و شروع به شستن استکان و نعلبکی ها شد. علای خسته، اما با جدیت کار می کرد، که سر و کله اوستا علی پیدا شد. خود را به جایی رساند ، که علی و محسن مشغول کار بودند. علی هر آن منتظر بود، که اوستا علی او را اخراج کند. اما با کمال تعجب متوجه لبخندی شد ، که اوستا علی بر لب داشت. این لبخند علامت رضایت او بود. علی هم ، که از لبخند او خوشحال شده بود، بر سرعت شستن استکان نعلبکی ها افزود. اوستا علی جلوتر آمد و گفت:

- دیروز دیدم خوب کار نمی کردی. حالا بشور ببینم چطوری کار می کنی؟

علی با همان رویه ای ، که اوستا علی گفته بود استکانها را شست! اوستا علی با نارضایتی گفت:

- نه! این‌جوری هم کارت تند نست، هم استکان
نعلبکی‌ها زیاد تمیز نمی‌شن! بذار یادت بدم. منبع رو پر
آب کردی؟

- آره یکمی خالی مونده ، که اونم می‌تونم وقتی
خلوت شد پر کنم

- وقتی دیر می‌ای همینه دیگه، می‌گم ساعت
هشت بیا، تو باید ساعت هفت و نیم این‌جا باشی، نه ،
که بذاری هشت و ده دقیقه بی‌ای.

علی ضمن تایید حرف اوستا علی با خودش فکر

کرد:

- خب درست می‌گه از فردا باید زودتر بی‌آم، پس
امروز بیرونم نمی‌کنه، یک تومن رو می‌گیرم ! آگه زودم
می‌ومدم این همه فحش خوار مادرم بم نمی‌داد! حالا،
که وایستاده اینجا به من نگاه می‌کنه باید یه خورده تند تر
کار کنم تا خوشش بیاد،

نگاهی به سید علی کرد، تا احساس رضایت را در
لبخند و یا چهره‌اش مشاهده کند و با خیال این، که سید
علی از او راضی‌ست لبخندی به او زد.

اوستا علی چهل ساله ، دو بار زن گرفته ، بچه دار
نشده بود، هر دو زنش از او طلاق گرفته بودند. آنها ، که
اوستا علی را می‌شناختند، می‌گفتند مشکولات جنسی
داشته دارد. به همین خاطر زن‌ها از او جدا شده اند. از
این گذشته گفته میشد به چندین پسر بچه تجاوز کرده
است. برخی نیز صدایشان در نیامده بود و با سر و صدا
بقولی آبرو ریزی کرده بودند، اما رفتار اوستا علی همواره
بگونه ای بوده، که تا آن‌زمان هیچ مدرکی به دست کسی
نداده بود! او در کارش بسیار زیرک بود. همیشه با نقشه
به بچه‌ها تجاوز می‌کرد. بعضی‌ها ، که او را
می‌شناختند می‌گفتند بچه باز است، احساسی به زن
ها ندارد، ناراحتی جنسی داشت و این ناراحتی خود را در
تمایل به پسر بچه‌ها بروز داده میشد. حال در بالای سر
علی حاضر شده بود. به نرمی گفت:

- خب، خوب یادگرفتی، ولی بذار بهت یادت بدم
چطوری تند کار کنی. همون جورى، که وایستادى، واستا،
دستا تو یخوده ببر بالا.

علی دست‌هایش را از زیر بغل‌ها فاصله داد.
اوستا علی پشت سر او قرار گرفت. دست‌هایش
را از دو طرف اش داخل دستشویی کرد و با او شروع به
صحبت کرد و گفت:

- برای این، که تند تر کار کنی، باید نعلبکلی‌ها رو
با هم از آب اولی ورداری و داخل آب دوم بذاری، نگاه کن
این‌جوری بشور! بعد سریع استکان‌هایی را، که آبشون
گرفته شده بذار تو سینی، تند تند کار کن. نگاه کن همین
جوری، که من دارم کار می‌کنم!

اوستا علی ضمن نشان دادن روش کار به علی،
کم کم خودش را به باسن او چسباند! و گفت:

- پسر جان من مثل پدرت می‌مونم، اگه خوب کار
کنی، که همین جا می‌تونی تا آخر تابستون بمونی. ترس
نداشته باش، فردا هم یکی دیگه رو می‌فرستم آب بش،
که رو پر کنه.

علی حواسش به دست‌های اوستا علی بود، از
موقعی، که او خودش را به علی چسباند، یکباره
حواسش متوجه به باسن خود شد! ابتدا پنداشت:
«شاید منظوری نداشته باشه، چه تند تند کار می‌کنه.
خوب راست می‌گه مثل پدرمه. پدرم اگه این‌جوری بود، که
خوب بود. از پدرم بهتره. چقدر مهربون هستنش. اگه
بش بگم من از فحش دادن بدم می‌آد. حتما دیگه بهم
فحشم نمیده! ولی چرا خایشو چسبونده به من؟ نکنه
می‌خواد ترتیمو بده! مثل داداشم! مثل پسر عموم!
علی واقعه ای را، که در کودکی برایش اتفاق افتاده بود،
به یاد آورد. چون برق به آن نگاه کرد.

در آن هنگام هنوز چهار ساله بود! برادر بزرگ و
پسر عمویش، که حدوداً شانزده و یا هفده ساله بودند،
وارد خانه شدند. هیچکس در خانه نبود. پدر و مادرش به

کربلا رفته بودند و دایه ای پیر برای پختن و تمیز کردن در خانه آنها بود. برادر و پسر عموی علی به پشت بام رفتند. علی با دیدن آنها خوشحال شد و دوست داشت نزدشان برود. جز او و دایه، که مشغول به کار بود کس دیگری در خانه نبود. علی از پله‌ها بالا رفت. آنها داشتند با هم می‌گفتند و می‌خندیدند! با دیدن علی شروع کردند با او شوخی و سر به سر گذاشتن. خسرو آلت تناسلی اش را از شلواریرون آورد به او نشان داد و گفت:

- اینو بگیر تو دستت!

علی خندید و با امتنا گفت:

- نه نمی‌گیرم!

خسرو گفت:

- می‌خوام باهات بازی کنم!

هر سه خندیدند و او ادامه داد:

- وایسا رو پله!

علی به حرفش عمل کرد. روی پله بی حرکت

ایستاد!

خسرو به پشت سر او رفت و گفت:

- باهات قایم موشک بازی می‌کنم!

علی هم قبول کرد!

در آن هنگام علی هنوز شلواری به پا نمی‌کرد. به یکباره متوجه شد، چیز لزجی میان ران‌هایش گذاشته است. ابتدا فکر کرد با انگشت این کار را می‌کند ولی وقتی خواست به عقب برگردد، خسرو با دو دست شانه‌هایش را محکم گرفته بود. علی قدرت حرکت کردن نداشت. در همان سن متوجه شد خسرو با آلت تناسلی اش این کار را انجام می‌دهد. در همان حال، که علی تقلا و گریه می‌کرد تا خود را برهاند، کار خسرو تمام شد و علی را با حالت گریه و گریز از صحنه، رها کرد. برادر بزرگش برخاست و او را نگاه داشت، چانه‌اش را گرفت و گفت:

- صدات در نیاد بیرون!

علی از ترس چیزی نگفت!
او هم همان کار را با علای انجام داد. وقتی کار او تمام شد، خواست از دست آنها بگریزد و از پله ها پایین برود، اما برادرش سرش را میان دو دستش گرفت، به چشم هایش نگاه کرد و با تشر گفت:
اگه به کسی بگی ما چیکار کردیم، کلت رو می‌کنم، مثل همون گنجشکا، که چند وقت پیش کله‌هاشونو با دست یکی یکی کندم، یادت می‌آد؟ تو اون اتاقه، که دون ریخته بودم، وقتی داشتن دون می‌خوردن پنجره رو بستم، تو خودت پنجره رو بستی! دیدی، که چجوری سرشون رو با دست کندم؟ سرتو را همون جوری می‌کنم! فهمیدی؟! یا نه؟

علی در آن زمان از برادر بزرگش می‌ترسید! خیلی مواقع علی را کتک میزد! علی فکر کرد:
- اگر به کسی بگم، کتکم می‌زنه، راست می‌گه، حتما سرمو می‌بره!

- سرش را به علامت تفهیم تکان داد و گریه‌اش قطع شد!

حال علی در چنگال اوستا علی گرفتار شده بود. با خود گفت:

- اگه اون موقع نتونستم از دست اونا فرار کنم خب بچه بودم، حالا چی؟ معلومه، که می‌تونم، فوقش بیکار میشم، بهتر از این، که همه بهم بگن کونی، دیگه داره میشه ده سالم، می‌زنمش کنار از دستش در میرم، سفت، که منو نیگه نداشته، در میرم، آره در میرم! از دستش فرار می‌کنم!

اوستا علی همین طور، که داشت به علی طرز شست و شوی استکان نعلبکی ها را نشان می‌داد خودش را بیشتر و بیشتر به علی چسباند، علی آلت تناسلی او را به خوبی بر پشت خود احساس می‌کرد. ابتدا حال خفگی به او دست دادو فشار درونی‌اش، گذشته‌ی وحشتناک، ترس از تجاوز دوباره، همه مسائل

منجر شده بودند، تا تمرکز حواسش ربوده شوند. این حالت طولی نکشید، بسرعت بر خود مسلط شد و تمامی قدرت خود را درون دو دستش متمرکز کرد. محسن کنار دستش ایستاده بود، زیر چشمی به واقعه نگاه می‌کرد. ولی نه او و نه دیگری هیچ گونه عکس‌العملی از خود نشان نمی‌داد. علی گمان کرد آنها اصل قضیه را نمی‌بینند و یا اگر ببینند از ترس اوسا علی چیزی نمی‌گویند. بدون توجه به آنان اوستا علی را بعقب رانده، خودش را از میان دست‌های او رها ساخت و سراسیمه از آنجا گریخت.

اوستا علی سریعا عکس‌العمل نشان داد و گفت:

- ای، بچه چرا در رفتی، دارم بت کار یاد می‌دم، چرا

در میری؟

و با خودفکر کرد: «عجب بچه سرتقی بود، حتما

حالا میره پیش ننش می‌گه، چی شده! چی نشده؟ من ،

که کاری نکردم. داشتم کار یادش می‌دادم. خب خودش

مساله داره به من چه. همه این بچه‌ها ، که دارن پیشم

کار می‌کنن، می‌دونن چیزی نشده. تازه فکر نمی‌کنم بره

بگه. اینجور بچه‌ها نمیرن بگن. خیلی زرنگ بود، خوب شد

، که رفت.

علی هراسان از قهوه‌خانه بیرون پرید! با عجله به

سمت خانه رفت و با احساسی نامطلوب، یعنی تجاوز،

در فکر فرو رفت: «حالا چیکار کنم؟ اگه به کسی بگم ابروم

میره. ممد(برادر بزرگش) ، که اون کار رو با من کرد. اگه به

کسی می‌گفتم خب کتک می‌خوردم. تازه اگه کسی

می‌فهمید می‌گفتن: «بچس!»، نمی‌تونستم بگم، هنوزم

وقتی یاد چشم‌ماش می‌افتم ترس ورم می‌داره! حالا، که

ترس ندارم، اگه بگم کسی کتکم نمی‌زنه. اون موقع

نمی‌دونستم، اونا چیکار کردن. تو مدرسه همه می‌خوان

بچه‌های پخمه رو ترتیب‌شون رو بدن. خود من مگه

این‌جوری نبودم؟ تو کلاس دوم با تقی، که دو سال تو

کلاس دوم درجا زده بود می‌خواستیم ترتیب محسن، که

خیلی پخمه بود رو بدیم. من، که نمی‌تونستم کاری کنم، فقط شنیده بودم هر کی رو بگنن، بهش میگن کونی. تازه اون پسره هم فقط حرفشو میزد. مگه می‌تونست کاری کنه؟ فقط می‌خواستیم بگیم ما هم می‌تونیم یکی رو بکنیم! فقط می‌خواستیم بگیم اون خراب شده. اینه‌ای هستش. تهش باد میده، کونیه، خرابه، همین، خب حال برا منم همین‌جوری هستش. الان می‌دونمکه خراب چیه. اگه کسی ترتیب کسی رو بده، طرف برا همیشه، میشه خراب. خوب حالا اگه من بگم اوسا علی می‌خواست ترتیب منو بده، مردم دیگه فکر نمی‌کنن، که ترتیب منو نداده. میگن ترتیب تو داده، حالا داری چاخان میگی. همین بسه، که از این به بعد به من بگن کونی. اونایی، که ترتیب کسی رو دادن، میان میگن ترتیب اونو دادیم! خب او طرف خجالت می‌کشه. مجبور میشه دیگه مدرسه نیاد. یا بره به مدرسه دور، که کسی اونو نشناسه. نمی‌خوام این‌جوری بشم. به کسی نمیگم!

حالا کجا دارم میرم؟ مامان ازم می‌پرسه چی شده؟ باید همه چیزو تعریف کنم! اون موقع آبروم میره. همه اهل محل متوجه میشن. بعد تو یخچال همه بهم میگن کونی!

در همین افکار غوطه ور بود، که به خانه رسید در خانه باز بود. خیلی آهسته از جلو اتاق حاج خانم گذشت. او جلو در نشست. علی فکر کرد: «اگر او مثل همیشه جلو اتاق نشسته بود، حتما باید همه چیز را برایش تعریف میکردم!»، وقتی آهسته به بالا رفت و وارد اتاق شد، عزت در گوشه‌ی اتاق نشسته بود. غرق در رویای پول درآوردن پسرهایش، مشغول وصله دوزی یکی از شلوارهای کهنه بود. یکباره با چهره ناراحت علی مواجه شد. با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

- چی شد؟ چرا برگشتی، هنوز ظهرم نشده، مگه سر کار رفتی؟ چرا اینقدر پریشونی، چی شده، دعوات شده؟

علی هراسناک، با عصبانیتی مملو از ترس و شرم پاسخ داد:

- نه! من دیگه اونجا نمیرم!

- چرا؟ چرا داد می‌زنی؟ مگه چی شده؟ سد باقر رو، که از دست دادی، اینجا دیگه چی شده؟ کار به این خوبی! از اون سد باقر تریاکی، که بهتره! یه همچی کاری دیگه همیشه پیدا کرد. بیچاره غلمعلی خان چقد به معمار نوکرم چارکرم گفت! چقد منت اونو کشید تا برات این کار و پیدا کرد! همین‌جوری، به این راحتی، که نمی‌تونی بگی من این اونجا نمیرم! هر جا بری همین سختیا رو داره! این‌جوری، که می‌گن اوس علی اهل نماز و روزس. اون همه بچه رو، که هیچ کاری ازشون بر نمی‌آد، داره نون می‌ده! خب توام یکی از اون بچه‌ها. مگه تو از اونا بالاتری؟ خیلی آدم خوبی. روزی یه تومنم، که بت مزد می‌ده. کجا می‌خوای بری؟ این کار رو از دست بدی، باید بیکار بمونی! پاشو بریم! بریم تا با اوس علی حرف بزنم شاید اگه کاری کردی، که دعوات کرده، تو رو ببخشه!

علی برافروخته تر از پیش با داد و بیداد گفت:

- بهت گفتم که من اون جا نمیرم! من دیگه اونجا

نمیرم!

- تو غلط می‌کنی، می‌گی اونجا نمیرم؟ می‌زنم تو سرت تا بری اونجا. بدبخت می‌خوای دوباره با کفش پاره بری سر کلاس، می‌خوای بری بچه‌ها برات جوراب بخرن؟ الان میرم دنبال معمار، ابروی اونم بردی، چقدر به اون سد علی التماس کرد!

عزت چادرش را به سر کرد و با سرعت از خانه خارج شد. در بین راه با خود فکر کرد:

- حتما کارش سخت بوده. یا این، که نتونسته کارش رو خوب بکنه اونم گفته برو خونت. می‌رم پیش معمار، حرفش برو داره. کسی حرفشو زمین نمی‌گذاره. بهش میگم بیاد ببردش پیش اوس علی. بش بگه یه کمتر بهش فشار بپاره!

خانه معمار در همان کوچه قرار داشت. جلو در خانه او ایستاد و با تردید دست بر کلون در برد و چند ضربه بر آن نواخت.

زن معمار با شنیدن صدای، پرسید: «کیست؟»، وقتی صدای زنی را شنید، با تردید در را باز کرد.

- کی هستی؟ چی می‌خوای؟ اگه دنبال خونه خالی می‌گردی ما خونه خالی نداریم!

- نه خانم، شما دختر معمار هستی؟

- نه زنشم، حالا چی می‌خوای؟

- ببخشید، با آقا معمار کار دارم!

- از معمار چی می‌خوای؟

- یه کاری راجع به پسرم دارم!

- مگه شوهر نداری، که خودت اومدی؟ با یه مرد

غریبه چیکار داری؟

- خانم، ولی خیلی واجبه، خدا عمرت بده، بشون

بگید بیاد!

- خب چرا مردت نیومده؟ درسته، که معمار آدم

چشم پاکیه، ولی با معمار چیکار داری؟ و با خودش فکر

کرد: «فکر می‌کنه من خرم، حتما می‌خواه معمار رو

بچاپه، خب معمار برو رویی داره، خوش هیكله، پول داره،

لوطی‌ام، که هستش زود گول می‌خوره، زنه جَوونه، بَرُ

روشم خوبه، نگاه کن، چه موهایی برا خودش درست

کرده! نه اصلا معمار رو صدا نمی‌کنم!

عزت متوجه شده، که زن معمار به او اطمینان

ندارد! با خود پنداشت: «حالا چیکار کنم، این فکر می‌کنه

اومدم شوهرشو قر بزنم! چه زن بچه سالی رو گرفته!

هفده، هجده سال بیشتر نداره! حتما تازه ازدواج کرده.

ولی حاج خانم گفته بود، معمار سنش بالاس! باید یه

جوری باهاش حرف بزنم. کار علی داره خراب همیشه!

بعد با ناراحتی گفت:

- آخه مرد من عرق خوره. هرچی پول داریم می‌ره

میده عرق. بچم رو دیروز آقا معمار برد سر کار. خدا رو

خوش نمی‌آد، آگه بهش نگی. آخه اون دیروز رفت سر کار، از کارشم راضی بود، ولی امروز رفته سر کار برگشته. می‌گه دیگه نمیرم سر کار. خواستم به آقا معمار بگی مادر علی اومده راجع به علی می‌خواد حرف بزنه. خدا خیرت بده؛ میشه بهش بگی بیاد دوباره بردش سر کار؟ قیافه اولیه زن تبدیل شده بود به قیافه زنی دل‌رحم و انسان‌دوست، به آرامی گفت:

- ای وای، خاک تو سرم! مشروب خوره بدبخت؟ آخر عاقبتش می‌ره تو جهنم. خدا آخر عاقبتتو به خیر کنه! ناراحت نباش، تو کارخودت رو بکن. خب از اون مرد همین بچه هم تربیت میشه! شوهرت حتما جاش تو جهنمه. چه بچه‌ای درست شده. در رفته از سر کار؟ چه بچه حرف گوش نکنیه. ها؟ معمار خیلی دوس داره پسر داشته باشه، ولی ما تازه عروسی کردیم! هنوز خبری نیست، دوس دارم دختر داشته باشم! دخترا همیشه شانس دارن برن خونه بخت! پسرا بد بختن. حالا بعضیا مثل معمار شانس می‌آرن یه زن خوب گیرشون می‌آد، ولی بیش‌ترین بدبختن! میرن بیرون، هزارتا آدمای ناجور رو می‌بینن، آخرشم یا تریاکی میشن یا مثل شوهر تو عرقخور، ولی دخترا این‌جوری نیستن. همیشه یک کسی بالا سرشون هستش. خیلی کم دیدم یه دختر سیگاری بیا مشروبی بشه، هر زنی مشروب بخوره، حقشه، که سنگسار بشه. مشروب بخوره، عورتش رو از دست میده، حتما برو برا پسرت بده دعا بنویسن. دعا نویسای خوب تو شابدولوعظیم زیاده، بگو براش دعا بخونن. یه دعا خون می‌شناسم خیلی دعاهاش مستجاب میشه. هر موقع خواستی بگو تا آدرستشو بدم، دور نیست، همین پشت خونه ماست. خب وایسا میرم معمار رو صدا می‌کنم!

عزت ، که از شنیدن این حرف‌ها کمی شوکه شده بود، بخشی را قبول داشت، پولش را نداشت، اگر داشت حتما این کار را می‌کرد. سعی کرد دیگر چیزی نگوید و فقط گفت:

- حتما میرم پیش یه دعا گو! ولی چندروز پیش فالگیر اومد در خونمون فال همه رو گرفت. مال پسرا رو گفت خیلی خوشحال شدم. می‌گفت علی وقتی بزرگ بشه می‌ره مکه حاجی میشه، هفتا زن میگیره.

- خب شاید شانس بیاره گفتی چند سالشه؟

- ده سال!

- خب تازه ده سالشه، شاید سرش به سنگ بخوره آدم بشه!

زن جوان، در حیاط را بست، می‌خواست از پله‌های تراس بالا رود، که معمار روی تراس در حال گوش دادن به جرو بحث همسرش با خانمی در جلو در بود. او از شنیدن صدای عزت متوجه شده بود زنی جوان است، خصوصا اینکه صحبت از علی بود، منتظر بود تا همسرش او را صدا کند. از او پرسید:

- کی اومده؟ چی می‌خواد؟

- میگه مادر علی، میگه تو اونو دیروز بردی

سرکار.

- آها راس میگه، حالا چی می‌خواد؟

- میگه علی امروز از سر کار برگشته، برو خدا رو خوش نمیاد اگه بهش کمک نکنی. زن بدبختی هستش، به قیافش نگاه نکن، مواظب باش سرتو کلاه نذاره!

- ای، زن مگه بچم؟

معمار با همان کت شلوار سیاه و کفش شبرو، که دیروز بر تن و پا داشت، پایین آمد. در را باز کرد. قبل از این که سلام علیک کند، سرکی به سمت راست و چپ کوچه کشید، تا مطمئن شود کسی به همراه او نیست! بعد نگاهی به موها، لبها، صورت و هیکل عزت کرد با همان لهجه‌ی لاتنی گفت:

- سلام آجی، مادر علی هستی؟

- سلام از بنده آقا معمار، دیروز عصر علی از سر برگشت، خیلی خوشحال بود. امروز صبح زود رفت سر کار، که همین نیم ساعت پیش برگشته. هرچی می‌گم

چرا برگشتی؟ هی میگه من دیگه اونجا نمیرم! دیگه حرفمو گوش نمی‌کنه. میشه شما بیاید دوباره اونو ببرید سر کار؟

معمار در حیاط را بست صدایش را کوتاه تر کرد و مقداری از جلو در حیاط فاصله گرفت و گفت:

- فکر نمی‌کردم علی یه همچی مادری داره! فکر کردم مادرش باید سنش بالاتر باشه. آخه علی گفت یه برادر داره، که بیست و یک سالشه؟ غلمعلی خانم پیش شما زندگی می‌کنه؟ شنیدم اونم دوتا پسر داره، اونام هم سن و سال علی‌ان. دیروز علی با غلمعلی خان اومده بود کار پیدا کنه! همون شیره‌ای! چرا بچتو دست یه همچی آدمایی میسپری؟

ای آقا! پدر بچه‌ها کاری به کار اونا نداره، این کارا رو من پیگیری می‌کنم.

- خب، پس خیلی زرنگی، شوهرت چیکارس؟ شنیدم ته کوچه، که غلمعلی خان می‌شینه یک کسی هست عرق خوره! پس اون شوهر تو ای؟ خب خونه منو از کجا بلدی؟ حالا چی می‌خوای؟

- هیچی آقا معمار گفتمکه امروزم رفت سر کار، وقتی برگشت سر صلات ظهر، اینقدر بود، اومده خونه میگه دیگه اونجا نمیرم. میشه شما یه بار دیگه اونو ببرین قهوه خونه؟ شما خودتون به علی گفته بودی، که خونتون تو این کوچه هستش! از حاج خانم پرسیدم کدوم خونه هستش آدرس اینجا رو داد!

معمار، که یک آن هم از لب و دهان و صورت عزت چشم بر نمی‌داشت، مجدد بطرف در خانه خود رفت، در را باز کرد، که مطمئن شود زنش در حیاط نیست، اما او هنوز پشت در ایستاده و به حرف‌های آنها گوش می‌داد، سریعاً به او گفت: «زن میرم بینم به این ضعیفه، میتونم کمک کنم یانه!»

- بعد از عزت پرسید:

- الان کجاست؟

- تو خونس، خونمون همین ته کوچه‌س! خونه
آخر دست چپ.

همسرش در حیاط را باز کرد، با شک و دو دلی
تاکید کرد:

- آقا معمار زود برگردید، آب گوشت دیگه همه
آباش داره تموم می‌شه!

- نه زیاد طولش نمی‌دم .

بعد به عزت گفت:

- آره می‌دونم. فکر کنم یه سالی میشه
این‌جا بید، خب راه بیافت.

معمار جلو، جلو راه افتاد و مادر علی پشت

سرش.

- خب تو، که برو رویی داری می‌تونی طلاق

بگیری، حتما یه کسی بهتر از شوهرت پیدا می‌کنی!

- اوا، اقا معمار! این حرفا رو نزنید، اگه طلاق

بگیرم، پسر بزرگم زندگیمو به آتیش می‌کشه. من دختر
امام جمعه هستم، با لباس سفید اومدم تو خونه

شوهرم، با لباس سفیدم میرم بیرون!

- خب پس زن با تقوایی هستی، حتما خدا کمکت

می‌کنه، اگه یه موقع کمک خواستی بیا در خونه ما
کمکت می‌کنم! اینجاست خونتون؟

- آره آقا معمار، خدا عمرت بده!

در را باز کردند داخل شوند، علی داخل راهرو جلو

در نشسته بود. تا معمار را دید تصمیم گرفت از در فرار
کند!

معمار مچ دستش را گرفت و با تشر گفت:

- کجا می‌خوای در بری، باید بری سر کارت. یا

خودت مثل آدم راه می‌آفتی می‌آی، یا تا خود قهوه خونه
می‌کشمت رو زمین می‌برمت!

- ولم کنید آقا معمار، من دیگه اونجا نمی‌رم!

- چرا گریه می‌کنی؟ برا چی نمی‌ری؟

- نمیرم! این قهوه خونه نمیرم!

-چی؟ چرا نمی‌ری؟ واستا بینم! اول بگو چرا
نمیری؟ آگه حق داشتی میگم خب نرو؟ مثل آدم حرفتو
بز، مگه نمیگی بزرگ شدی؟ خب باید حرفتم بزنی! چرا
قشقرق راه انداختی؟

- من اونجا نمیرم!

- هی میگه نمی‌رم، نمیرم! قرص نمیرم قورت
دادی، ها؟! این، که دلیل نشد، بیا بریم سرکارت، کار به
این خوبی پیدا نمی‌کنی، تا اونجا رو زمین می‌کشونمت
تا حالت جا بیا!

او علی را کشان کشان برد و لگدهای علی بر اثر
مقاومت، گه گذاری نیز به ساق پای معمار اصابت می‌کرد.
اما معمار با هیکل درشتش مصرانه او را می‌کشید:

- پسر! باید بری سر کار، مگه میشه آدم به این
بزرگی بیکار باشه؟

عزت در کنار هیکل معمار، که پیکر نحیف علی را
می‌کشید، با تشر به او گفت:

- بین په و جب بچه چقدر اذیت می‌کنه؟ بچه برو
سر کارت دیگه! خوار بدبخت، تمام پای معمار رو زخمی
کردی، آدم خجالت می‌کشه، دس از این لج بازیات وردار!
علی تمام تلاش خود را برای نرفتن بی‌نتیجه دید،
با خود اندیشید: «مامانم راس میگه، خب این معمار چه
گناهی کرده، که هی لگد می‌خوره، مردمم دارن نگاه
می‌کنن. حالا چیکار کنم. انگار دزد گرفتن. بهتره پاشم، رو
پام وایستم. معمار بالاخره منو کشون کشون می‌بره
اونجا، همه شاگردا بهم می‌خندن، بهتره واستم سر پا!

- خب داری آدم می‌شی، اشکاتم پاک کن، مثل
په مرد، مگه تو زنیکه گریه می‌کنی؟ دختر بچه‌ها هم
این‌جوری مثل تو اشک نمی‌ریزن. ناسلامتی می‌خوای
نون آر خونوادت بشی ها؟! فقط دستت رو نگو می‌دارمکه
نکنه پهو بزنی به چاک!

عزت نمی‌دانست قهوه خانه کجاست.

معمار گفت:

- اوناهاش، اونور خیابونه، مگه نه علی؟
- آره همون هستش!

وقتی وارد قهوه خانه شدند، معمار دست علی را رها کرد و به عزت گفت مواظب او باشد. از دور برای سید علی دست تکان داد! اوستا علی با دیدن علی فکر کرد: «خوارکسده، نکنه به معمار گفته باشه؟ نه... نگفته. اگه گفته بود معمار دوباره اونو اینجا نمی‌آورد. این زنیکه دیگه کیه با خودش آورده؟ حالا چی می‌خواد بگه؟ طوله سگ آخرش مجبور میشه بگه! میگم دروغ می‌گه، کی دیده؟ کی دیده؟ ها؟ هیچ کی!

سلام آقا معمار، بزمجه بش میگم برو منبع آب رو پر کن، نصفه کاره گذاشته در رفته. بچه اگه می‌خوای کار کنی باید درست کار کنی! ظرفا رو تند بشوری! آقا معمار، گفتم این خیلی بچس، نمی‌خواد کار یاد بگیره. مثل اینکه تازه کاره، باهاش راه اومدم تا کار یاد بگیره، نخواست. اگه بخواد خب حرفی ندارم، می‌تونه کارکنه؟

علی با تعجب و ترس به سید علی نگاه می‌کرد! با خودش می‌گفت: «چه کسکششی! دروغ به این بزرگی! می‌دونه، که من نمیگم! اینم داره دروغ میگه! معمار چهره‌ای مهربان به خود گرفت و از اینکه متوجه شد اوس علی قصد بدی ندارد گفت:

- آره اوس علی می‌دونم، که تو خیلی آدم خوبی هستی، بازم یه شانسی بهش بده، اگه دیدی بدردت نمی‌خوره خب کاری نمی‌تونی بکنی!
بعد رو کرد به عزت و گفت:

- دیدی این یه وجب بچه آبروی مارو پیش اوستا علی برد؟

عزت هم با نگاهی ملتمسانه به معمار و سید علی، با پس‌گردنی‌ای به علی گفت:

- خجالت بکش می‌بینی؟ همه رو اذیت می‌کنی!
یک دیوونه، یه سنگ و می‌ندازه تو چاه، صدتا عاقلم نمی‌تونن، در بیارن. تو همون دیوونه هستی!

معمار، اوستا علی، عزت هر سه علی را محاصره کرده بودند و با نگاه‌های حق بجانب ولی با اهداف متفاوت به او می‌نگریستند. اوستا علی نمی‌دانست چرا معمار برای این پسر بچه وقت می‌گذارد. نگاهی به عزت کرد. از او پرسید:

- فامیل باشن؟

- نه بابا همسایه‌س.

نگاهی به عزت کرد و با خود اندیشید حتما معمار با او سرو سری دارد، اما دیگر چیزی نپرسید. معمار وقتی نگاه اوستا علی را دید، گفت:

- دلم سوخت خواستم کمک‌اش کنم، امروز مادرش اومده میگه از سر کار در رفته، حالامکه نمیگه چه مرگش! بالاخره میگی چه مرگته؟ چرا در رفتی؟ چرا در رفتی؟ نمی‌خوای کار کنی به جهنم!؟

علی با چشم‌های از حدقه درآمده به هر سه نگاه می‌کرد و با خود پنداشت:

- معلومه، که نمی‌گم، اگه بگم هیچ کدوم از شما باورد نمی‌کنید! خود اوس علی هم میگه دروغه!
تصمیم گرفت دلیلی واهی را مطرح کند تا اینقدر تحقیر نشود، گفت:

- آخه اوس علی فحش خوار مادر می‌ده. همش فحش می‌ده.

اوستا علی، که خود را آماده کرده بود با حیل‌های قبلی از خوددفاع و مادر و پسر را از باغ بیرون کند، هرگز انتظار نداشت علی فحش دادن او را بهانه کند. به همین جهت شروع به خندیدن کرد و گفت:

- ها ها ها، تخم سگ، فحش دادن نقل دهنمه، اگه فحش ندی اصلا نمی‌تونم کار کنم. پس خرج شماها رو چه جوری بدم؟ باید مشتری‌ها رو بخندونم. مردم از این جور فحش‌ها خوششون میاد. باید فحش بدم تا اونا بخندن، اگه به کارگرا فحش ندی باید به اونا بدم، یا به هوا. اینجوری زندگی من نمی‌گذره. دیروز خوب کارکردی،

ناهار خوردیم و کلی شوخی کردیم. امروز یک هو زد به سرت. پسر مگه دیوونه شدی؟

قضیه به قدری ماست مالی شده بود، که علی با خودش فکر کرد:

- نکنه من اشتباه کردم، شاید اصلا نمی‌خواستته ترتیب منو بده! ولی هنوزم حس می‌کنم دولش چشبنده در کونم! حالا وایستم دوباره کارکنم. اگه دیدم دوباره اومد، دیگه در میرم. اصلا نم خونہ نمی‌رم. میرم یه جایی، که دیگه کسی منو پیدا نکنه.

معمار با خوشحالی از این، که علی دوباره می‌خواهد کار کند به او گفت:

- برو دست اوس علی رو بیوس، بگو غلط کردم! برو! کار بدی کرد! همین‌جوری، که نمی‌تونوی دوباره برگردی سر کار! مادرت هم می‌دونه کار بدی کردی. باید بگی غلط کردم، دیگه از این کارا نمی‌کنم! حالا، که فهمیدی اوسا غرض بدی نداره، واستا جون بکن، کارت و بکن! مگه نمی‌بینی، اونایی دیگم تقریبا هم سن و سال توان. دارن کار می‌کنن، برو، برو دست اوس علی رو بیوس. با اخم و تخم هم نه، بخند و بگو غلط کردم؟

علی بدهکار هم شده بود، در بد موقعیتی قرار داشت. همه تقصیرها به گردن او افتاده بود. با وجود این باید معذرت هم می‌خواست! چاره‌ای دیگه برایش باقی نمانده بود. با اکراه و خنده‌ای تلخ این کار را کرد. اما در وجودش، چنین حقارتی برای همیشه باقی ماند. با خود گفت: «من، که یادم نمیره، اینا بزور دارن منو مجبور می‌کنن. اگه حالام در برم اینا منو می‌گیرن. تقصیر مادرم هستش، خب حالا بخاطر اون این کار رو می‌کنم، ولی هوای اوستا علی رو دارم، اگه بیاد طرفم در میرم!» دست اوستا علی را بوسید و با لبخندی زورکی گفت:

غلط کردم، دیگه از این کارا نمی‌کنم! سر بزیر به محل کارش بازگشت.

معمار و عزت آنها را به حال خود رها کرده و از قهوه‌خانه بیرون رفتند.

اوستا علی سرمست، خیالش راحت شد. در موقع کار خیلی با خودش فکر کرد و نهایتاً با خود گفت: «بزمچه، بذار امروز کارشو بکنه می‌زنم در کونش بیرونش می‌کنم. داشت آبرو ریزی می‌کرد. اینم اومد رو تجربه هام، ولی امروز دیگه حوصله شوخی کردن متلک گفتن ندارم. به ناهارم نمی‌زارم بکشه، چرا باید ناهار بدم بهش، اگه بنشینه سر سفره، اونایی دیگه فکر می‌کنن می‌تونن با من همین جوری رفتار کنن. اونا باید بدونن هر که با من این‌جوری رفتار کنه، سزاش اینه، که از کار بیرونش کنم. نه نزدیکش میرم، نه ناهار بهش میدم. پولشم میدم. بدون دعوا و سرو صدا می‌گم تو نمی‌تونی اینجا کار کنی. کار ما سخته. تو هنوز بچه‌ای، برو پیش ننت! تا حالا این دومی‌ی، که این‌جوری از آب در اومده. اینکه خوبه اون یکی نزدیک بود آبرو ریزی حسابی بکنه، حالا بذار کارشو بکنه، حالشو می‌گیرم!» علی تند تند کارش را می‌کرد. هواي اوستا علی را داشت. در این فکر بود، که اگر اوستا علی بطرفش آمد، چه باید بکند؟ بعد نتیجه گرفت: اگر اوس علی دوباره بیاد، فرار می‌کنم، خونم نمیرم، اونا حرفمو باور نمی‌کنن، تازه اگه باورم کنن، همه جا پر میشه اوس علی منوکرده!

فحشی به مادر اوستا علی داد! دوباره در عالم خیال به نتایج این واقع فکر کرد و با خود گفت: «من از اوناش نیستم، تازه هیچ کدوم از این شاگردا نمیان بگن من دروغ نمی‌گم! بهتره در برم! کجا برم؟ کسی نیستش اونجا برم! آبیچیم، منو راه نمیده! تازه اگه راهم بده دوباره برم می‌گردونه خونه! مجبورم تو خونه فحش و دعواي همه برو گوش کنم. حسین یخچالی‌ام جا نداره، که منو راه بده. تازه برم اونجا چیکار کنم؟ اونا خودشون نون ندارن بخورن!» محسن در کنار او مشغول ریختن چای بود. تا

ادیگران برای مشتری‌ها ببرند! زیر چشمی به علی نگاه کرد. علی آرام و شرمگینانه به او گفت:

- دیدی چیکار کرد؟ فکر کرد من کونیم! ندیدی؟ منم دررفتم! دیدی، که!

محسن با ته لیخندی نشان از کار علی خوشش آمده است، اما چیزی نگفت و به کار خودش ادامه داد.

او نمی‌خواست به علی پاسخ دهد. همین خنده کوتاه نشان داد، که او همه چیز را دیده است و فکر می‌کند علی پسر زرنگی است. از این، که خودش چنین رفتاری نمی‌تواند با اوس علی داشته باشد شرمنده بود! علی وقتی سکوت محسن را دید با خود فکر کرد: «از چشم هاش معلومه، که همه چیز و دیده، معلومه، که از در رفتنم خوشش اومده، ولی اگه ایندفعه بیاد پیشم، هولش می‌دم! بهش میگم نخواستم آبروتو ببرم!» در همین افکار غوط ور بود، که اوستا علی نه مثل دیروز بله، که با بی حوصلگی داد زد:

- خب بچا، بیایید ناهار حاضره! همه بیان!

علی همکه خیلی گرسنه بود، تصمیم داشت برود و کنار سفره بنشیند، ولی اوستا علی با نیشخند گفت:

- نه تو علی، وایستا اینجا کارت دارم!

علی با دلهره منتظر بود تا ببیند اوستا علی با او چکار دارد؟ با خود فکر کرد: «حتما می‌خواهد منو بفرسته بالا آب بشکه رو پر کنم. این کاری می‌کنه، که من نتونم ناهار بخورم، می‌خواد داغ دلپیش رو تو سرم خالی کنه!» ولی اوستا علی اسکناس یک تومانی را، که از قبل حاضر کرده بود به علی داد و به گونه‌ای، که همه شاگردهایش بشنوند گفت:

- بیا این مزد یه روز کاملت! بهت می‌دم، یکی دو ساعته کار نکردی، این همه بامبول در آوردی، نزدیک بود پیش معمار آبرو ریزی کنی! تو هنوز بچه‌ای، برو، برو پیش ننت کار کن، اونجا بیشتر دراومد داری!

علی انتظار نداشتکه اوستا علی بیرونش کند، بر خلاف انتظار دیگر شاگردها، خیلی خوشحال شد. قیافه ناراحت او تغییر کرد! نخندید ولی نشان می‌داد خوشحال هم شده است! پول را گرفت. آرام از در حال بیرون رفتن از آنجا بود، که یکباره برگشت و داد زد:

- کونی خودتی، فکر کردی من کونی ام.

همه شاگردها به او نگاه کردند و اوستا علی می‌خواست به دنبال‌اش بدود، اما با نثار فحشی به مادرش، از دویدن پشیمان شد.

علی وقتی متوجه شده اوستا علی به دنبال‌اش نیامده است، با هراس از دویدن ایستاد و به در قهوه‌خانه نگاه کرد. سپس به راه خود ادامه داد. با خود فکر کرد: «چه خوب شد. آگه منو نگه می‌داشت حتما یه روزی سربختم می‌ومد. راحت شدم. یکی باید پیدا بشه ترتیبه خود این مادرجنده رو بده، خوب شد بیرونم کرد. دلم خنک شد، بهش گفتم کونی... حالا چیکار کنم؟ خوبیش اینه، که فردا میرم یخچال با حسین بازی می‌کنم. حالا به مامانم چی بگم؟ الان دوباره دعوام می‌کنه؟ چی می‌خواد بگه؟ خب اوستا علی، خودش منو بیرون کرد! به زور، که همیشه بهش بگم اوستا علی منو نیگهدار. چه شانسی آوردم. آگه می‌دونست تو خونه چی بسرم می‌آرن، حتما نیگه‌ام می‌داشت! حالا با لباس‌ام چیکار کنم؟ لباسای پارسال، که مدرسه بهم داده بود، کلی برام بزرگ بودن. شلوارش رو باید چند لا می‌زدم، کتتش انگار مال عمله‌ها بود. مامانم برد عوضش کنه قبول نکردن. آخرم مجبور شدم دیگه نیوشمش. هی ناظم می‌گفت لباست چی شد؟ می‌گفتم بزرگه. می‌گفت باید درستش کنی. لباسای خیریه برا خودشون خوبه. لباس دست دوم از بازار سید اسماعیل برام خیلی بهتر از اینهایی‌ی، که به بچه‌ها میدن. فکر می‌کنن همه بچه‌ها کلاس ششمی ان! تازه اسمم رو زده بودن تو تابلو اعلانات، بالاشم با خط درشت نوشته بودن: «نام کودکان بی بضاعت!» وقتی

معنی بی بضاعتو پرسیدم گفتن یعنی بینوا، بدبخت، حالا باید به کاری پیدا کنم! دارم قاطی می‌کنم! اوس علی، معمار، سد باقر، دعوای خون، حالام بیکارم!»

علی راه می‌رفت و چند کوچه را عمدا طی نمود. تمام مسائل به ذهنش می‌آمدند. از دست هر کدام فرار می‌کرد، آن یکی به سراغش می‌آمد. بعضی‌ها می‌آمدند از کنارش می‌گذشتند، بعضی‌ها با او و در کنار او راه می‌رفتند، بعضی‌ها سعی داشتند او را نگاه دارند، که نرود، او فرار می‌کرد، اما هرکجا می‌رفت همه آنجا بودند. انگار با هم مسابقه داشتند. می‌دویدند تا علی را بگیرند. احساس کرد مادرش دست روی شانهاش گذاشته، برمی‌گشت تا او را نگاه کند، حاج خانم روبرویش قرار میگرفت! سید باقر به او پرخاش می‌کرد. اوستا جلیل به او باتحقیر نگاه می‌کرد. اوستا علی او را محکم نگاه داشته بود و تصمیم داشت به او تجاوز کند. صد ها چهره، که همگی چیزی از او می‌خواستند و او چیزی نداشت تا به آنها بدهد، در اطرافش پراکنده بودند. او فرار می‌کرد و باز صحنه‌ها تکرار می‌شد! چشم فرو بست تا آنها را نبیند، غوغای سرو صداهای آنها سرش را داغ کرد، بلند بلند حرف زد: «دیگه نمیرم، دیگه پیشه اوس علی نمیرم! بهتره دیگه خونه نیام!» بعد برگشت تا مطمئن شود کسی صدایش را نشنیده است. تصمیم گرفت به خانه رود. یک راست به آنجا رفت. در بازبود. از پله‌ها بالا رفت حاج خانم تا صدای پای او را شنید، سر از اتاقش بیرون آورد!

علی بیا اینجا کجا میری با این تندی؟ بازم زود اومدی؟

- سلام حاج خانم، خسته‌م می‌خوام برم بخوابم.

- مزدت کو؟!

- بیا اینم مزدم، نمی‌خواست همه رو بده، گفت دو ساعت کمتر کار کردم!

- خب حالا خوبه؟ راضی هستی؟

- نه حاج خانم کار گندی بود. خوب شد، که بیرونم کرد!

چی؟ بیرون کرد؟!

آره، خودش گفت نمی‌خواد بیای!

- ای وای حتما خوب کار نکردی، شاید اذیتشون کردی! صبحمکه دیر رفته بودی. بعدشمکه قهر کردی، اومدی خونه، خب هرکه باشه یه همچین شاگردی نمی‌خواد! همه اینا باعث شده، که بگه این بچه بدرد نمی‌خوره! میدونی چقد باید زحمت بکشه تا کار یاد تو بده؟ خب وقتی ببینه یه آدمی مثل تو کارشو دوس نداره، می‌گه نمی‌خواد بیای! اوستا علی خیلی آدم خوبی‌ی. من اصلا اولش یادم رفت به غلمعلی خان بگم تو رو ببره پیش اون. خیلی‌ها علیه اوستا علی حرف می‌زنن، ولی همه‌اش دروغه. مادر یکی از پسرا، که برایش کار می‌کرد رفته بود جلو قهوه خونه داد و بیداد راه انداخته بود. که آبرو ریزی کنه، ولی طلایی که پاکه چه منت ز خاکه؟ معلوم شد دروغ می‌گه. زنیکه می‌گفته بچش رو اوس علی اغفال کرده، اصلا اوس علی اهل این کارا نیست!

علی کلمه اغفال را بارها شنیده بود، به همین خاطر کنجکاو شد تا بداند جریان آن مادر چی بوده است؟ از حاج خانم پرسید:

- راستی؟ بعد چی شد؟

- آره زنیکه دیوونه بود. این سید علی کمر بسته حضرت عباسه، حاضرم پشت سرش نماز بخونم، دفعه دیگه، که کار پیدا کردی مواظب باش خوب کار کنی.

علی جلو در ایستاده و چهار چشمی به حاج خانم نگاه می‌کرد. حواسش به اوستا علی بود، احساس می‌کرد پشت سرش ایستاده، درست پشت لمبل هایش و مامله اش درست درپشت او قرار گرفته است. حاج خانم هم میدید و به علی می‌گفت حرف نزن بگذار کارش را بکند. در عوض روزی یک تومان پول میگیری! علی فکر کرد اگر نتوانسته بود خودش را از معرکه نجات دهد چه به روزش می‌آمد! با خودش فکر کرد: «این، که به من این‌جوری می‌گه حتما به پسرانم می‌گه، هیچوقت ازش

نپرسیدم بچه‌هاش کجا کار می‌کنن؟ تا ازش می‌پرسم
حرفشو عوض می‌کنه!

- راستی حاج خانم، ابرام و اسماعیل کجا کار
می‌کنن؟

- اونا کارشون خوبه، به فکر خودت باش، که چیکار
می‌کنی؟ یه خوده دست از مسخرگی وردار، مادرت راس
میگه، بچسب به کارت، حالا، که درس نخوندی کارتو
بچسب! به بچه‌های من چیکار داری.

حاج خانم تند و تند حرف میزد، علی به باز شدن و
بسته شدن دهان او، که چیق را هم در میانه حرف‌هایش
به دهان می‌برد و پک میزد، خیره شده بود. همه این‌ها
را صحنه‌های پر از دروغ و تملق می‌فهمید!
با خود فکر کرد: «دیدی گفتم نمیگه! حتما اگه پسراشو
سر کار اغفال بکنن، نمایان به نشون بگن. یا اگه بگن،
نشون باور نمی‌کنه، حتما میگه پشت سر اوستاشون
نمازم میخونه!

- خب حاج خانم، راستی من چقد پول دارم؟

- می‌گم آدم نمی‌شی، آخه چند روز کار کردی؟
ها؟ بهت می‌گم سعی کن اینکارا رو بکنی آن کارا رو
نکنی. سر بزیر باشی. هر چی بهت گفتن، بگو چشم بیهو
می‌پرسی چقد پول دارم! تازه مگه نمی‌دونی هر چی
پولو بشمریم کم میشه، نشنیدی اینو؟ اگه نشنیدی حالا
بشنو، دیگم از این سوالا نکن، هر وقت موقع اش شد پولو
رو می‌شمریم! حالا برو بالا!

علی وارد اتاق شد، نه سلامی و نه حرفی، رفت
کنج اتاق نشست.

چی شده؟ دوباره آخمت تو تَخمت هستش. الان
اومدی از کار، یا اینکه بازم در رفتی، حالا چرا قهر
چوسوندی؟

علی ساکت نشست و چیزی نگفت. در درونش با
خود حرف میزد: «جواب نمیدم، هرچی جواب بدم دوباره
یه سؤال دیگه می‌کنه، آخرشم همه تقصیرا می‌افته

گردن من. یه فصل کتکم می‌خورم. دیگم خسته شدم!
هی به این جواب بده، به اون جواب بده. هر کدومشونم
حرفای خودشون رو می‌زنن، این حاج خانم پیرسگ!
عزت وقتی دید علی سکوت کرده است با خود
پنداشت: «حتما خسته شده. بهتره چیزی ازش نپرسم،
تو قهوه خونه همکه ناهار خورده. بذارم همونجا یه چرت
بزنه، بلند میشه میره با دنیا بازی می‌کنه!»
همان موقع، که علی با حاج خانم صحبت می‌کرد،
عزت حرف‌های آنها را نشنیده بود، اما می‌دانست بین
آنها صحبت‌هایی بوده است. علی را به حالت خود رها
ساخت و تصمیم گرفت، پایین رود و از حاج خانم علت
ناراحتی علی را جویا شود. برخاست و از پله‌ها پایین
رفت.

- حاج خانم، دارم می‌رم بیرون یه تی که نون
بخرم، اگه نون می‌خوای برات بگیرم؟
- نه نون رو غلمعلی خان امروز ظهر خرید، با
خودش آورد. راستی حالا می‌خوای چیکار کنه؟
علی صدای بم و تو دهنی حاج خانم را که با
مادرش حرف می‌زد، شنید و بسرعت در بالای پله‌ها
بگوش ایستاد. مادرش با دست پاچگی پرسید:

- کی؟

- مگه بهت نگفت؟ علی رو می‌گم دیگه!

- چی رو باید بگه؟

- ای وای! پس بهت نگفته اوس علی بیرونش
کرده؟ پولشو داده، از بس ازش ناراحت بوده، که
ناهارشم نداده، بهشم گفته تو امروز دو ساعت کمتر کار
کردی مزدت نباید یک تومن باشه ولی یک تومن داده
بهش و گفته: «دیگه نمی‌خوای بیای!» چه آدم نازنینی!
راستم می‌گه صب، که اون ادا اطوار رو در آورد بیرون،
بعدشم معلوم نیستش، که با اونا چه جور رفتار کرده.
اگه احترام نگذاره به مردم همین‌جوری می‌ندازنش بیرون!

- ولدزنا به من نگفت، هیچ چی نگفت! معمار امروز به زور بردش سر کار! تا اونجا کشون کشون بردش، کشیدش رو زمین! ولد زنا تمام پرو پای معمار رو زخمی کرد.

- حتما اوسعلی رو اذیت کرده، عجب بچه سرتقی هستش!

الان میرم پوس از سرش می‌کنم.

- حالا زیاد سر به سرش نذار! بچس دیگه، یواش یواش یاد می‌گیره. بچه‌های منم همین جوری بودن، اول نمی‌رفتن سرکار، بعد دیدن مجبورن، یواش یواش قبول کردن هرچی سرکارشون اتفاق بیافته نباید کارشونو از دست بدن. حالا دیگه باشون کاری ندارم!

عزت کمی فکر کرد: «راس میگه این موهاشو، که تو آسیاب سفید نکرده، حق داره، خب تجربه داره، بچه‌هاش هر روز بدون این، که کسی صداشونو بشنوه می‌رند سرکار. حرف گوش کنم هستن».

گفت:

- خب راس میگی، باشه، نه من کاری باهاش

ندارم!

علی کمی دل و جرات پیدا کرد و دوباره رفت کنج دیوار مشغول چرت زدن شد. عزت پله‌ها را با عجله بالا آمد. سکوتی مطلق در آنجا حاکم بود. تنها صدای جیغ و داد بچه‌ها در یخچال صغیرها و گاه گذاری صدای غار غار کلاغ‌های رهگذر بر آن چیره می‌شدند. گرمای اوائل تیر، چهره علی را کمی سرخ کرده و عرق بر پیشانی‌اش چون شبنم‌های صبحگاهی بر برگ‌های لرزان نشسته بود. عزت با عصبانیت از علی پرسید:

- چرا بیرون رفت کردی؟

- نمی‌دونم، خب نخواست دیگه!

- چرا دروغ میگی؟ معمار بزور بردت سرکار، چه جوری لگد می‌زدی به پرو پای اون بدبخت؟ همه پاشو زخم کردی. من به جا اون بودم یکی می‌زدم تو کلت تا

جون از کونت دربیاد. بدبخت، دیدی، که اوس علی هم هیچی نگفت. قبولت کرد! اون چه آدم خوبیه. حتما بهش بی‌احترامی کردی، بدبخت به این سادگی، که نمی‌تونی کار پیدا کنی. هی بهت می‌گم جلو دهننو بگیر، زبون درازی نکن، گوش نمیدی .

علی ضمن این، که به حرف‌های مادرش گوش می‌داد، دوباره همه چیز را به یاد آورد!
-اینا می‌خوان منو مجبور کنن بگم، ولی نمی‌گم، بعد گفت:

- آخه هی فحش می‌داد! هی فحش می‌داد، فحش خوار مادر، بگم چی می‌گفت؟ فحش خواهر می‌داد! فحش مادر می‌داد، بگم چی می‌گفت؟
عزت جلو تر رفت و با حرص با کف دستش به سر علی زد و گفت:

- بدبخت هر فحشی بهت می‌داد باید حرف نمی‌زدی!

علی گریه کنان تکرار می‌کرد:
- اوس علی فحش می‌داد، من جواب ندادم. آخر سرم گفت برو پی کارت!

عزت داد زد:
- دیگه، خوار بدبخت، لال شو!
ضربه دیگری با دست به دهان او کوبید.
علی با دست دهان‌اش را محکم گرفت و با درد و گریه حرف‌های خود را تکرار کرد!

عزت هم شروع به گریه کرد! با ناراحتی توام با احساس دلسوزی اشک‌اش خود را پاک کرد و گفت:

- معلومه، که ناراحتم. پسر بزرگ کردم شده برام غده، بدبختی. برا خودت ناراحتم. برا آیندت، این‌جوری، که نمی‌شه. حالام نشستی اون گوشه دیوار. باید بری سر کار. معلومه، که یک همچی بچه‌ی نازک نارنجی‌ای رو، که بچه‌ی ننس کسی نمی‌خواد. معمار با هزارتا منت کار برات پیدا کرد، اونم این‌جوری از دست دادی.

علی تحت تاثیر گریه‌های مادرش و حرف‌های او، کمی شیر شد و با هق هق گفت:
تو میدون شاه یه قهوه خونه هستش، خیلی بزرگه، یه روز از جلواش رد می‌شدم، خیلی آدم توش بودن. هی داد میزدن، چای بیار، یا یه چیزای دیگه، ولی مثل این، که خیلی کم شاگرد داره... خب می‌تونم فردا برم اونجا، ازش بپرسم. تازه غیر از اون دکنای دیگم هستن. بستنی فروشیم هست، یه قنادیم اونجاست. ولی فکر نمی‌کنم اون شاگرد بخواد، چون فکر می‌کنه کارش رو یاد می‌گرم، رو دستش بلند میشم! فردا میرم اونجا ازشون می‌پرسم. بالاخره یکی از اونا شاگرد می‌خواد. میرم تا سبزه میدون، خب اونام کارشون زیاده، حتما یکی شون شاگرد می‌خواد!

- یعنی تو خودت می‌خوای بری کار پیدا کنی؟ خب خیلی خوبه. ولی چه فایده داره؟ دوباره با یارو دعوات میشه، بعد باید بیای بیرون! تازه من، که نمی‌شناسم، ولی خب راس میگی، برو بپرس، از همشون بپرس. اگه می‌خوای من پیام بات؟

- نه مامان، تو بیای فکر می‌کنن بچه نم، میرم می‌پرسم!

- ولی کارای حمالی نگیری، که یه کولی پشتی‌ام رو پشتات بذارن، بگن بارا رو این ور و اون ور ببر، باریک الله! حتما الان گشنته؟ حاج خانم گفت سد علی اینقد ازت ناراحت بوده، که بهت ناهارم نداده، حالا برو دس و روت و بشور. اونجا نون و کدو سرخ کرده هستش، یه لقمه بخور.

- نه سیرم

- چرا دروغ میگی؟ تو، که ناهارم نخوردی، صبح همکه چیزی نخوردی! بلند شو! بلند شو یه لقمه نون بخور!

بعد زیر چشمی به عزت نگاه کرد و نگاهی هم به سفره، که در کنار اتاق روی هم تا به تا شده بود! عزت گفت:

- بازم لوس کردی خودتو، باید پیام نازتو بکشم، مثل دخترا؟ تو، که دختر نیستی! دنیا هم اینجوری ناز نمی‌کنه! الان اگه بود بهت می‌خندید. رفته پیش یکی از دوستای خواهرت. بلند شو، وگر نه می‌دم اسماعیل بخوره!

بسوی علی رفت، دستش را گرفت و کشان کشان او را به سوی سفره برد!
نه نمی‌خوام ولم کن!

- بالاخره، با ولع شروع به خوردن کرد.

صبح هنوز آفتاب چهره بر اتاق نریخته بود، علی براه افتاد، مثل همیشه سر و صدای در و همسایه‌ها، درگیری‌های جزئی و مرافه‌های صدتا یک گاز و اعصاب خرد کن از گوشه و کنار شنیده می‌شد. از دیوار یخچال به سوی خیابان آبنمگل و از جلو آلونک حسین یخچالی عبور کرد. احساس کرد یا کسی در آلونک نیست و یا همه در خوابند، کمی مکث کرد، خواست بسوی یخچال سوم برود اما به یاد گریه‌های مادرش افتاد و با خود گفت: «زلیخا بزن بهادر هستش، مامانم می‌ترسه شبها پنجره رو باز بذاره، اینا بدون در با یه پرده جلو خونشون می‌خوابن! اگه یک نفر مثل مصطفی بره تو چیکار می‌کنه؟ حتما چاقو شوهرشو نیگه داشته!» از آنجا گذشت. درمیان راه خانه‌های یک یا دو طبقه در پشت درختان سرسبز پنهان شده بودند. پرواز گنجشک‌ها با جیک جیک سوسک‌ها و صدای باد در هم آمیخته و او در رویای یافتن کار حرکت و به صدای کارگرهای دوره گرد گوش می‌داد. باخود فکر کرد: «این همه آب حوضی، آب انبار کش، حلاجی، لحافدوز هستن، کسایی هم داد می‌زنن شیشه شکسته، چدن، مفرق می‌خریم یعنی اینا می‌تونن برا خودشون نون در بیارن و من نمی‌تونم؟»

باید تند تر برم، زودتر برسم! تا زودتر کار پیدا کنم، حالا دیگه من یه مردم، میتونم برم برا خودم کار پیدا کنم!

نزدیکی‌های میدان شاه از سرعت خود کاست، نبش خیابان شتر داران به قهوه خانه افشار رسید. روی تابلو بالای درهای بزرگ‌اش نوشته شده بود قهوه خانه افشار! آنجا را برانداز کرد. چند بار از جلو مغازه رد شد. داخل آن را نگاه کرد. تعدادی مرد داخل مغازه مشغول خوردن صبحانه، نوشیدن چای و کشیدن قلیان و سیگار بودند. جوانی سی سی یا سی و پنج ساله مشغول تقسیم چای بین مشتریان بود و گاهی بیرون می‌آمد، بین مشتریانی که در مغازه‌ها و کسانی که در کنار خیابان، لباس، صابون، لوازم آرایش» مثل شانه، آینه، ماهوت پاک کن و غیره» بساط داشتند چای پخش می‌کرد.

او وقتی از مغازه خارج شد، چشم‌های درشت‌اش به علی افتاد. ابروی‌های پر پشت سیاه‌اش را به هم نزدیک کرد و بدون سؤالی به راه خود ادامه داد. موی سرش جو گندمی و کوتاه بود. صورتی تراشیده‌اش مشخص بود به نظافت خود اهمیت می‌دهد، از بالای پیشانی او تا فرغ سرش طاس بود و برق میزد. تقریباً ده استکان و نعلبکی چای را در سینی‌های لوزی شکل فلزی با یک دست حمل می‌کرد. کمی که از علی فاصله گرفت، برگشت و او را نگاه کرد. پنداشت علی پسربرچه ای است، گرسنه و بدنبال لقمه‌ای نان می‌باشد.

علی هنوز مردد بود، داخل شود و برای داخل نشدن توجیه می‌آورد: «برم تو از کی بپرسم؟ این همه آدم، همه منو نگاه می‌کنن. اگه بپرسم می‌خوام کار کنم حتما همه منو مسخره می‌کنن! وایستم همین جا بالاخره یکی ازم می‌پرسه چی می‌خوای! تازه برم تو چی بگم! اصلاً خجالت می‌کشم، تا حالا کی رفتم از یه مغازه‌دار بپرسم شاگرد می‌خوای؟»

مردد بود، که آیا برود داخل یا بماند تا کسی از او
پپرسد، در همین هنگام، مرد جوان دوباره بازگشت و با
دیدن او پرسید:

- هنوز اینجایی؟ چی می‌خوای؟ گشنه‌ای؟
می‌خوای برات نون بی‌آرم؟ نکنه منتظر کسی هستی؟
یا چیز دیگه‌ای می‌خوای؟

- نه من، من!

- خب جون بکن تو چی؟

- آقا، من می‌خوام پپرسم شاگرد می‌خوای؟

- شاگرد...؟ چند سالته؟

- چند ماهه دیگه میشه ده سالم! برا تابستون
می‌خوام کار کنم. همه کار بلدم. می‌تونم استکان
نعلبکی بشورم. چای پخش کنم، جارو کنم، هر چی
بخواید می‌کنم!

- باش همینجا من برم از آقا افشار پپرسم.

جوان داخل مغازه شد. استکان‌های خالی را در
محل مربوطه گذاشت و نزد مرد مسنی که پیراهن سفید
یقه آهاری داشت و پشت میز کوچکی نشسته، با چدکه
بازی می‌کرد، رفت و گفت!

- آقا افشار، وقتی می‌رم چای تقسیم کنم،
کسی نیست اینجا استکان نعلبکی رو بشوره، خلیا چای
می‌خوان، باید به دیزیا سر بزنم، شلوغ میشه نمی‌رسم،
افتم داره، که شما بلند شید برا مشتریا چای بریزید.
دیروز خلیا اومدن رفتن، برا اینکه نتونستم بهشون برسم!
آب و جارو کردنم یه کاریه، که اگه بخوام سرمو به اونا گرم
کنم همه کارای دیگه می‌مونه، بهتره یه پسر بچه زرنگ رو
با مزد کم بگیرم. پولشو در می‌آره وقتیمکه نخواستی
میگی نمی‌خوام!

مرد با لهجه لاتی و داش مشتتی گفت:

-آره بدک نیست، ولی کسی رو نداریم،
همین‌جوری باید صبر کنی تا یکی رو پیدا کنم!

- چرا آقا افشار، یه بچه زرنگ اومده، اون جلو در هستش. ازم پرسید کار داری برام؟ منم گفتم بیام از شما بپرسم، فکر می‌کنم خیلی زرنگه!

- کو کجاس؟

- همون پسره، که داره تو مغازه رو نگاهه می‌کنه! آهان، خیلی کوچیک نیس؟ این عن جوجک نمی‌تونه کار کنه!

- نه آقا، زرنگه، که این ساعت بلند شده اومده داره دنبال کار می‌گرده، پر رو ام نیس، که بچسبه، من بچه‌های زرنگ رو می‌شناسم!

- مگه کار یادش بدی! بپرس ننه باباش راضین، خورش کجاس؟ بش بگو ساعت شیش باید بیاد سر کار رسم و رسوم ما رو، که می‌دونی! همه رو بکن تو کلش! روزی پونزده قرونم بهش میدم!

- چشم آقا، می‌رم شیر فهماش می‌کنم، بهش میگم از فردا بیاد!

با تایید آقای افشار، با عجله از مغازه بیرون رفت و به علی گفت:

- اگه بیای اینجا باید خیلی زرنگ باشی! ننه بابات میدونن، که می‌خوای کار کنی؟

- آره اونا خودشون گفتن برو کار پیدا کن. مادرم خودش گفت. می‌خواست بام بیاد، بهش گفتم اگه تو بیای فکر می‌کنن بچه نم!

- تا حالا کار کردی؟

علی فکر کرد اگر بگوید آره، همه داستان اوستا علی و غیره را باید برایش توضیح دهد و سر آخر ممکن است بگوید نمی‌خواهیم! بعد در پاسخ گفت:

- مجانی کار کردم، خیلی وقتا رفتم تو تکیه چای پخش کردم!

- می‌تونن صبح زود بیای سر کار؟

- آره هر ساعتی بگی می‌آم.

- فردا صب بیا همین جا! روزی پونزده قرون می‌گیری. ناهارم اینجا می‌خوری. صبحونه خودت توخونه بخور. ساعت شیش عصرم تعطیلی. روزای جمعه تعطیلی، چون باید بری حموم غسل کنی. غسل جنابت! فردا ساعت شیش صب، اینجا باش، یادت باشه اسمم مراده! اسم تو چیه؟

- اسم من علی‌ی، باشه اوسا مراد، یادم نمی‌ره!
علی حاج واج به موهای کوتاه و لب خندان مرد نگاه می‌کرد. با خوشحالی عقب، عقب می‌رفت. تا به خانه رود و به مادرش خبر دهد، که کار پیدا کرده است. به حرف‌هایش گوش می‌کرد و تند تند می‌گفت:
- باشه اوس مراد، حتما باشه! فردا ساعت شیش، باشه او مراد.

- دیر نکنی ها ساعت شیش اینجا باشی! کفش الکی نپوشی، لباس کلفت نپوشی!
- باشه آقا، باشه! نه، می‌پوشم! باشه اوسا!

مراد رفت و او باز هم کمی عقب عقب به راهش ادامه داد و وقتی دیگر مراد را ندید، با خود گفت: «چه مرد خوبی بود، همش می‌خندید، حتما خوشش اومد، که اومده بودم کار پیدا کنم. ولی چرا صاحب قهوه خونه باهام حرف نزد. حتما آدم خیلی مهمی‌ی! شایدم آقا مراد یه کاره‌ای‌ی. حتما شریک اونه! حالا برم خونه به مامانم تعریف کنم، اونم خوشحال می‌شه. از این حاج خانم زیاد خوشم نمی‌آد. حالا خب داره کمکم می‌کنه پولام خرج نشه، ولی خیلی حرص می‌خوره وقتی نمیرم سر کار. برم بگم کار پیدا کردم اونم خوشحال میشه! خودم کار پیدا کردم... هیچ کسم کمک نکرد. هیچ کی باور نمی‌کنه! خودمم نمی‌تونم باور کنم! حالا برم به حسین یخچالی‌ام بگمکه کار پیدا کردم! بیشتر خوشحال میشه وقتی بدونه روزی پونزده قرون پول می‌گیرم! خیلی خوشحال میشه. بقیه راه رو بدوم تا تند تر برسم! اصلا با

این کفشای نمی‌تونم کار کنم. باید یه کفشی برا فردا جور کنم!»

به فشاری رسید دستش را روی دکمه برنجی فشاری گذاشت، سرش را زیر آب گرفت، جرعه‌ای نوشید و بقدری آب را بر سر خود گرفتکه سر و صورت و تمامی بدنش خیس شد. احساس غرور خاصی به او دست داده بود. به یاد پدرش افتاد! یکباره با صدای بلند گفت: «نگاه کن، یک کار بزرگ کردم، خودم کار پیدا کردم، حالا دیگه نمی‌تونی بگی عرب سوسمار خور.»

جلو آلونک حسین ایستاد، به آرامی او را صدا کرد. چند لحظه‌ای نگذشتکه حسین پرده را کنار زد.

- علی داشتم می‌ومدم دنبالت!

- خوب شد نیومدی! دیروز و پریروز کار می‌کردم. دیروز قهوه خونه ای، منو بیرون کرد. امروزم رفتم کار پیدا کردم! خودم تنهایی!

- چی خودت تنها کار پیدا کردی؟ چقدر زرنج شدی! کجا کار پیدا کردی؟

با خوشحالی به سمت علی رفت. دست روی شانهاش گذاشت و منتظر ماند تا او تعریف کند. علی با آب و تاب توضیح داد:

- اصلا فکر نمی‌کردم، همین جوری رفتم دم قهوه خونه افشار، سر خیابون شترداران! اونجا نمی‌خواستم برم تو، برام افت داشتکه برم بپرسم! اصلا خدایی یه آقاهه اسمش مراده، اومد بیرون ازم پرسید: «چی می‌خوای؟»، فکر کنم ترسیده بود، نکنه یه چیزی ازشون بزدم. ازم پرسید: «چی می‌خوای؟»، گفتم هیچی. گفت: «نه حتما یه چیزی می‌خوای. اگه چیزی نمی‌خوای چرا اینجا واستادی؟»، منم نمی‌خواستم التماس بکنم، گفتم: «راستشو بخوای من کار می‌خوام!» اونم رفت از یه نفر دیگه، که حتما اوستاش بود، یا اینکه شریکشه، پرسید. بعد برگشت بم گفت: «آره، می‌تونی از فردا بیای سرکار.»، روزی پونزده قرونم پول میدن. خوبه! نه؟ حالا از

فردا میرم سرکار! چیکار می کنی؟ می‌خوای بریم چدن جمع کنیم؟

حسین از اینکه او کار پیدا کرده است خوشحال بود و با ناراحتی گفت:

- من امروز رفتم! انگار یارو دیگه چدناشو جدا میکنه. خیلی خوب شد، که رفتی سرکار.

- حسین! ولی یارو گفت یه کفش خوب پام کنم، منم این کفشو دارم، هی از پام در می‌آد بیرون، می‌تونی کفشتو بم قرض بدی؟

- کفش کتونیم رو؟ باشه، ولی مواظب باش، خب روش پاره پاره شده، ولی اگه بنداشو سفت ببندی محکمه، از پات در نمی‌آد! اگه بخوام برم سر کار اونو می‌خوام، هنوز کار پیدا نکردم، فکرکنم یه جایی برام داره کار پیدا میشه، فردا نمی‌خوامش، حالا میرم میارم!

حسین کفش‌ها را از گوشه آلونک برداشت تا به علی بدهد، زلیخا پرسید:

- کفشا رو کجا می‌بری؟

- می‌خوام بدم علی قرض! آقام گفت برای این، که دوستت رو امتحان کنی یه چیزی بهش قرض بده!

زلیخا با ناراحتی و پرخاش خطاب به حسین گفت:
- آخه اگه او خدا بیامرزه چیزی حالیش بود، که کارش به اعدام نمی‌رسید! بدبخت میدی به اون فردا خودت کفش نداری!

-فرداشب می‌آره!

حسین کفش‌ها را به علی داد و گفت:

- چند سوراخ داره، ولی اندازه پاته.

آن دو کمی بازی کردند و سپس هر یک به سوی خانه خود رفت.

وقتی علی وارد خانه شد، حاج خانم نبود، بسرعت از پله‌ها بالا رفت. مادرش تنها بود، تا علی را دید پرسید:

این کفش کهنه‌ها رو از کجا آوردی؟ چی شد؟ از صبح تا حالا کجا رفته بودی؟ کار پیدا کردی؟
- آره خودم تنها کار پیدا کردم! این کفشارم از حسین یخچالی قرض کردم، تا فردا بپوشم، فردا عصری باید پس بدم!

- از حسین یخچالی؟ بازم با این حسین سر و کار داری؟ حالا اون کفشای کثافت رو از پات در بیار. بیا تو ببینم، راست می‌گی؟ کار پیدا کردی؟ دروغگو! همونجا، که گفته بودی؟ همون مغازه‌ها، که گفتی؟
- نه والا دروغ نمی‌گم، تو قهوه خونه افشار کار پیدا کردم. نمی‌دونی چه قهوه خونه بزرگیه. نمی‌دونم کی اوسای اصل کاری‌شه! یکی با من حرف زد، اسمش آقا مراده، تا نگاهش کردم، اومد به طرفم، گفت: «کاری داری؟»، گفتم: «می‌خوام کار کنم، برا من کار داری؟»، آقا مراد مثل اینکه ازم خیلی خوشش اومده بود. مثل اینکه بچه نداره، گفت: «کاش، که منم یه پسر داشتم مثل تو!».

بعد کمی مکث کرد!

مادرش از فرصت استفاده کرد و گفت:

- آخه چرا چاخان پاخان می‌گی؟ کی می‌آد به یه پسر، که اصلا نمی‌شناسه، بگه کاش یه پسر داشتم مثل تو؟ چرتو پرت نگو! بالاخره کار پیدا کردی یا نه؟ حتما کار پیدا کردی، که اخمو تخم نمی‌کنی!

- نه مامان! چاخان نمی‌گم! بعد رفت از اون آقاهه پرسید، اونم هی به من نگاه می‌کرد. برام دست تکون می‌داد. گفتم حالا اگه دست تکون بدم یهو پشیمون میشه! بعد اومد بیرون گفت خوبه، فردا ساعت شیش بیا اینجا! می‌دونی روزی چندمیده؟

- نه! چقد می‌ده؟

- پونده قرون!

- خب خوبه دیگه! حالا این کتونی زهوار در رفته رو

چرا از حسین یخچالی گرفتی؟

- آقا مراد گفت فردا باید کفش درست حسابی بپوشی، خب منم کفش ندارم!
 - صد بار بهت گفتم با این پسر لاته حرف نزن، حالا رفتی ازش کفشم گرفتی؟
 داشتم میومدم تو یخچال دیدمش! بهش گفتم فردا میرم سر کار، کفش ندارم، خودش گفت من یه کفش دارم اگه می‌خوای بت قرض بدم، گفتم باشه، تا فرداشب، فرداشب باید برم پشش بدم! خب اگه اون نبود، فردا، که نمی‌تونستم سر کار برم! می‌تونستم؟!
 - حالا این کفشای قراضه چی آن، که می‌خوای پس بدی؟ خب معلومه، که خیلی گداس! فردا می‌ری کفشا رو می‌ندازی تو سرش!
 - باشه! طلا جواهر، که ندارن! از حاج خانم بپرس بین کفش ابرام و به من قرض می‌ده؟ خلاصه سر آخر ازم پرسید ننه بابات می‌دونن، که می‌خوای کار کنی؟
 گفتم:

- آره بخدا، اونا خودشون گفتن برو کار پیدا کن!
 - نمی‌گفتی! حالا میگه این چه ننه بابایی داره!
 - خب اگه نمی‌گفتم! کار بم نمی‌داد! خلاصه بعدش گفت: «می‌تونی اینجا کار کنی! روزی ۱۵ قرون بهت میدیم، هر روز باید کار کنی، از ساعت ۶ صب تا ۶ عصر، فقط روزای جمعه تعطیله، اونم برا اینکه بتونی بری حموم، حتما باید غسل جنابت بکنی!».

عزت با خوشحالی گفت:
 - خب اولش اینقدر میدن، بعد کم کم زیاد میشه.
 - بش گفتم برا تابستون می‌خوام کار کنم، ولی اگه بیرونم نکنه و اگه نتونم برم مدرسه، خب همین جا کار می‌کنم. حتما مزدمو زیاد می‌کنه. میشه دو تومن، راستی غسل جنابت چیه؟

عزت قبل از این از حرف های علی غسل جنابت را شنیده بود، ولی سعی کرد، آنرا به فراموشی سپارد، اما وقتی علی مجددا معنی آنرا پرسید، گفت:

- بچه رو فرستادم سر کار، بین رفته چه حرف‌هایی یاد گرفته، غسل جنابتکه مال بچه ده ساله نیست!

بعد ادامه داد:

- کارت خب خیلی خوبه! همین کار رو دنبالشو بگیر بالاخره به جایی می‌رسی! ولی من روم نمیشه برم از حاج خانم بپرسم کفش ابرام رو بده قرض! فردا میرم سد اسمال په کفشی برات می‌خرم.

-مامان نگفتی غسل جنابت یعنی چی؟ آخه باید

هر جمعه برم غسل جنابت کنم!

عزت کمی فکر کرد و می‌خواست از زیر پاسخ گویی خود را خلاص کند، فکر کرد: «باید په چیز بهش بگم! دست وردار نیس! جدی باه‌اش حرف میزنمکه نکنه فکرش به جاهای دیگه بره!»

با تغییر چهره و خیلی جدی توام با ناراحتی گفت:
غسل جنابت مال کسایی هستش، که کارای بد می‌کنن! یا شیطونی می‌شن یعنی شیطون میره تو جلدشون!

علی می‌دانست کار بد یعنی چه، ولی برای اینکه مادرش را اذیت کند، پرسید:

-مثلا چی کارایی می‌کنن؟

عزتکه نمی‌خواستت بیشتر توضیح دهد، با تشر

گفت:

- این حرفا چیه می‌زنی؟ همه‌اش مال پایین تنه هستش. تو، که هنوز ده سالت نشده! مال کسایی هستش، که عقلشون می‌رسه! بعدا، که عقلت رسید خودت می‌فهمی!

علی وقتی دید مادرش عصبانی شده است، دنباله سؤال را نگرفت و گفت:

هر روز ظهر آبگوشت می‌خوریم. عیب نداره غسل جنابت رو میرم از حسین یخچالی می‌پرسم!

- بدبخت، بازم می‌خوای بری با این حسین یخچالی لاتِ بی سرو پا بازی کنی؟ بخاطر همین چیزاس، که میگن بچه‌ها نباید باهاش بازیکنن. این چیزا رو بلده، بچه‌ها رو از راه پدر می‌کنه! این دفعه بنیم اسم این کثافت رو جلوام بیاری! نگاه کن دست و پاتو! سیاه شده! تو سفره نون هست، با اون اشکنه، که از ناهار مونده، برو کوفت کن!

علی سفره رابا عجله باز کرد، تکه نان‌ها را داخل اشکنه خورد کرد و با ولع شروع به خوردن نمود.

عزت درضمن انجام دادن کارهای خانه، فکر کرد: «کرایه خونه رو از کجا بیارم؟ اون پسر بزرگه، که باید بره سربازی، کاری نمی‌تونه بکنه. همه‌اش می‌خوره، می‌خواه!»

عزت نه تنها با داشتن سن کم صاحب این همه فرزند شده و قادر به تامین خواسته‌های آنان نبود، وضعیت نداشتن آموزش برای تعلیم و تربیت، نیز باعث شده بود تا هرگز برنامه‌ای برای تربیت فرزندان خود نداشته باشد.

گاه گذاری نگاهی به علی، که ساکت مشغول خوردن بود، می‌انداخت. علی از درون مادرش چیزی نمی‌دانست، اما هر دو به یک چیز فکر می‌کردند: «بدبختی و فقر، به راه‌های نجات از این بدبختی، راهی، که عزت در نظر داشت، روانه کردن بچه‌ها سر کار و دریافت مزدهای روزانه، و راهی، که علی در نظر داشت، کارکردن برای دریافت مزد روزانه! آنها نمی‌دانستند راه رسیدن به خوشبختی چیست و کجاست؟!»

علی یکباره پرسید:

- مامان؛ حاج خانم نرسید، که من کار پیدا کردم؟ چرا چند بار اومد بالا پرسید پس این پسره کجاست؟ منم گفتم، که تو رفتی کار پیدا کنی!

- مامان این حاج خانم پولمو نخوره؟

- نه بابا اون نماز خونه! دلش برات می‌سوزه

بدبخت! حاجیه رفته مکه!

-مامان اونا هم، که مثل ما فقیرن از کجا پول آورده
رفته مکه؟

- خوار بدبخت! این سؤالا رو نکن، زمین گیر
میشی! کفر نگو. دروغ، که نمیگه! آخه اون صنار سشای
تو رو می‌خواد چی کنه؟ خب من و آقام رفتیم کربلا! اون
موقع پول داشتیم! آقات یک ملک رو فروخت رفتیم کربلا.
حالا پول نداریم. یعنی می‌خوای بگی، که مام دروغ
می‌گیم؟

- ولی برا مکه رفتن خیلی پول می‌خواد، کربلا
نزدیکتره یا مکه؟

- خب مکه! خیلی پول بیشتری می‌خواد!
- پس برا کربلا اگه یک ملک فروختی، برا مکه باید
دوتا ملک می‌فروختی! تازه کسی، که میره کربلا بدرد
نمی‌خوره، کسی، که میره مکه حداقل میشه حاجی.
کسی، که میره کربلا، هیچی نمیشه!
- اونا هم میشن کربلایی، حالا برو بتمرگ شر و ور
میگی!

- مامان، فردا منو ساعت پنج بیدار کن!
باشه، صب، که می‌خوام نماز بخونم بیدارت می‌کنم!
علی با شکم پر، سینه خیز رفت در کنار برادرش
دراز کشید. سرتا سر شب بفکر قهوه‌خانه افشار، بود.
هنوز چشم هایش گرم نشده بود، که سپیده دمید.
صدای فناری همسایه پشت‌خانه بلند بود. گنجشک‌ها
می‌خواندند و با هم گلاویز می‌شدند. کم کم اشعه آفتاب
از پنجره رو به روی ضلع شرقی به درون تابید.

عزت با صدایی آرام علی را از خواب بیدار کرد!
او با چشم خواب‌آلود، از جای برخاست. به سرعت
کفش‌های کتانی را به پا کرد و پیراهنی، که مادرش
برایش تهیه کرده بود را پوشید، از در بیرون رفت. میانه
یخچال چشم‌اش به دسته کبوترهایی افتاد، که هر روز
صبح بالا می‌رفتند، بی اختیار به یاد اسماعیل کفتر باز
افتاد، جوانترین پسر یکی از پولدارهای محل بود، که

عاشق یکی از خواهرهای علی شده و با او ازدواج کرده بود. او فکر می‌کرد پدر علی هنوز ملک‌دار است و ثروتی کلان دارد. وقتی پدر علی تمام دارایی خود را از دست داد. برادرهایش همه مهندس و دکتر بودند، اما همسر هایشان همه خانه‌دار و مطیع مردان خود بودند. مادرشان دو بار حاجیه! شده بود. پدرشان فوت کرده و این برادر آنها علاقه‌ای به درس خواندن نداشت، تا کلاس نهم خوانده و حالا مشغول کفتر بازی بود! علی ضمن نگاه به کفترها، فکر کرد: «آهان این کفترای اسماعیل کفتر باز شوهر خواهر منه، همه زندگیش به کفتراش بنده! کفترای جلد زیاد داره. اونا رو بالا می‌کنه تا براش کفترای دیگه رو بی‌آرن! خوشم می‌آد، آدم گردن کلفتیه! اگه کفتراش کفتر یکی رو بیارن، با گردن کلفتی کفتر بو پس نمی‌ده!»

علی از خیابان‌ها گذشت، جوی آب کنار خیابان ری را دنبال کرد، تند تند در امتداد آن حرکت و با تکه چوبی، که بر روی آب در حرکت بود مسابقه گذاشت، تکه چوب با آب زیر پلی رفت، علی بسرعت به آن سوی پل دوید و منتظر ماند، تا قطعه چوب از زیر پل خارج شود.

بالاخره به کوچه شتر داران رسید، چوب را تنها گذاشت و جلو قهوه خانه رفت. در آنجا کمی صبر کرد، به ساعت داخل مغازه نگاه کرد، هنوز ساعت شش نشده بود، با خود انگاشت: «مثل این، که هنوز زوده، برم تو یا نه؟ ولی کسی، که تو نیستش!» داخل مغازه را نگاه کرد، آقا مرداد مشغول کار بود. کم‌رویی کرد و منتظر شد تا آقا مراد او را ببیند.

مراد مشغول تقسیم محتویات آب گوشت در داخل یکسری دیزی‌های کاملاً سیاه، که بشکل منظمی کنار هم روی ذغال‌ها چیده شده بودند، بود. علی وارد شد و آرام گفت:

-سلام!

مراد بقدر سرگرم بود، که صدای ضعیف علی را نشنید! علی بلند تر گفت:

- سلام آقا مراد!

- آها پسر بدو برو اون پشت یه جارو و یک خاک انداز ور دار جلو مغازه رو آب جارو کن. قبلش یه هوا آب پاش ، که گردو خاک بلند نشه، یه بشکه آب هستش تو انباری، اون جلو رو می بینی؟ اون انباریه. بری تو، بشکه رو می بینی، با همون سطلی، که کنارش هست آب وردار، وقتی تموم شد، اون دوتا سطل رو وردار ببر اون ور خیابون، یه فشاری هستش، دوتا رو پر کن آب بیار، دو باره برو. یه خورده باید بجنبی و الا به هیچ کاری نمی رسیم! آب رو، که از فشاری آوردی بده به من باید یکی شو بریزم تو سماور، ستا دیگشم باید بریزم تو بشکه ای ، که استکان نعلبکیا رو می شوریم، روزی دو بار آب باید بیاری، یه بار صبح یه بار بعد از ظهر. وقتی جلو رو جارو کردی حسابی آب پاشی کن. بعد، که تموم کردی بدو بیا تا کار دیگه بت بدم، من باید دیزیا رو بار کنم!

مراد مشغول پر کردن دیزی ها از سیب زمینی و پیازهایی ، که از قبل پوست کنده و یک کپه گوچه فرنگی و نخد لوبیا و گوشت تیکه تیکه شده، بود.

علی با تندی وسائل مربوطه را از انباری، که مراد به او نشان داده بود، برداشت، کارهایی را، که گفته بود یکی پس از دیگری انجام داد، از آن سوی خیابان آب آورد و مراد را صدا کرد، تا آب را داخل سماور و منبع آب مخصوص ظرف شویی خالی کند.

مراد به او نشان داد، که چگونه یک جام کوچک آب را روی زمین پخش کند ، که سطح زیادی را خیس نماید و زمین گل آلود نشود.

خب حالا اون صندلی ها رو دور اون میزهای جلو مغازه بچین، نگاه کن من امروز نشونت میدم، از فردا خودت همه این کارا رو می کنی، همه میزا رو با این قاب دستمال نمدار، یه دست می کشی، صندلی ها رو مرتب می ذاری دور میزا، رو زمین قهوه خونه رو حسابی جارو

می‌کنی، هر کجا لکه یا کثیفی می‌بینی با این گونی میکشی روشو پاک می‌کنی!

مراد بر روز منقل بزرگ و مستطیل شکلی، که پر از ذغال کرده و حدودا پنجاه دیزی یک نفره و دو نفره روی آن مرتب چیده بود را روشن کرده، تمام ذغال‌ها به آتش تبدیل شده بودند.

- اینجا ده تا میز داریم، یادت باشه، ده تا! کنار هر میزی چهار تا صندلی، وقتی میزا رو چیدیم، پپر برو نونوایی سنگگی بیست تا نون سفارش دادم، دو تا لنگم دادم، که اونا رو بذاره لای لنگا، برو اونا رو بیار، بگو منو مراد فرستاده، بهش بگو، که برا امروز ظهر ما نود تا نون سنگگ می‌خوایم. پولشو من خودم باهاش حساب می‌کنم. فقط بجنب! نونوایی اونور خیابونه، از اینجا نگاه کنی می‌بینی، نونا رو زیر بغلت نگیری‌ها! این لنگم اضافه ببر، تو همین لنگا بذار، بعد بگو نونا رو روی دستات بذارن. تو دستت نگیری، خمیر میشه. تند تند کارکن، که به همه کارا برسی، بدو ببینم! بش بگو من ساعت یازده میام تو سه سری نونا رو می‌برم. یادت باشه ساعت یازده پپری نونا رو بیاری. برا ساعت دوازده ما همه نونا رو باید اینجا داشته باشیم!

علی مشغول کار شد. کار خودش را در اینجا با کارهای قبلی مقایسه کرد. از اینکه می‌تواند کارهایی را انجام دهد، خوشحال بود. با خود گفت: «خیلی کاردارم! اونجا فقط استکان می‌شستم خوبیش اینه، که مراد خوش اخلاقه. مثل اون مادر جنده نیستش. تا اینجاش خوب بوده. حالا باید ببینم بقیش چی میشه!»

وقتی نان‌ها را از نونوایی آورد آقای افشار هم آمده

بود!

- خوبه علی، خوب کار می‌کنی! حرف مش مراد و گوش کن، مراد، که امروز ازت راضیه!

علی قبلا کلمه حاجی را، که شنیده بود، کربلایی را هم مادرش گفت. حالا «مش» مراد برایش سؤال بود! که مراد صدایش کرد:

- علی بدو بیا، این سینی صبحون‌س، قشنگ نگاه کن، هرچی می‌گم یادت نره. اگه سؤال داشتی ازم بپرس، وقتی یکی میگه: «یک صبحونه یعنی یه نصفه نون سنگک با پنیر تبریز، این پنیرا رو تیکه تیکه کردم، یه تیکه از اونو از تو این کوزه در میاری، می‌ذاری تو نعلبکی، یه چای کنارش می‌ذاری با شکر، شکر رو کنارش می‌ذاری. اگه چای قند پلو(پهلوی) خواست، دوتا حبه قند می‌ذاری کنارش. اگه تخم مرغ خواست باید بهش بگی تخم مرغ چقدر هستش، مربا و کره یا عسلم اگه خواستن باید بشون بگی چقد پول باید بده. نگاه کن رو دیوار بالا دخله؛ آقا افشار قیمتا رو، رو این کاغذ نوشته، کار دیزی رو خودم می‌کنم. حالا حالا ها تو باید کار کنی تا این کارا رو یاد بگیری. قند کوچیک، باید اون چار پایه رو بذارم زیر پات تا قند برسه به قوری، مواظب باش قوری از دستت لیز نخوره. بیا برو بالا امتحان کن، ببینم می‌تونی قوری رو ورداری. قوری رو وردار، بذار رو پیشخون، بعد از چار پایه بیا پایین، چای رو بریز تو استکانا، چای رو این‌جوری می‌ریزی، نگاه کن! استکان رو می‌ذاری تو این سینی، به اندازه یه بند انگشت چای از این قوری میریزی تو هر استکان، حالا نمی‌خواد حتما همه به اندازه باشه، هر که چای خواست از آب سماور می‌ریزی بقیه استکان رو با آب جوش پر می‌کنی، می‌ذاری تو نعلبکیا، اگه یواش حرکت کنی، چای لف، لف می‌کنه از لب استکان می‌ریزه، اگه تند حرکت کنی نمی‌ریزه! به استکان نگاه نکن، سعی کن جلو پات رو درست نگاه بکنی، بعد دیگه به چای نگاه نکن، چای تکون نمی‌خوره. یکی دو بار این کار رو بکنی یاد می‌گیری. استکانا رو می‌ریزی تو این دست شویی. یه دست بشون می‌کشی، می‌ریزی تو این یکی، که آب تمیز تر داره، توش یه آب می‌گردونی،

دمر می‌ذاری تو این سینی، زیاد سرتو گرم استکان
نعلبکی نکن، نعلبکی‌هایی، که تمیز هستن نمی‌خواد
بشوری، اونایی، که باهاش چای خوردن رو یه آب بزن،
بذار تو سینی، روزی یه بار ما اونا رو با چوبک یا خاک اره
میشوریم! حالا بیا برو بالا کار کن تا نگاه کنم!

علی چهار پایه را زیر پایش گذاشت از آن بالا رفت
و قوری را از روی سماور برداشت، آنرا روی پیشخوان
گذاشت، پایین آمد و شروع به ریختن چای کرد. همه چیز
خوب پیش رفت. با لبخندی به مراد نگاه کرد! مراد پرسید:
- چرا می‌خندی؟ یاد گرفتی! خوب حالت شد، که
چی گفتم؟

- آره اوسا! اینجا کارش زیاد هستش ولی خوشم
می‌آد، دارم کار یاد می‌گیرم!

علی خوشحال بود، که کسی به او فحش
نمی‌دهد، بعضی وقت‌ها هم مراد میگه:

-علی فسقلی، خوب زرنگی، بدو این کار رو بکن!
عصر همه مشتری‌ها رفتند، مراد به علی نشان
داد چگونه صندلی‌های بیرون را جمع و به داخل مغازه
ببرد، چادر جلو مغازه را بالا بزند. به او گفت:

- فردا، که می‌آی، اول کاری، که می‌کنی همینه.
چادر رو باز می‌کنی، خیلی راحت، با این دستگیره
می‌ذاری تو این سوراخ، نگاه کن! قشنگ باید این سوراخا
رو هم جفت باشه، اگه جفت نباشه اصلا نمیشه چادر رو
بالا و پایین آورد عصرا یه خورده زور می‌خواد ولی صبحا
راحته. آفرین امروز خوب کار کردی، فردا هم اگه خوب
کارکنی می‌برمت کار چای پخش کنی بیرون نشونت
میدم. ما خیلی مشتری تو بیرون داریم...

-بیرون؟

آره مگه نمی‌بینی، که من هی چای می‌برم
بیرون، فکر نکردی من این همه چای رو کجا می‌برم؟!
آقای افشار شاهد گفتگوی آن دو بود، با صدای
نخراشیده ای گفت:

-مواجبت رو از مراد بگیر، هیچ وقت برا مواجب پیش من نیا، ولی از کارت معلومه، که اُس و قس داری! امروز مزدتو من می‌دم، ولی فردا از مراد بگیر! بیا این پونزده قرون رو بگیر، امروز کارت خوب بود، فردا ساعت شیش دوباره بیا، باریک الله.

علی ساعت شش از قهوه خان بیرون آمد. صبح تا این ساعت کارکرده بود و خسته بطرف خانه حسین رفت. «حالا برم حسین رو ببینم!»، جلو در خانه ایستاد با این امید اینکه در خانه باشد، گفت:
حسین! حسین! کجایی؟

مثل جن بسم الله حسین بیرون آمد و گفت:
- به کجایی علی، می‌خوام برم پیش سگ‌ها، می‌آی بریم؟

- خب باشه بریم یه سری بزنینم، ولی من باید برم خونه اول کفشاتو در بیارم، یه کفشی پام کنم، دوباره پیام!

- آنها با هم به طرف خانه علی رفتند، مادر علی گالش جدیدی برایش خریده بود آن را به پا کرد و کتانی های حسین را به او داد.
حسین گفت:

- دارم دنبال کار می‌گردم، نم یه آدرس گرفته. باید برم سر بزنام شاید اونجا یه کاری پیدا کنم! راستی کارت چطور بود؟

- خیلی کار داره، ولی کسی به آدم فحش نمی‌ده، انگار، که خود آدم تنها کار می‌کنه. مرادم آدم خوبیه، آقا افشارم هی میره و می‌آد میگه: «نالوطی خوب کار می‌کنی!» اون مثل داش مشتتی هاس!

حسین با خوشحالی تاکید کرد:
- پس کار خوبی پیدا کردی، کاش منم بتونم یه کار این‌جوری پیدا کنم!

به سوی سگ‌ها رفتند و کمی با هم صحبت و با سگ‌ها بازی کردند و کمی بعد از هم جدا شدند. وقتی

علی به خانه رسید، حاج خانم جلو در نبود، علی با خوشحالی ولی خسته بالا رفت. مادرش در انتظارش بود، با دیدن او گفت:

- اومدی؟ خب کارت چگونه؟ کارش خوبه یا نه؟
اوساش چگونه؟ پولتو داد؟

- علی گفت:

- اوسام آقا افشار و میگگی؟

- اسمش مگه افشاره؟ مگه نگفته بودی مراده،

خب چچور آدمیه؟

- خب فکر می‌کردم مراده، ولی مرادم خودش اونجا کار می‌کنه، آقا افشار اوستای اصلی هستش، پیره، یه ده سالی از آقام پیر تره!

- این قد سنش؟ خب پیر هست.

- ولی خیلی داشی هستش! یعنی میگم مثل

چونا راه میره، انگاری، که ورزشکار باشه، میره گود، تو قهوه خونه یکی میاد با دُنیک شعر زور خونه‌ای می‌خونه! اونجا از اونا، که بش میگن دَمَبَل یا یه چیز دیگم هستش، که میزارن رو دوششون، هی بالا پایین می‌برن، از اونا داره. تو مغازه، اون یارو آواز می‌خونه، آقا افشار ورزش می‌کنه، تازه چند تا عکسش زده رو در و دیوار مغازش. چند تا شعرم نوشته، قاب کرده، مثل قاب عکس زده رو دیوارا. هر، که میاد تو مغازه اونا رو می‌بینه. هر دفعه میرم چای بریزم یا استکانا رو بشورم، او نا را می‌خونم، همه رو از بر شدم. رو یکیش نوشته:

- در بیابان‌ها اگر صد سال سرگردان شوی، بهتر از

آن است که محتاج نامردان شوی!

رو یکی دیگش نوشته:

- تا توانی دلی بدست آور، دل شکستن هنر

نمی‌باشد

یکی دیگشم نوشته:

- صد سال بدی کردی و دیدی ثمرش را، نیکی چه

بدی داشت که یک بار نکردی!

- خیلی آدم خوبیه ، که این حرفا رو زده رو دیوار!
بعد نمی‌دونی چطورى را میره! کلاشاپو داره. کت شلوار
سیاه با خط نازک، بعد موهاش از زیر کلاش زده بیرون.
پیرهن سفید می‌پوشه، یقه آهاری، بعد کتشو
نمی‌پوشه، می‌ندازه روشونه‌هاش. سلام می‌کنم جواب
نمیده، سرش همیشه پایین، دستاشو از دو طرف
زیرکتش یه جورى باز می‌کنه، که از دو طرف کتتش رو
دستاش هستن! مامان کاش اونجا بودى می‌خندیدى!
کفش چرمى سیاه پاشه، واکس زده، انگار امروز واکس
زده بود، بعد یه زنجیر نفرهای دستش داره وقتى، که راه
میره، زنجیر رو رو انگشتش می‌چرخونه، یه دستمال
یزدى داره، وقتى راه میره میذاره تو جیب شلوارش. وقتى
پشت دخل میشینه می‌ندازه رو گردنش. اها سیبیلش از
رو لباس آویزون شده تو دهنش! اصلا کسى رو محل
نمی‌ذاره! هر، که سلام می‌کنه جواب نمیده. انگار
منتظره اینه، که یکى یه چیزى بگه یقشو بگیره! یه
مشترى گفت آبگوشت دنبه نداره! بلند شد گفت:
- نالوطى غذا تو خوردى، حالا دارى ادا اطوار درمى

آرى؟

مشترى قدو هیکل آقا افشارو دید یهو جا زد! هیچ
کس دیگه چیزى نگفت! همه نگاه به مشترىه می‌کردن
بینن اون چى میگه! اونم سرشو انداخت پایین، هیچى
نگفت.

همیشه رو یه صندلى تو مغازه پشت یه میز
کوچیک می‌شینه یه چتکه داره، که وقتى مردم غذا رو
می‌خورن میرن پیش اون، یه نگاه بهشون می‌کنه، میگه:
«چى خوردى داشى؟» با چتکه حساب می‌کنه،
پولشو می‌گیره، یارو، که خدا حافظى می‌کنه.
بش میگه: «یا على مدد!»

- چند بار به من گفت: «معلوم اُسو قُس دارى؟»
نمی‌دونم یعنی چى؟ ولی فکر می‌کنم یعنی به کارم
واردم! حتما منظورش اینه، که بچه کارى هستم!

علی در سکوت، با چشم دنبال شخصیتی بود، که در ذهن ساخته بود. این شخصیت را از آنچه که تجربه کرده بود گرفته و حال در آقای افشار آنرا یافته و در آرزوی او شدن را داشت. با خوشحالی گفت:

- مامان منم اگه پول بگیرم می‌خوام این‌جوری لباس بپوشم! بعضی مشتریها، که اونجا میان، همینجوری لباس می‌پوشن. میگن: «داشی یه چای قنیلو!» بعضی‌ام میگن: «فسقلی بیا!»، بعضیا با گیوه میان. بعضیا پاشنه گیوه رو خوابوندن، بعضی‌ها پاشنه‌ها رو بالا کشیدن. اینجا خیلی بهتر از قهوه‌خونه‌های دیگس!

عزت، به حرف‌های علی گوش می‌داد. بعضی وقت‌ها سؤال‌هایی از روی تعجب، مثلا: «خب، بعد چی شد؟» یا: «چی گفت؟»، می‌پرسید و احساس خوشحالی می‌کرد، که او از کارش راضی‌ی و اینکه بالاخره کاری پیدا کرده است. سر آخر گفت:

- از این آدمای منم دیدم! این جور آدمای، مثل همون آدمای، فیلم شب نشینی در جهنم، که داعی غلام ما رو برد، هستن! اینا چه آدمای خوبی‌ان، جاشون تو بهشته! خیلی به فقیر و فقرا می‌رسن! پس خوب جایی کار پیدا کردی. بشون میگن لوطی مسلک! خیلی خوب هستن. اینا حتما می‌رن تو بهشت، حتما کارت راحت. بعدشم سختگیر نیستن، اینش برا تو خیلی خوبه!

- بهشت؟ پس این حاج خانم چی؟ غلمعلی خان و اوس علی‌ام، که آدم خوبی‌ان؟ مامان تو نمی‌ری تو بهشت؟ چیکار کنم، که برم تو بهشت؟ منم می‌خوام مثل آقا افشار برم تو بهشت، حاج خانم می‌گه اوستا علی‌ام میره تو بهشت، من نمی‌خوام بهشتی برم که اوستا علی‌میره. می‌خوام بهشتی برم که آقا افشار میره!

علی تا چند روز قبل در آرزوی یک لباس نیم‌دار و کفشی برای رفتن به مدرسه، شب و روز می‌اندیشید. حال یک‌باره با رویای خریدن کت و شلوار با کفش پاشنه

خوابیده و زنجیر نقره ای، رفتن به بهشت را داشت و بدون اینکه بتواند صبر کند تا مادرش پاسخ او را بدهد، چشم فرو بست و شب را بسر کرد! نورآفتاب دزدانه از شیشه پنجره به کف اتاق ریخت. او نیز برای تفریح روزانه از زیر لحافی، که نمی‌دانست کی و چگونه زیر آن خوابیده بود، بیرون جهید. تکه‌ای نان در دست گرفت، گالش‌های جدید را به پا کرد و از خانه بیرون آمد. همه کارهای روز قبل را به خوبی انجام داد. مراد به او گفت:

امروز باید به دور با من بیای بینی چطوری چای پخش می‌کنم، به سینی چای ورمی‌داری، چون تو تازه شروع می‌کنی هر دفعه ده تا فنجان چای با خودت می‌بری، بعضیا هستن، که قبلا بهشون ژتون فروختم، هر ژتونی یک قرون پولشه، هر چای، که میدی به ژتون بهت میدن، اینا رو می‌ریزی تو این بشقاب، که دم سماور گذاشتیم، بعضیا پول میدن، پولا رو میاری میدی به من!

مراد علی را به مشتری های خود معرفی کرد. او نیز از عهده تقسیم چای به خوبی برآمد. از آن روز به بعد علی در موافقی، که همه کارهای مغازه را انجام میداد، به توزیع چای مشغول میشد. او چندین روز متوالی این وظیفه را به خوبی انجام داد. فروش چای در بیرون از مغازه به شدت افزایش یافت. تقسیم چای بیرون از مغازه را بخوبی عهده گرفت و آقا مراد و آقای افشار وی را تشویق می کردند. در یکی از روزها، او فراموش کرد یک دو ریالی را که بابت فروش چای دریافت کرده بود، به مراد بدهد! همین دو ریالی او را به تصمیم گیری های درونی خود کشاند و انیشتید: «دو قرون رو یادم رفت به مش مراد بدم. حالا چیکار کنم؟ اگه بهش بدم بهم شک می‌کنه! ولی اونا حسابی منو کنترل کردن، حالا دیگه می‌دونن من سرشونو کلاه نمی‌ذارم! اصلا چی می‌شه بعضی وقتا از این همه پول چای برا خودم ور دارم؟ خیلی تند تند کار می‌کنم، تا وقت ناهار بجای سه دفعه! چار پنج دفعه برم بیرون! هر دفعه بجای دهتا چای، پونزده تا چای میبرم. هر

دفعه سه قروم ، که زیادی پول بگیرم خودش خیلی پوله! بعد از ظهرم میرم تا دم دمای عصر میشه دو تومن! خب آقا افشارم پول بیشتری می‌گیره، هر روز چند بار اضافه تر میرم، یعنی هر دفعه، که میرم پونزده قرون بهش میرسه یعنی شیش دفعه پونزده قرون، هر روز از چای بیرون می‌گیره، خب باید چای اضافه هم دم کنیم، باید خوشحالم بشه، فقط خدا کنه، که مشتریا کمتر ژتون بدن، اگه همه ژتون داشته باشن خب نمیشه، ولی تا حالا این‌جوری بوده، که خیلی‌ها پول می‌دادن، خب پولاشونم رفتم دادم به مش مراد، حالا مراد پولاً رو دیگه نمی‌شمیره، فقط میگه بریز تو اون ظرفی، که برا پول چای کنار دخل گذاشتن. خب اونجا همیشه پول زیاده، ولی من، که از اونجا نمی‌خوام وردارم! بعد پولاً رو چیکار کنم؟ نمی‌تونم، که تو جیب شلوارم بذارم، وقتی راه برم صدای پولاً می‌آد. نباید گندش در بی‌آد. بهتره بذارم تو کفشام! آره می‌ذارم تو کفشام! سعی می‌کنم دو قرونی تو کفشام بذارم، اگه یک قرونی بود می‌ذارم، دهشایی رو نمی‌ذارم. کسیام دهشایی نمیده.

علی با چهره ای کاری تر از گذشته شروع به تلاش نمود! مراد تا علی را دید با لبخند همیشگی گفت:
- بارک الله زیل، مواظب باش کسی سرتو کلاه نذاره.

بعد رو کرد به آقای افشار و کمی یواش‌تر، که علی نشنود گفت:

- آقا افشار! از وقتی این فسقلی اومده کلی فروش چای بیرون زیاد شده، همین دیروز بود، که دیدم چار پنج تومن بیشتر از روزای قبله! گفتم ، که الان خیلی کارا رو می‌کنه، منم خیلی راحت تر به کارا می‌رسم، اگه بخواید به آدم بزرگ و بیارید، باید روزی شیش تومن پول بدید، تازه اونم مثل این پسره زرنگ نیستش!

علی هر شب ، که خسته بسوی خانه باز می‌گشت در میانه راه هر کجا، که خلوت بود پول خردها

را از درون کفش خود بیرون می‌آورد و می‌شمرد، همیشه تقریباً بیست ریال میشد! بار اول زیاد نبود، ولی بعدها وقتی، که پول را تحویل حاج خانم می‌داد، او با خوشحالی می‌پرسید:

تو روزی پونزده قرون می‌گیری، حالا سی و پنج زار به من‌دای! چی شده که یهو حقوقت رو زیاد کرده؟

- نه حاج خانم! چای می‌برم پخش می‌کنم، بعضیا بهم یه قرون انعام میدن. این پولاً جم میشه می‌ذارم رو هم میشه اینقد!

- یعنی روزی یه تومن، بعضی وقتاً دو تومن انعام می‌گیری؟ مگه اونا، که چای می‌خورن چی می‌فروشن؟
- اونا دست فروشن، بعضیا میوه فروشن، خب کار و بارشون حتماً خوبه!

- خلاصه دروغ نگی، که دروغ گو جاش تو جهنمه!
- نه به خدا، اگه باور نمی‌کنی از این به بعد دیگه نمی‌گیرم!

- نه خب خوبه! ولی به آقا مردا نگو. اگه بگی باور نمی‌کنه!

- خب معلومه که نمی‌گم، حاج خانم!

- حالا اربابت ازت راضیه؟

- ارباب ندارم! آقای افشار ازم خوشش می‌آد، بعضی وقتاً سر به سرم می‌ذاره. چند روز پیش پرسید: «خیلی دوس داری کفش شبرو پاشنه خوابیده داشته باشی؟»، گفتم آره؛ گفتم: «دفعه بعد، که میرم بازار یه جفت کفش شبرو پاشنه خوابیده برات سفارش میدم!» منم خندیدم و تند تند کار کردم، خیلی تند کار می‌کنم، مش مراد خیلی ازم خوشش می‌آد!

علی با جدیت و پشت کار پس از یک ماه کار در آنجا، یک روز بعد از صرف نهار، کارهای داخل مغازه را انجام داد. بیشتر مشتری‌های ناهاری رفته بودند، برای جمع‌آوری استکان‌هایی، که پیش از ظهر پخش کرده بود، به بیرون مغازه رفت، سفارش تعداد زیادی چای را از

کسبه گرفت. به مغازه بازگشت، تا چای را از قوری در استکان‌ها بریزد و برای پخش جای بیرون برود. از چهار پایه بالا رفت. هنگامی، که تصمیم داشت قوری پر از چای را پایین آورد، بدلیل بی احتیاطی، قوری در بالای سماور دمر شد و چای جوش آن بر وی ریخت. او سعی کرد خود را به سرعت کنار بکشد، اما آب جوش روی شکم و طرف راست بیضه‌ها و ران پای چپاش ریخت. او بافریادی، از چهارپایه پایین افتاد.

مشتری‌ها، با شنیدن صدای جیغ او، بسویش رفتند و او را، که گریه می‌کرد از روی زمین بلند کردند. آقای افشار بالای سر او آمد، با غضب به مراد و خطای به او گفت: «بلندش کن بفرستش خونه!»
مراد با دلسوزی و نگرانی دستی روی سر او کشید و گفت:

چیکار کردی با خودت؟ کجات سوخته؟
علی در حالی که سعی می‌کرد گریه نکند با ترس و لرز، گفت:

- چیزی نیست مش مراد!
- چطو چیزیت نیست؟ آب جوش ریخته روت بیا جلو ببینم!

- نه مش مراد چیزی نیست!
- اگه چیزیت نیست چرا گریه می‌کنی؟ می‌گم بیا اینجا میگی چیزیم نیست.

- یه خورده زیر شکمم سوخته.
مراد پیراهن او را بالا زد، زیر شکمش را نگاه کرد. بشدت سرخ و شروع به تاول زدن کرده بود!

- میگی چیزیم نیست؟ همه جات سوخته! پس این تاول‌ها چیه؟ یالا باید لباساتو در بی‌آری. و گر نه بدتر میشه! زیر شکمت همش سوخته. شلوارتم بکن. همه جات سوخته، بدبخت. بذار کمکت کنم! در بیار! پیرهنتم رو در بیار! شلوارتم رو هم در بیار!
نه مش مراد! نه چیزیم نیست!

بهت میگم در بیار، تاول زده! سوخته! حتما تا پایین سوخته! خایتم سوخته! شلوار تو در بیار میگم! میزنم تو سرت، بدبخت، خجالت نکش.

مراد باتشر شلوار کشی علی را پایین کشید. طرف چپ آلت تناسلی و کشاله ران و قسمت های پایینی پایش بشدت سرخ شده بود. در برخی نقاط تاول های کوچکی بچشم می خورد. مراد گفت:

- بچه باید کفشتو در بیاری. پاتم سوخته!

نه اوسا مراد چیزی ندارم بیوشم!

- در بیار تا برم یه لنگ بیارم بهت بیوشم! تا من رفتم لنگ رو بی آرم تو کفشاتو در بیار، شلوارتم در بیار! علی در بد مخمصه ای گرفتار شده بود. اگر می توانست بلند میشد و پای به فرار می گذاشت، اما نه توان این کار را داشت و نه مراد این فرصت را به او داده بو. فکر کرد: «حالا چیکار کنم؟ اگه کفشامو در بیارم، یه فصل کتکم می زنن می ندازنم بیرون. تازه بیکار میشم. آقا افشارم میاد، یه لگدم می زنه توکونم پرتم می کنه بیرون! نمی تونم در برم. تا بخوام بخودم بچنیم مراد رسیده! نمی تونم راه برم، کف پامم سوخته، باید بمونم! چیکار کنم؟» مراد با یک لنگ برگشت و گفت:

- بازم، که هنوز در نی آوردی! بیا این لنگ رو ببند به خودت اول کفشاتو در بیار بعد شلوارت رو، بعد بلند شو برو خونه، پیرهنت رو می تونی تنت کنی، ولی شلوارت رو نمی تونی، همه اش تاول زده، سوختی بدبخت. برو خونه شاید ننه بابات بهت کمک کنن!

مراد با اصرار زیاد خواست کفش های او را از پایش بیرون آورد!

علی متوجه شد مراد می خواهد با شدت کفش هایش را بیرون آورد، خودش کفش ها را به آرامی از پایش کند. با خجالت و شرمندگی به مراد نگاه کرد! مراد، که متمرکز به سوختگی و درد ناشی از آن بود. به یاد آورد

خودش نیز روزی در کودکی روی‌اش آب جوش ریخته و دچار سوختگی شده بود. سوزش شدیدی داشت، ولی باندازه سوختگی علی نبود. او نمی‌توانست کاری انجام دهد، باید لباس‌هایش را از تنش بیرون می‌آوردند، او هم گریه کرد، اما به اندازه علی غم نبود. وقتی به خانه رفت، باید چند روز استراحت می‌کرد و دوباره به سر کار باز می‌گشت. یاد گرفته بود احتیاط کند. الان همان وضعیت برای علی ده ساله بوجود آمده بود. مراد صاحب بچه نمی‌شد، اما این را به گردن زنش انداخته بود و می‌گفت خدا خواسته چرا این ضعیفه رو اذیت کنم! مراد مرد با محبتی بود، دوست داشت به کسانی کمک کند، حال علی را در مقابل خود مفلوک و نیازمند می‌دید!

در این حال و هوا بود، که تک صدای جرینگ و ضعیف پول خورد را از داخل کفش علی شنید. کفش را از او گرفت و داخل‌اش را نگاه کرد. چند دو ریالی توجه‌اش را جلب کرد! خشک‌اش زد. لحظه‌ای در خود فرو رفت. نگاهی به اطراف انداخت. آقای افشار مشغول گرفتن پول از یک مشتری بود. دیگران فقط به حرکت‌های آن دو نگاه می‌کردند. آنها دلشان برای علی می‌سوخت. نمی‌دانستند چه کنند. آقای افشار تعیین کننده بود. چرا، که در جامعه و مدرسه و مساجد به او چنین قدرتی را داده بود. او می‌دانستکه: «کودکی نتوانسته وظیفه‌اش را انجام دهد، دچار سوختگی شده و چون او لطف کرده به کودک امکان کار داده، پس حق دارد او را از آنجا بیرون کند.» مراد فکر کرد: «حالا اگر پول داخل کفش هم مطرح شود، کار علی به کتک خوردن، به زندان رفتن خواهد کشید. جز مراد کسی متوجه پول‌ها نشده بود. نگاهی به چشمان نگران و ترسیده علی انداخت! با خود اندیشید: «بدبخت فلک زده، مثل خر کار می‌کنه، چی می‌گیره، روز پنجاه شصتا دیزی می‌فروشیم، به حساب سر انگشتی خدا تومن پول در می‌آد، این یه علف بچه چی می‌گیره؟ حالا مگه به افشار بگم چی میشه؟ کلی‌ام به

من غر می‌زنه، می‌گه تقصیر تو بود، که این علف بچه دزد و اینجا آوردی. ولش میکنم، اگه بدبخت نبود، که نمی‌اومد اینجا از سر صب، تا بوغ سگ کار کنه! خیلی‌ها می‌خواند آدم خوبی باشن، ولی نمیدونن آدم خوب چی هستش، شاید فکر نمیکنم اگه به افشار بگم، آدم خوبی باشم. بر عکس اگه به او نگم آدم خوبی هستم.» با قیافه ای، که نشان می‌داد ناراحت نیست و چیزی ندیده است، به علی و گفت:

- می‌بینی سوخته، پاتم سوخته، ولی زیاد مهم نیست. چند روز دیگه خوب میشه. چند روز دیگه خوب می‌شی. ولی دیگه فکر نمی‌کنم آقا افشار تو رو ور داره! علی حاج و واج، به مراد نگاه کرد! انتظار داشت دست‌های مراد کفش‌ها را بلند کند و به همه نشان دهد، که نگاه کنید: «داخل کفش‌ها پول دزدی، به خاطر همین آب جوش ریته روش»، اما با جمله‌ای، که مراد گفت، آن ترسی، که تا کنون وجود علی را فرا گرفته بود، فروکش کرد. از کتک خوردن زیاد وحشت نداشت، از بی آبرویی و پس از آن پیدا نکردن کار او را نگران کرده بود. دیگر خیالش راحت شده بود، در مقابل مراد که سعی داشت شلوارش را از پا بکند، مقاومتی از خود نشان نداد. خود را به وسیله لونگ حمامی که مراد در اختیارش قرار داده بود، پوشاند. در حالی که مراد به او کمک می‌کرد، با خود اندیشید: «راستی چرا وقتی پول را دید، چیزی نگفت؟»

مراد کفش‌ها را بگونه ای از روی زمین برداشته که صدا پول خرد ها را کسی نشنود، آنها و با شلوار در هم پیچید و بدست علی داد. از آقای افشار پرسید:

-مزدشو بدم بهش؟

- هر کاری می‌کنی، بکن. مشتریا موندن سریع بفرستش بره گم شه. دیگم نمی‌خواد بیاد! یه وجبی رو دیگه نیگه ندار، عرضه کار کردن نداره! بره گورشو گم کنه، دیگم اینجا پیداش نشه!

بعضی از مشتریان اعتراض کردند:
- این درست نیست! یه بچه رو اینجوری ازش
کار بکشید. اینکه نمی‌تونه اون قوری رو، که دو برابر
وزنش و داره بیاره پایین.
آقای افشار ، که مرتب غر میزد در جواب یکی از
آنها گفت:

- تو رو سننه؟ خیلی دل تنگی پاشو بزنی به چاک!
بعد رو کرد به علی و با تشر گفت:
فکر نمی‌کردم اینقدر بی عرضه باشی! مزدتو بگیر
برو! همون بهتر، که بری گردو بازی، تو رو چه به کار؟
مراد با ناراحتی پانزده ریال پول از دخل برداشت و
گفت:

- بیا این مزدت، برو خونه به ننت بگو به تاولات
مرکورکم بزنه! پولو می‌ندازم تو کفشت. مواظب باش گم
نشه! بهتره بدون کفش بری خونه.
- خدا حافظ اوس مراد!
- برو به سلامت

علی در حالا خروج از مغازه، نگاهی خشم آلود و
گذرا به افشار انداخت و در دل گفت: «مادر جنده، فکر
کردم تو می‌ری بهشت. اون بهشتی که تو می‌خوای
بری من اصلا نمی‌خوام. چه شعرايي زده درو دیوار! خوب
شد ، که پولاشو کش می‌رفتم، یه خورده شک داشتم،
نگاه کن! چه ادایی داره! خب می‌خوای منو بیرون کنی
حداقل فحش و بدو بپرا نگو! می‌تونستم بیشترم کش
برم حیف ، که دیگه دیر شده!» شلوار و کفش بدست
گرفت و پای برهنه با رنگی پریده و سوزشی درد آور قهوه
خانه را ترک کرد، رهسپار خانه شد، پس از پیمودن
مقداری راه پول داخل کفش و مزدش را بیرون آورد، برایش
مهم نبود چقدر می‌باشند همه را در جیب شلوارش
ریخت. ترس از بیکاری به سراغ‌اش آمد. اینکه به مادرش
چه بگوید و با غرغر کردن او و اینکه به این زودی ها
نخواهد توانست کار کند، او را رنج می‌داد. هرچه بیشتر

فکر می کرد، بیشتر عذاب می کشید. برخورد مراد او را به فکر واداشت. چرا که او متوجه شده بود که وی پول چال را دزدیده است، اما سکوت کرد. فکر کرد: «شاید دلش سوخته؟ شاید ترسیده به آقا افشار بگه، آخه اون منو به آقا افشار معرفی کرد، نمی دونم! حتما آدم خوبی هستش، خب آدم خوب هم وجود داره فکر کنم این، که منو لو نداد، آدم خوبی! آره حتما آدم خوبی بود. تازه مگه میشه نفهمیده باشه؟ معلوم بود، که اون پول مال چای بودش! اگه نفهمید چرا نپرسید؟»

علی عمدا از جلو خانه حسین یخچالی عبور نکرد و از راه دیگری به خانه رفت. با احتیاط در زد حاج خانم در را بر رویش باز کرد.

- این چیه بستنی دور کمرت؟ مگه می‌خوای بری حموم؟ وا خدا مرگم بده چرا رنگت پریده؟ چی شده؟ چرا زود اومدی خونه؟

علی که توان تحمل درد را نداشت و با ناراحتی از قهوه‌خانه بیرون آمده بود، ناگاه شروع به گریه کرد و با صدایی محزن گفت:

- سوختم!

حاج خانم داد زد:

- اِ وَا ! عزت خانم! عزت خانم! بیا پایین بین

بچت چی شده! بچت سوخته!

سرو صدای حاج خانم منجر شده دیگر همسایه ها، که در اتاق های خود منتظر حادثه‌ای نشسته بودند، بیرون آیند و جویای ماجرا شوند! دوتا دخترهای روسری بسر و مادرشان با چادرس سفید گلدار، که موهایش از هر دو سوی چادر بیرون بودند، دختر ملوک و ملوک هر دو بدون روسری، خواهرهای علی و عزت یکباره همه بر گرد علی تجمع کردند. هر کس چیزی می‌پرسید می‌گفت: «حیونکی! زبون بسته! طفلکی! بین چه رنگ و روویی برداشته؟ چی شده؟»

عزت پای برهنه آمده بود، با دیدن رنگ پریده و چشم گریان و لنگ آویزان بر کمر او خود را میان همسایه ها به او رساند، با ناراحتی و گریه مانند، پرسید:

- این لنگ چیه دور کمرت؟ چی شده؟ خدا مرگم بده! چی شده علی، چی شده؟

ملوک برایش آب سردنات آورد. همسر دستفروش دوره گرد، برایش لقمه‌ای نان و پنیر آورد. دختر هایش با مهربانی، کلماتی گفتند و با او همدردی کردند. از پسر ها و مردها هیچ کس در خانه نبود.

علی تلاش می‌کرد جلو گریه خود را بگیرد. یکی از دلایل آن حضور این همه زن و دختر در آنجا بود، اما با دیدن حالت نگران و ناراحت مادرش، نتوانست جلو خود را بگیرد. مادرش با تاکید پرسید:

- آخه چی شده؟ چرا لنگ بستی به خودت؟ چی شده علی؟

ملوک خانم جلو آمد و دستی به سر علی کشید و گفت:

- چه پسری هستش! کسی رو اذیت نمی‌کنه! به کسی توهین نمی‌کنه! هر کی رو می‌بینه سلام می‌کنه! چی به سرت آورده؟ علی جان چرا گریه می‌کنی؟

این برای اولین بار بود، که دست یک زنی غریبه، به قول مذهبی ها نامحرم را روی سرش احساس می‌کرد! حتی مادرش هم سال ها بود که اینگونه محبتی نسبت به او از خود نشان نداده بود. احساس آرامش کرد. دوست داشت دست ملوک مدتی روی سرش بماند، اما همان غرور مردانگی به او حکم کرد، که سرش را آرام از زیر دست او کنار کشد. گرچه خودش از ملوک هیچ چیز بدی ندیده بود، اما همین حاج خانم و مادرش بارها پشت سر او حرف زده بودند و دل خوش از وی نداشتند. برخورد ملایم ملوک با او چنان بود، که به گریه اش خاتمه داد، احساس آرامش کرد، صدای مادرشکه در حال گریه و

هردم بر شدت بر آن افزوده می‌شد، او را به خود آورد. همه زن‌ها می‌خواستند به او کمک کنند. غرور مردانگی اش دوباره در یک لحظه شکست و به گریه افتاد، همراه با آن گفت:

- قوری چای ریخت روم سوختم، آقا افشارم بیرونم کرد!

علی درد زیادی داشت، ولی گریه اش بیشتر بخاطر از دست دادن کار و ترس از دعوای مادرش بود. وضعیتی پیش آمده، که همه با او همدردی داشتند، او را از وقوع چنین حادثه ای خوشحال کرده بود. بر اثر کمبود محبت، بر شدت گریه‌اش افزود. می‌خواست از موقعیت سود جوید و خَلَع ناشی از این کمبود را با توسل به گریه پر نماید. این خَلَع نیاز به محبتی داشت که همواره از او دریغ شده بود!

دیگران رنج را می‌شناختند، می‌دانستند بی‌پناهی چیست. دادن یک لیوان آب و لقمه‌ای نان و دلسوزی برای کسی مثل خودشان می‌توانست آرام بخش درد خودشان نیز باشد. اشک ریختن، دست کشیدن بر سر بی‌نوایی، همدردی و همراهی با کسی مثل علی، موجب میشد خود آنها نیز آرامش یابند. ملوک دوباره در بر سر او گذاشت و گفت:

- گریه کن، منم وقتی شوهرم رفت زندان دو روز گریه کردم. حال کمی راحتم. درد داری حتما خیلی سوختی، عیب نداره، به خاطر همین دردی که داری باید گریه کنی، ولی بذار تا کمکت کنیم.

آرامش در چهره علی هویدا شد. همدردی روان را آرام کرد. حال برای سوزش و درد ناشی از سوختی ناله می‌کرد. حرف‌های ملوک او را از نظر روانی آرام کرده بود. دیگر تحمل درد و سوزش بدنش را نداشت. ملوک خطاب به عزت گفت:

- عزت خانم، نگاه کن ببی چقدر سوخته.

مادرش جلو آمد و گفت:

- خب حالا بجای گریه کردن، بیا اینجا نشون بده
 ببینم چی شده؟
 -آخه ملوک خانم و اونایی دیگه این جا ان!
 همه با دلسوزی از دور او پراکنده شدند و ملوک
 هم گفت:
 من میرم دور و میستم، نگاه نمی کنم!
 - نه حاج خانم ام اینجاست!
 - منم می رم تو اتاق، به مادرت نشون بده، باید
 ببینه یه کاری برات بکنه!
 خواهرهایش که نگران و اشک ریزان در بالای پله
 ها ایستاده بودند، پشت به او کرد و منتظر نتیجه ماندند.
 وقتی دور و ور خلوت شد، مادرش با تاکید گفت:
 - خب حالا ادا در نیار دیگه، لنگ و وا کن ببینم!
 دستت رو بکش کنار. من، که حاج خانم نیستم!
 علی قسمت بالایی لنگ را کنار زد تا مادرش
 بتواند روی شکم اش را نگاه کند.
 عزت از دیدن تاول ها یکه خورد و با ناراحتی گفت:
 -بدبخت، بهت میگم لنگو ببر کنار. واکن ببینم.
 خیلی سوخته!
 حاج خانم از داخل اتاق سؤال کرد:
 - خیلی سوخته؟ چی شده؟ سوخته؟ ای وای
 بچه چرا احتیاط نکردی؟ اونجاش ام سوخته؟
 - نمی ذاره ببینم، تخم سگ، نمی ذاره نگاه کنم!
 اوه، چقدر سوخته! بدبخت، واکن این لونگو ببینم، چی
 شده؟ اونجاتم سوخته یانه؟ خب خودت نگاه کن! اگه
 سوخته خیلی خطرناکه!
 - نه چیزی نشده.
 تمام قسمت میانی لنگ چپ او، زیر شکم و
 قسمتی از آلت تناسلی اش سوخته بود، بعضی نقاط
 تاولها نشان از شدت سوختگی داشتند!
 عزت با تشر گفت:

- بچه تو نمی‌تونستی کمی مواظب باشی؟...
حاج خانم!
- بله!
- مرکورکرم داری؟
ملوک خانم داخل حیاط در انتظار ایستاده بود، بی
دزنگ، گفت:
من دارم.
حاج خانم هم، گفت:
- آره من گرد مرکورکرم دارم، یعنی اینقدر وضعش
خرابه؟
- بیار حاج خانم، خدا خیرت بده!
حاج خانم برخاست و طولی نکشید که با یک بسته
کوچک از ورقه روزنامه که دور آن را با نخ پیچیده بود، را
آورد و گفت:
- اینهاش، مواظب باش نریزه.
عزت نخ پیچیده دور بسته کوچک را به آرامی باز
کرد. ضمن دلداری به علی به حاج خانم گفت:
- خب یه کمی آب ولرم بریز تو یه فنجان!
حاج خانم کمی آب آورد، پودر مرکورکرم را داخل آن
رخت و پا انگشت حسابی بهم زد. تکه‌ای پنبه، از لحافی
که درز آن باز بود، بیرون کشید و همه را به عزت خانم
داد. عزت خانم با پنبه‌ای که با آن محلول خیس می‌کرد
جاهای سرخ و تاول زده را قرمزکرد. محلول قسمت‌های
سوخته را خنک کرده و موجب شیده بود، مقداری از درد
کاسته شود. علی نیز قسمت آلت تناسلی را خود با
مرکورکروم قرمز کرد!
از بالا تا پایین پای علی سرخ، همراه با تاول شده
بود. علی کمی آرام بود. همسایه‌ها همه دوباره جمع
شدند. ملوک خانم سعی داشت ما وقع را دقیقاً بپرسد!
چی شد؟ چرا آب جوش ریخت روت؟
علی همه چیز غیر از مساله پول را تعریف کرد!

هر کس یک سِری مسائل سرّی دارد، که باید برای خودش نگاه دارد، و این سرّها معمولا می‌توانند دلایل بوجود آمدن خیلی از اتفاقات باشند! علی با خود فکر کرد: «اگر مساله را بگم همه می‌گن دزدی کرده! خدا اونو تنبیه کرده! شایدم خدا منو تنبیه کرده؟ نه فکر نمی‌کنم! اگه تندتند کار نمی‌کردم این‌جوری نمی‌شد! شاید خدا خواسته که من عجله کنم! ولی چرا باید بگم؟ هیچی، که نباشه می‌گن دزد. می‌گن چرا خواستی پول بدزدی؟! ملوک خانم گفت:

-تا زمانی، که مملکت تودست یک مشت دزد هستش، باید یه بچه ده ساله بره سر کار!
علی تا اسم دزد را شنید، کمی سرخ شد! به خودش فکر کرد و با خود گفت: «نکنه منظورش منم؟!»
ملوک ادامه داد:

- یک بچه ده ساله که نباید بره سر کار، اون باید درس بخونه. همه دنیا قانون هست برای بچه ها، کار هست برای همه، حالا بیکاری هم هست، ولی نه اینقدر که مردم‌جبور باشن بچه ده ساله شون رو بفرسن سر کار.

عزت خانم و حاج خانم نمی‌توانستند معنی حرف های او را بفهمند و فکر می‌کردند، با آنها مخالفت می‌کند. همسایه دیگر هم چیزی از وقایع جهان و روزگار خود نمی‌دانست. کسی متوجه حرف ملوک نشد، یا او نتوانست بهتر توضیح دهد. سکوت برقرار شد.
ملوک گفت:

-خب اگه مردم همه چیز داشتن، که برا یه لقمه نون، این بچه نمی‌رفت سر کار! حالام سوخته! حالا کجا باید کار کنه؟ اصلا چرا باید کار کنه؟ اون صاحب قهوه خونه مقصر نیست؟ من به جای عزت خانم بودم الان میرفتم به او قهوه خونه ای اعتراض می‌کردم.
وقتی دید کسی حرف‌هایش را متوجه نیست، با دخترش صحنه را ترک!

پدر علی، که زودتر از همیشه از عرقخوری بازگشته بود، با دیدن لنگ بر کمر او، با تشر پرسید:
باز هم رفتی مردم آزاری؟ زدن ناقصت کردن؟
- نه سوختم، آب قوری ریخت روم سوختم!
- آخه تو عرضه کار کردن داری! بهتره سرتو بذاری زمین بمیری، تخم عرب، که نمی‌تونه کار بکنه، تو بیابونا باید بره شتر سواری، کار می‌خوای چکار؟ برو سوسمار بگیر، عربا هزارو سیصد سال پیش حمله کردن ایران، ما رو به این روز انداختن، یه فرش داشتیم تو مدائن چارصد متر بود. یعنی بیست متر در بیست متر! فرش به اون نفیسی رو ورداشتن تیکه تیکاش کردن، هر کس یه تیکه‌اش رو برد، نمی‌دونستن اون چیه! فکر می‌کردن باید تیکه تیکاش کنن. بعد بردن تو بیابونای عربستان دیدن بدردشون نمی‌خوره انداختن دور، حالا از همون تیکه فرش های فرش یکی رو پیدا کردن! می‌دونی چقد می‌ارزه؟ چهارصد هزار تومن. اگه یه تیکشو الان داشتی می‌تونستی پنجاتا خونه بخری!
عزت در پشتیبانی از علی گفت:

- چی داری زرو ور می‌کنی، یه خورده سر عقل بیا، داریم بدبخت می‌شیم، دس از این عرق خوروات وردار، کرایه خونه داره عقب می‌افته. رحم به این بچه‌ها بکن. تا کی می‌خوای خودتو به نفهمی بزنی؟!
فحاشی‌ها بالا گرفت و نزدیک بود کارشان به کتک کاری بکشد، حاج خانم از پله‌ها بالا آمد و عزت را با خود برد.

سرو صدای حسن قطع نمی‌شد، علی و مادرش را تحقیر می‌کرد. دیگر افراد خانواده یا بیرون بودند و یا در گوشه ای نشسته و ساکت با ناراحتی به قضایا نگاه می‌کردند. غلامعلی خان باعصابیت بالا آمد و با تشر به حسن گفت:

- مرتیکه خجالت بکش مردم از دستت آرامش

ندارن!

حسن صدایش را بلند تر کرد و گفت:
 - برو تریاکتو بکش، چون نداری بگوزی اومدی بالا
 چیکار کنی؟
 غلامعلی خان، که تازه تریاک را بالا کشیده بود،
 گفت:
 بدبخت نشنگی عرقت پریده، اگه کمته برو تریاک
 بکش، مثل خر عرعر نکن.
 حسن در اتاق را بشدت بهم کوبید و غلامعلی خان
 پایین رفت، سپس آرامش بازگشت.
 علی چند روزی در خانه ماند، مادرش او را ملامت
 می‌کرد، دنیا می‌گفت:
 - خب حالا، که دیگه نمی‌تونی کار بکنی
 نمی‌خواد برا منم چیزی بخری!
 حسین یکبار به سراغ علی آمد. مادرش در را باز
 کرد!

- چی می‌خوای؟
 - با علی کار دارم!
 - نیستش خونه! تو کی هستی؟
 - من اسمم حسینه!
 - تو همون حسین یخچالی هستی؟
 - آره، بهم می‌گن حسین یخچالی!
 - چی می‌خوای از جون علی؟ بدبختش کردی! برو
 از اینجا دیگم پیدات نشه!
 حسین یخچالی ناراحت و نگران آنجا را ترک و به
 یخچال رفت! و با خود گفت: «از اولشم می‌دونستم اگه
 برم در خونه‌اش، ننه‌اش این جوری میگه! تو این یخچال
 فقط اونیه، که به حرفام گوش میدی، بقیه یا منو مسخره
 می‌کنن، یا ازم می‌ترسن، هیچکس با من دوست نیست.
 حاج خانم دعوا کردن عزت با حسین را شنید بود.
 سر از لای در بیرون کرد:
 - کی بود؟

- این ایکبیری حسین یخچالی بود، نمی‌دونم از
علی چی می‌خواد، هی دنبالشو می‌گیره؟
- آهان اسمشو شنیدم، ولی می‌گن باباشو اعدام
کردن، چیکار کرده بوده؟
- حتما مثل خودش لات بوده، خب از اون لات
همین بچه هم عمل می‌آد!

ملوک هم، که از تنهایی و بیکاری حوصله‌ای
برایش باقی نمانده بود، بدش نمی‌آمد در جمع آنها حضور
یابد و نکاتی را مطرح کند. احساس کرده بود آنها او را
تحویل نمی‌گیرند، اما با وجود این به جمع آنها پیوست!
چیه اسمش؟

حاج خانم، که انگار برق او را گرفته است، سکوت
کرد ولی عزت خانم توضیح داد:

- این پسره اسمش حسین یخچالی‌ی! چسبیده
در کون علی! هرچی به علی می‌گم باهاش را نرو گوش
نمی‌کنه!

- مگه چه عیب داره؟ چی کار کرده؟ بچه‌اس دیگه.
دزدی کرده؟ سر کسی رو کلاه گذاشته؟ خب می‌گید
باباشو اعدام کردن! خودش، که گناهی نکرده! حالا با
علی دوست هستش! دشمن، که نیست! هست؟
حاج خانم و عزت به حرف‌های او گوش می‌دادند و
وقتی تاکید کرد و پرسید اشکالش چی هست به هم
نگاه کردند و می‌خواستند چیزی بگویند، اما سکوت
کردند!

ملوک گفت:

- به جای اینکه بچه رو از خودتون دور کنید باهاش
رابطه بگیرید!

عزتکه خیلی خودش را نگاه داشته بود با کمی
ناراحتی گفت:

- ملوک خانم اگه خوبه خودت رابطه بگیر!
- من، که پسر ندارم! دختر دارم، حالا رابطه بگیرم
برام هزارتا حرف در می‌آید، تا همین جا هم، که هیچ

رابطه‌ای ندارم، دارید کلی حرف پشت سرم میزنید! چرا
 فکر می‌کنی همه چیز تو پایین تنه هستش؟
 - کی؟ من؟ خوبه به کمی خجالت بکشی!
 - آخه می‌گم باهات رابطه بگیر، انگار می‌گم برو
 کارای خلاف بکن!
 حاج خانم در پشتیبانی از عزت گفت:
 - ملوک خانم، اگه دنبال دردرس می‌گردی! ما
 اهلیش نیستیم!
 ملوک وقتی متوجه شد آن دو زیاد از حرف‌هایش
 خوششان نمی‌آید، گفت:
 - فکر کردم همسایه هستیم، شاید بتونیم به هم
 کمک کنیم. من هر وقت میام با شما دوست بشم،
 نمی‌گذارید. ما آدما باید بتونیم درد هم را بفهمیم.
 در مقابل سکوت آنها، مثل دفعه قبل، به اتاقاش
 رفت!
 حاج خانم یواشکی در گوش عزت گفت:
 اینا که اینجوری حرف می‌زنن طرفدار شوروی‌ان،
 اگه راس می‌گن اول باید هفده شهر قفقاز رو پس بدن. من
 با غلمعلی‌خان حرف زدم، گفتم این ملوک خانم شوهرش
 سیاسی هستش، شاید توده ای باشه؟ اون میگه نه
 توده ای نیست! ولی حتما طرفدار شوروی هستش! بعد
 کلی فحش خوار مادر داد به شوروی چی‌ها، گفت:
 - این بی شرفا هفده تا از شهرهای ما رو گرفتن
 دادن شوروی! اینا می‌خواستن بقیه آذربایجانم از ایران
 جدا کنن! می‌خوان ایران و ایرانستان کنن!^۸
 عزت گفت: یعنی چی؟ مگه هفده تا شهر رو کی گرفته؟
 کی گرفتن؟ چرا پس نمیدن؟ خیلی‌ام ادعا داره! میگه
 با این حسین یخچالی رابطه بگیرید! اگه خوبه خب خودش
 بگیره!

۸- کنایه از قراردادهای جدایی ۱۷ شهر آذربایجان در زمان تزار است، نه شوروی.

از روز چهارم تاول های سوختگی علی شروع به
ترکیدن کردند. روزهای بعد سوختگی بهبود یافت. مادرش
با روغن وازلین برخی از نقاط را چرب می‌کرد. در روز
هفتم، علی از خانه بیرون رفت!
هنوز از دیوار یخچال بالا نرفته بود، حسین یخچالی، که در
گوشه‌ای نشسته بود، با دیدن علی از جا برخاست و
بسویش آمد.

- کجا بودی علی جیغیل؟
- خوب شد دیدمت، سر کار، که بودم، تو قهوه
خونه آب جوش ریخت روم! ناشیگری کردم قوری چای داغ
ریخت روم، خوب شد کور نشدم!
- راست می‌گی؟ تو همون قهوه خونه افشار، که
گفته بودی؟ یعنی سوختی؟!
- آره! ولی حالا دیگه رو به رام!
حسین از دیدن علی خوشحال شده بود، پرسید:
- میای بریم چدن جمع کنیم؟
- علی دست روی محلی از سوختگی گذاشت و
با حالتی تاسف بار گفت:
- آخه نمی‌تونم زیاد رو شکمم دولا بشم!
- پس ولش کن! حالا می‌خوای چیکار کنی؟ دوباره
نمی‌تونی بری اونجا کار کنی؟
- نه، خوار، مادر جنده کلی بدو بیراه گفت،
بعدش ام گفت: «برو دیگه این‌جا پیدات نشه! تو چی؟ کار
پیدا کردی؟
- آره! همونجا، که گفته بودم، یه شاگرد داشتن،
که بیرونش کردن. منو جاش گذاشتن. حالا چند روزی
هستش، که میرم. با یکی از پسرانش کار می‌کنم.
خوشم نمی‌آد، ولی باید برم، کاری نمی‌تونم بکنم. باید
برم! امروز ساعت دو من و فرستادن خونه، ننه آقا گفت
امروز برو استراحت کن! اسم مادرشون ننه آقاست
چرا خوشت نمی‌آد؟

- برام سخته! کاراش زیاد نیست، ولی خب یادت هست چقدر دنبال کار می‌گشتم؟ هر جا، که می‌رفتم همه همون سؤالو می‌کردن! تا می‌خواستم حرف بزنم، بالاخره در می‌اومد جریان چیه! آگه دروغم می‌گفتم بعدش گندش در می‌اومد! تو سبزی فروشی این‌جوری نیس! اصلا ازم نپرسیدن بابات کیه؟ ننت کیه؟ همین‌جوری منو برداشت! یه زنه رئیسشه! خیلی پیره! همه کاره‌اس، بعد فهمیدم، مادر اوناست، ولی مثل رئیسه! زنه! ولی خیلی خرش می‌ره! پشت دخل به همه دستور میده. برا همه کار درست می‌کنه. همه رو دعوا می‌کنه! بخشکی شانس! کی شده رئیس ما؟! هر کس هر کاری می‌خواد بکنه، باید از اون اجازه بگیره! یه بار برادر بزرگه دیر اومد! جلو همه ما کنفتش کرد! می‌دونی چی گفت؟! بش گفت بهتر بود تو خونه پیش زنت می‌خوابیدی! داشتیم خندم می‌گرفت! مجتبی کنارم بود، گفت: «تخم سگ کارتو بکن!» ندیدم یه مادر!! به پسرش این‌جوری بگه! به همه میگه تو چیکار بکن! تو چیکار نکن! ستا پسرش اونجا کار می‌کنن! نمی‌دونستم اون رئیسه همس! اولش رفتم پیش پسر بزرگش، نمیدونی چقدر گردن کلفتی! این همون بود، که ننش کنفتش کرد! اول فکر کردم چون از همه گنده‌تره، خب رئیس اونجاس!

علی مبهوت به تعریف‌های حسین گوش می‌کرد و در میان حرف حسین خنده‌ای کرد و پرسید:

- پس باباشون کجاست؟

حسین گفت:

- حالا صبر کن! نخند! راستی راستی می‌گم! به

همون گفتم:

- اقا شاگرد می‌خوای؟ بم نگاه کرد، گفتم الان

پرتم می‌کنه بیرون! گفت: «برو پیش ننه آقا!» ترسیدم

بپرسم ننه آقا کیه؟ گفت: «برو تو مغازه پیره سگ پشت

دخله!»

تعجب کردم! از بیرون مغازه نگاه کردم ، دیدم یه پیره زنه چادرشو از پشتش گره زده، داره تو ترازو سبزی می کشه! وایستادم تا کارش تموم شه. با ترسو لرز، رفتم جلو، بهم نگاه کرد! انگار منتظرم باشه، پرسید: «چی می‌خوای؟» گفتم: مادر شاگرد می‌خوای؟ کمی ور اندازم کرد و پرسید: «اسمت چیه؟ کجا زندگی می‌کنی؟» گفتم: «نزدیک خیابون ری.» یخورده نگاهم کرد، ازم پرسید: «اسمت حسین؟» فهمیدم از کجا منو می‌شناسه، ولی بعدا شصتم خبر دار شد، که نم با اونا سرو سری داشته! هیچ چی نگفتم. نگاهش کردم، می‌خواستم ببینم چی می‌گه؟ هی خدا، خدا می‌کردم نکته پیرسه نت کیه؟ بابات کیه؟ بعد یه جوری بم نگاه کرد، که انگار ازم خوشش اومده، بعد باخنده پرسید: «زبلی یا نه؟!» بعد با کمی مکث دو باره گفت: «خب معلومه زبلی!» دیگه هیچی نپرسید. یه کمی دیگم نگاهم کرد و گفت: «باشه از فردا بیا، ساعت شیش اینجا باش، بچه‌ها بهت می‌گن چیکار کنی. دم بساط باید بمونی و اونجا رو مواظبت کنی. کمک کنی به مجتبی. باید ببینیم چند مرده حلاجی؟ حالا روزی دو تومن بهت میدم تا ببینم چه جوری کار می‌کنی!؟» خیلی خوشحال شدم!

- چند مرده حلاجی یعنی چی؟

- منم نمی‌دونستم یعنی چی؟ رفتم به نم جریان

رو تعریف کردم ازش پرسیدم چند مرده حلاجی یعنی چی؟ گفت: «می‌خواد ببینه تو چند مرده حلاجی یعنی چه جوری کار می‌کنی!؟» وقتی گفت فردا بیا، اینقد خوشحال شدم، که نگو. بعد نم گفت: «خوبه دیگه روزی دو تومن خیلی پوله!» حالا هنوز اونجام! ولی دوتا اشکال داره!

-گفتی خوشت نمی‌آد چرا خوشت نمی‌آد؟ از

صاحب کارت چون زنه خوشت نمی‌آد؟

حسین با ناراحتی گفت:

اون، که هست ولی اول می‌خواستم بگم، راستش به کمی می‌ترسم، ولی، پیش خودمون بمونه، اونا تریاک می‌فروشن، یعنی من براشون تریاک می‌برم سر قرار تحویل میدم! به من نمیگن، که تریاک هستش! هر روز یک قوطی سیگار هما جعبه‌ای، که خالیه و فقط توش به چیزی هست، اگه تکون بدم تق و تق صدا میده! به من میدن و می‌گن برو تو کوچه پایین‌تر، به نفر، که از رو به‌روت میاد، قدش بلنده، به چوب تو دستش گرفته، این جعبه سیگار و بده به‌ش، پنج تومن ازش بگیر بیار. اول پول و می‌گیری، بعد جعبه رو میدی.» منم این کار و هر روز می‌کنم! بهم میگن درش رو باز نکنی. منم نمی‌تونم نگاه کنم، ولی معلومه وقتی، که هر روز باید برم، خب اگه تریاک نیست، اون مرده می‌تونه بیاد در مغازه قوطی رو بگیره! چرا باید برم تو کوچه پس کوچه‌ها، او نو بدم؟ بعد پنج تومن بگیرم بیام؟ تا حالا هیچی نگفتم. تو خونه برا نم تعریف کردم. نم میگه: «اون ننه آقا، که تو کوچه سادات هستن به مغازه سر نبش داره، همون ننه آقاس‌تکه ستا پسر داره، اونا همه تو کار قاچاقن، همونجا نزدیک مغازشون به خونه دارن مثل هشتی بزرگه، چندتا اتاق دور و ور اون هستنش. خونه اونا دو طبقه‌س، همه خونوادگی اونجا می‌شینن. به مدتی اونجا مستاجر بودم، تو زیر زمین اونا زندگی می‌کردم. به بار بابای خدایامرزت رو زدن از خونشون بیرون کردن! فقط واسه این، که می‌گفتن اگه جنس می‌خوای بایدجنسم بفروشی! به قصابی هم اونجاس، من همه رو می‌شناسن. ننه آقا بد جنس نیس، تو هم، که می‌خوای کار کنی، حالا به جوری باهاشون کنار بیا، سرتو بنداز پایین کارتو بکن!» حسین با ناراحتی ادامه داد:

- خب ننم، اونا رو می‌شناسه، همه با هم کار می‌کنن. سبزی فروشی‌ی بزرگی‌ی، شکولات و سیگار و بساط نوشابه فروشی‌ام داره. اون بیرون تو پیاده رو وامی‌ستم مواظب اونجا باشم. نم میگه اگه فقط تریاک

فروشی باشه خب عیبی نداره، باید مواظب باشی چیزای دیگه بهت نندن. مثلاً چیز خورت نکنن. علی، که از حرف‌های حسین شکه شده بود، گفت:

- خب اگر تریاک فروش باشن، که شاید تریاک خور ات کنن! باید مواظب باشی!

- خودم می‌دونم، حواسم جمعه، خب تو چی حالا، که بیکار شدی می‌خوای چیکار کنی؟

- منم می‌خوام برم یه مغازه میوه فروشی تو میدون شاه، اسمش حسین زاغی‌ی، چند بار برایش چای بردم. می‌گفت تو خیلی زرنگی، بیا اینجا پیش من کار کن دو تومنم بت مزد میدم! آدم خوبی دو تا پسرم داره، یکی شون موهاش از بس بوره انگار، که سفیدن!

- خیلی خوبه، اگه تو رو می‌خواد، روزی دو تومن خیلی خوبه، برو اونجا کار کن!

- حالا می‌خوام برم میدون شاه، بیا با هم بریم!

باشه بریم

- انگار می‌دونستم اتفاقی برات افتاده. یه بار اومدم در خونه‌تون، می‌دونستم ننت منو دعوا می‌کنه، اولش منو نشناخت، بعد، که فهمید من حسین یخچالیم شروع کرد به داد و بی داد کردن!

- شنیدم، خب وضعم خراب بود، هرکی می‌دونه من باتو دوستم یه فحش بهم میده، مخصوصاً مادرم! میگه: «همه بدبختی‌هات مال اینه، که با این حسین یخچالی می‌گردی! آخه مگه آدم قحطی‌ی، که دنبال کون اون راه افتادی؟»، ولی ما، که نباید به حرف اون گوش کنیم! فقط تنها کسی که از تو دفاع می‌کنه، ملوک خانم. میگه مگه دزدی کرده، حالا باباش آدم کشته، خودش که نکشته، باید باهاش رابطه بگیرید، ولی مادرم اونو مسخره می‌کنه.

- نمی‌خواد بگی، همه همین جوری هستن، برا
همین هستش، که کسی با من دوست نمیشه، حالا
حتما ملوک خانم‌ام دلش سوخته.

به خیابان ری رسیدند، آب زلال در کنار خیابان روان
بود. ماشین‌ها به ندرت از خیابان می‌گذشتند. شاگرد
اتوبوس‌ها، در رکاب در جلو ایستاده و با دیدن مسافری به
شوفر علامت می‌دادند، که بایستد. در میان غوغای کار و
پول، طولی نکشید، که به مغازه حسین زاغی رسیدند.
علی به حسین گفت:

- همین مغازه هستش، تو همین جا بمون، من
تنهایی برم!

- راست می‌گی، اگه باهات بیام، شاید منو
بشناسه، بهت کار نده!

- نه برا اون نمی‌گم! تنهایی برم بیشتر روم
حساب می‌کنه! دوتایی بریم می‌گه این کیه دیگه؟ بعد باید
سؤال جواب کنه! بهتر تو همین جا بمونی!

- باشه، پس من همین‌جا وایستادم، ننم می‌گه
دعا نویسا حقه بازن، شایدم بعضی وقتا کارشون درست
در بیاد. به ننت می‌گفتی یه دعا برات بخونه!

- مادرم بگی نگی دعا می‌خونه، آقام همیشه
باهاش دعوا داره. بیشتر دعواهاشون برا همین دعا
خوندن مادرمه، خب من می‌رم.

حسین زاغی قد بلندی داشت. بیشتر از هفتاد
ساله بنظر می‌رسید، چشمانش کاملاً آبی و مثل دریا
زالال بود، سرش کاملاً طاس، با پیراهنی آستین کوتاه،
گیوه‌ای بر پا، با شلواری گشاد، دستمالی یزدی بر گردن
انداخته بود. با دستمال میوه‌ها و گاهی عرق پیشانی‌اش
را پاک می‌کرد. گاه گذاری به بیرون از مغازه نگاه
می‌انداخت و تا یک رهگذر را میدید، می‌گفت:
بَه، بَه، بَه چه سیبایی، بیا تماشا! شاه میوه
داریم گلابی!

و بدینوسیله او را دعوت به خرید میوه ها می نمود.

- کلب حسین سلام!

- | تو اینجا چیکار می کنی؟ چی شده بود؟ مراد می گفت سوختی!

- نه اوسا یه کمی سوختم، قوری پر آب جوش ریخت رو شکمم! دسته قوری نمیدونم چرا لیز خورد! تا از رو سماور ورداشتم یه هو دمر شد. ولی زیاد نسوختم!

علی فهمید مراد در مورد پول و اخراجی چیزی به حسین زاغی نگفته است، خیالش راحت شد، با خود گفت: «اگه اینجا پول کش برم حتما گندش در می آد!»

حسین زاغی می خواست به علی چیزی بگوید، کمی مس و موس کرد، بالاخره دستی به سر بی موی خود کشید و انگار، که چیزی روی سرش هست و می خواهد آن را با دو انگشتش بردارد و چیزی پیدا نکرده بود! انگشتانش را نگاه کرد، بعد دو باره دستش را روی سرش برد، لب هایش را کج کرد دو تا دندان نیش سیاه و کرم خورده اش خودشان را نشان دادند! گوشش را خاراند، چند با این کار انجام داد و بالاخره پرسید:

- یعنی حالا قبراقی؟

- آره جای سوختگی هام یه کمی قرمز شده بود، حالا دیگه قرمزیشم رفته.

- چرا نمی ری تو همون قهوه خونه کار کنی؟

- نه اوسا! قهوه خونه عاقبت نداره! منم می خوام

میوه فروش شم! دوست دارم میوه فروشی یاد بگیرم!

- خب اگه می خوای بیا اینجا. هنوز همون جوری

زبل هستی؟

- آره کلب حسین! هرکاری باشه می کنم!

- اگه بخوای اینجا کار کنی باید بگم صُباي شنبه

ساعت شیش بیا سر کار، بقیه روزا ساعت هشت بیا، ناهار همینجا می خوری، نون و پنیر، خربزه، یا هندونه، بعضی وقتا هم آب دوغ خیار، از آبگوشت بهتره، بعضی

شبا ، که میوه تازه داریم مثل انگور یا انجیل و توت باید
واستی تا ساعت 12 شب تا اونا رو بفروشیم، اگه بمون
خراب می‌شن! آخر شبا اگر میوه‌ای داره خراب میشه،
که باید بریزیم دور می‌تونوی ببری خونه برا ننت، چند تا
خوار (خواهر)، برادر داری؟

خیلی، یکی از خواهرام شوهر کرده یکی دیگشم داره
شوهر می‌کنه، یه برادرم رو ، که می‌شناسی، مهرداد رو
می‌گم! الان تو بستنی فروشی کار می‌کنه!

- آره می‌شناسم، سر به زیره، ازبش راضی
هستن، چشم و دلش پاکه! صدش در نمی‌آد! هر چی
بگن گوش می‌کنه! هستی توام؟ این‌جوری هستی؟
- آره کلب حسین! آقام میگه تو از همه بچه‌هام
زرنگتری! بعضی وقتا مهرداد کمک می‌خواد، می‌آد من رو
میبره!

- اون، که از تو بزرگتره! ولی بقیه روزا شاید زودتر
بری خونه، روزای جمعه برا حمون رفتن تعطیل هستش،
روزی‌ام دو تومن مزد میدم، اگه می‌خوای، می‌تونوی از
فردا بیای؟

- باشه اوس حسین از فردا می‌آم!

- فردا صب، که اومدی نشونت میدم کرکره مغازه
رو چطوری بالا بکنی، همه جا رو جارو می‌کنی! جلو
مغازه رو جارو می‌کنی بعد حسابی آب می‌پاشی، میوه
های خرابو سوا می‌کنی، همه میوه‌ها رو با دستمال
خشک پاک می‌کنی، مرتب می‌چینی، باید داد بزنی تا
مردم بیان بخرن، یواش یواش یادت میدم چیکار کنی،
هفته ای یکی دو بارم، بار هندونه یا خربزه می‌آرم، باید
کمک کنی بار رو خالی کنیم، هر روز دو سه بارم باید بری
از فشاری با سطل آب بیاری .

- خب باشه کلب حسین، اینا ، که کاری نیس!

- پس برو فردا صب ساعت شیش اینجا باش!

-باشه اوسا،خدا حافظ!

حسین زاغی شروع کرد به فریاد زدن: بدو بدو سبب گلابه

علی خود را پرنده‌ای می‌پنداشت که بال‌های جدید یافته است، بر فراز خیابان‌ها پرواز می‌کرد، صدای شر شر آب، با صدای بم او، که مثل پرنده‌ای نا آشنا، بدنبال یارش می‌گردد، حسین را یافت، نمی‌دانست بخندد، حرف بزند، اشک شادی بریزد، اما وقتی رو در روی حسین قرار گرفت با خنده بلند، بلند گفت:

- روزی دو تومن می‌ده، شبام میوه خراباشو می‌ده می‌برم خونه، بعضی وقتا می‌آرم می‌دم در خونتون؟! زندگی آنها مانند کسانی بود که زیر خاک اره کارگاه نجاری، هوایی خفه کننده ای برای تنفس کردن دارند، این هوا می‌تواند انسان زنده را به مرده تبدیل نماید، ولی این کودکان قبل از مردن هوا زیر خاک اره را بر بی هوایی مطلق ترجیح می‌دادند. آنها در هیچ بودند. برای به هیچ هیچ تبدیل شدن تلاش می‌کردند. حسین با خوشحالی گفت

- چه راحت کار پیدا کردی، تو چه شانسی داری. کارای خوب پیدا می‌کنی. کار من خیلی بده. سخت نیستش ولی خیلی بدم می‌آد. نه ، که خوشم نیاد او پسره خیلی اذیت می‌کنه!

- نگاه کن علی تو خوب چه آبی میره! نمی‌خوای بریم به آب تنی کنیم؟

- آخه من هنوز سوختگیم خوب نشده،

- بریم تو آب، بچه ننه بازی در نیار!

- من رفتم تو آب!

حسین پیرهن خود را بیرون آورد! وارد گودالی، که جلو فوران یک چاه عمیق درست کرده بودند، شد. -منم اومدم، فکر نکنم چیزیم بشه، تازه آب پیدا نمی‌شه، که خودمو بشورم!

پسرهای دیگر هم به جمع آنها اضافه شدند! در کمتر از ده دقیقه نزدیک به ده پسر بچه در آنجا شروع به

آب بازی کردند، بقدری شلوع و سر و صدا کردند، که مغازه‌دار های اطراف با فحش و تشر بیرونشان کردند. حاج خانم تا علی را دید:

- چی شد؟ دوباره راه افتادی! چقدر خوب شد، باز می‌تونوی بری سر کار؟

- حاج خانم معلومه، که می‌تونم کار پیدا کنم، تازه یه کار پیدا کردم!

- راست میگی؟ چقد زرنگی! کجا؟ روزی چند می‌گیری؟

- روزی دو تومن!

- روزی دو تومن خدا رو شکر، از روزی، که سوختی تا حالا دارم برات دعا می‌کنم، ولی اون کارت خیلی خوب بود حیف، که از دست دادی! خب همینم خوبه! از وقتی، که رفتی بیرون برات دعا کردم! حالا خیلی خوب شد، اونجا بیشتر پول در می‌آوردی! حالام بد نیس، خیلی خوب شد، دیگه خیالم راحت شد!
عزت از پله‌ها پایین آمد.

- علی کار پیدا کردی؟ قرار نبود به این زودی بری کار پیدا کنی! ماشالله چه پسری دارم! دیگه داره میشه یه مردی! بارک الله خودت تنها رفتی کار پیدا کردی!

- آره من دیگه به کمک کسی احتیاج ندارم!
حاج خانم، که چادر رنگ روشن خود را بر روی شانه‌ها انداخته بود تکانی بخود داد و گفت:

- غلمعلی خان زحمت خودشو کشید! منم گفتم بذار بره خودش مستقل بشه!

کمی تعارف کردند و هر سه به اتاق های خود رفتند. وقتی علی با مادرش تنها شد، با ناراحتی گفت:

- مامان، این حاج خانم چقدر نازک نارنجی‌ی، غلمعلی خان، که برا من کار پیدا نکرد! معمار منو برد تو قهوه خونه سد علی! تازه اونم، که اونجوری در اومد!

- خب آگه غلمعلی خان تو رو نمی برد تو اون قهوه خونه، معمار تو رو نمی دید! خب هر کس یه کاری می کنه باید ارزش تشکر کنی! همیشه گفت من همه کار می کنم!
- خب معلومه، که من همه کار و دارم خودم می کنم!

- اینقد از خود راضی نباش، کسایبی، که میگن من همه کار می کنم، هیچ کاری نمی تونن بکنن!
علی شب را روی پشت بام در کنار خانواده اش دراز کشید. صدای رهگذری مست و شنگول فضای ساکت را رونق داد، می خواند: گلپری جون، بعله، اینجایی جون؟ بعله، می آی بریم؟ نمی آم، خسته میشی؟ نه نمیشم! وای، وای، وای، چقدر اطوار می ریزی، چه پر رو و، چه هیزی و هر چه دور تر میشد، صدایش بم تر و دورتر و بالاخره محو گردید. صدا محو شد و هشیاری علی را نیز محو کرد و به خواب رویایی کشاند. صبح ساعت شش از خواب بیدار شد، آفتاب صبحگاهی لایه های سرد را از روی رو اندازها ربوده بود. ماندن در رختخواب نمی توانست برای علی آینده ای داشته باشد، گرچه او نمی دانست چرا و چگونه اوقات گران بهایش بیهوده به تاراج می رود!

علی بسوی مغازه میوه فروشی به راه افتاد. هیچ کس درخیابانها نبود، کرکره مغازه ها هنوز پایین بودند. آب از چاه عمیق جاری بود، در بین راه دست و صورتی شست و تا جلو مغازه میوه فروشی همراه آب حرکت نمود. با خود فکر کرد: «اگر حسین زاغی زود بیاد می تونم با همین آب جلو مغازه را آبپاشی کنم.» حسین زاغی هنوز نیامده بود. علی صبرکرد. در این حال مشغول تماشای ماشین هایی شد، که از خیابان می گذشتند. آنها متعلق به کسانی بودند، که وضعیت مالی خوبی داشتند. بار فروش های میدان سبزی، فروشگاه های داخل بازار سلطانی و زمین دارهایی، که در تهران زندگی می کردند، علی نمی دانست صاحبان این ماشین ها از

کجا پول آورده و ماشین خریده‌اند! او به کار خودش فکر کرد: «اول کاری، که باید بکنم اینه، که جلو مغازه رو آب بپاشم، بعد جارو کنم، بعد دوباره حسابی آب بپاشم. راستی چقدر اخمو هستش! نکنه اینم بزنه بیرونم کنه؟» غرق در این افکار خودبود، که حسین زاغی با همان هیبت دیروز آمد و بدون توجه به علی یکراست رفت قفل بزرگی، که کرکره را بر یک حلقه روی درگاه مغازه چفت کرده بود، باز کرد. علی بسرعت نزد او رفت.

- سلام کلب حسین!

- نگاه کن، قفل رو، که باز کنی کرکره یه کمی خودشو می‌کشه بالا. بعد قفل رو می‌ذاری تو همین سوراخ، که رو زمینه دوباره قفلش می‌کنی، کلید رو می‌ذاری تو جیب‌تکه شب خواستی دوباره کرکره رو بکشی پایین و قفل کنی، دنبال قفل و کلید نگردی. نگاه کن، بعضی وقتا سخت میره بالا، یخورده فشار، که بدی خودشو می‌کشه بالا. ببین، خودش رفت بالا. فقط باید یه کمی با این چوب زیرش فشار بدی تا بره بالا. چوب سرش چنگک داره. چنگک رو می‌ذاری زیرش، فشار میدی. وقتی می‌خوای بیاری پایین با این چنگک می‌ندازی گل جا قفلی، می‌کشی پایین. کرکره هیچ وقت خودش پایین نمی‌آد. خب حالا نگاه کن، این جعبه‌های میوه رو می‌آری می‌چینی بیرون تو پیاده رو. اینجا تو جلو مغازه شیشتا جعبه رو ردیف می‌ذاری کنار هم. دو ردیف دیگه می‌ذاری پشت ردیف اول، روی ردیف دوم و سوم یه ردیف دیگه جعبه می‌ذاری، رو ردیف سوم یه ردیف دیگه می‌ذاری، نگاه کن! الان جعبه‌ها تقریباً با هم مساوی هستن، حالا مثل پله شده! رو این پله‌ها این پارچه سبز رو می‌کشی، که بلند کوتاهی‌ها دیده نشن. روی هر ردیف از پله‌ها، یک ردیف میوه می‌چینی. میوه‌ها تو جعبه‌ها چیده شده. اگه یه جعبه میوه کم میوه داره زیرش کاه پر می‌کنی، که معلوم باشن، خوشگل نشون داده بشن. اول جعبه میوه‌های خوب رو می‌ذاری طبقه بالا.

مثل سیب و گلابی، که تو چشم بخوره. میوه های دیگه مثل هلو، طالبی، زردآلو رو می‌ذاری ردیف وسط. اون جلو باید انگور، توت، یا میوه های، که خراب میشن مثل خیار و هلو و سیب قندک رو بذاریم! عقب مغازه، که خالی هستش جا می‌ذاریم برا هندونه، یا خربزه! به دستمالم بهت میدم، سیب و گلابی‌ها رو تمیز می‌کنی. باید برق بیوفته، نباید سفت دستمال بکشی، سیب لک ورمی‌دارن. کسی اونا رو با این قیمت نمی‌خره. بعد باید ارزون بفروشیم. سیبای ارزون قیمت رو همون ردیف اول باید بذاریم، قیمت سیب کیلویی به تومن هستش، اون یکی‌ها قیمت‌شون رو، رو به کاغذ بنویس، که یادت نره. ولی اگه به مشتری اومد گفت سیب کیلو چنده تو نگو به تومن بگو دوازده قرون، اگر مشتری باشه چونه می‌زنه تو آخر بش بگو به تومن. وقتی من نیستم مواظب باش کسی سرتو کلاه نذاره. بعضیا میان، میگن حسین زاغی گفته ده تومن به من بده! حواست جمع باشه! من کسی رو نمی‌فرستم! پولای دخلو مواظب باش، حواست پرت نشه کسی دخلو بدزده! من میرم میدون سبزی میوه بیارم. میرم پیش طیب!

علی اسم طیب را قبلا از حسین یخچالی شنیده بود با تعجب پرسید:
- میری پیش طیب؟! همون، که دسته راه می‌ندازه؟!
- آره با حسین رمضون یخی دعواشون شده بود.

اونم از ترس کونش هفت کچلون رو برده بود تو لاله زار، زدن شکم طیبو سفره کردن! تازگی‌ها، به نفر پیدا شده اسمش ناصر جیگرکیه! اینم می‌خواد میدونو تو دستش بگیره!

- یعنی چی دستش بگیره؟
- الان باید برم. مغازه رو بپا. سنگ ترازوها رو، که یادت دادم. یارو میاد سیب بخره، میگه: «کیلوچنده؟» میگی سیب قندک از دم کیلو سه قرون! نذاری دستمالی

کنه! می‌چلونه می‌ذاره سر جاش، بعد خراب میشه. دیگه کسی نمی‌خره! میوه رو می‌ذاری تو پاکت! بعد می‌ذاری تو کفه ترازو، سنگا رو صد بار بهت گفتم. سنگ یک کیلو رو با دو کیلو قاطی پاطی نکنی! راستی بهت بگم اصغر و عباس با صدِخونه^۹ میان، تا یکی دو ساعت دیگه اینجا هستن! اگه اومدن سرگرم بچه بازی نشین، حواست به مغازه باشه!

حسین با عجله بطرف جنوب حرکت کرد!
علی به قد و قواره حسین زاغی نگاه کرد، که تند تند راه می‌رفت و به یاد حرف‌های او افتاد، که در مورد حسین رمضون یخی می‌گفت! فکر کرد: «حتما پیش طیب خوش می‌گذره، کاش یه بارم منو بیره پیش اون! باید خیلی هیکل داشته باشه! ولی از ناصر جیگرکی بیشتر خوشم می‌آد حتما جوون تر از طیب هستش، حسین رمضون یخی خیلی ترسو! هفت کچلون دیگه کی ان؟ حالا داد بزنم حسین زاغی نیاد بیرونم کنه!»

پس از این، که برای بار دیگر، جلو مغازه را آب و جارو کرد شروع به داد زدن نمود. هنوز رفت و آمد در خیابان جریان نداشت. علی کنجکاو بود، که مراد را ببیند. گاه گذاری سرک می‌کشید تا شاید مراد را ببیند، از این، که دو پسر حسین زاغی هم سن و سال او بودند، خوشحال بود. این اولین بار بود، که به تنهایی اختیار یک مغازه را در دست گرفته بود. دستمال یزدی حسین زاغی را به دست گرفت، گاهی داد میزد و گاهی سیب‌ها را پاک می‌کرد و در تغلید از او عرق پیشانی خود را پاک می‌نمود. احساس بزرگی به او دست داده بود. خانم کارمندی روسری به سر از جلو مغازه عبور کرد، علی همان جمله حسین زاغی را تکرار کرد:
به به به باغت آباد انگوری!

۹- صندوق خانه، اصطلاحی بود که مردان عامی به زن خود می‌دادند.

بالاخره کسانی برای خرید میوه به مغازه آمدند. ساعت از ده صبح گذشت، علی به کار خودش واردتر و چابکتر شده بود. وقتی مشغول راه اندازی مشتری‌ها بود، پسرهای حسین زاغی و همسر جوانش آمدند. او اصغر و عباس را قبلاً دیده بود. با دیدن مادرشان متوجه شد منظور حسین زاغی از صندوقه زنش بوده است! آرایش بر چهره نداشت. با چشمان آبی رنگ و لبخندی مخفیانه به علی نگاه می‌کرد. مثل اکثر زنان چادری سفید گلدار به سر داشت. موهایش بور و حدوداً بیست و پنج ساله بنظر می‌رسید. برای علی زیاد غیر عادی نبود، که همسر حسین زاغی نزدیک به چهل و پنج سال از او شوهرش جوانتر است. به او سلام کرد. او هم با مهربانی پاسخ داد. وارد مغازه نشد. از همانجا به حرکات علی نگاه می‌کرد.

پس از بر انداز کردن علی و برخوردش با مشتری‌ها، به این نتیجه رسید، که: پسر بدی نیست، عباس برو دم دست علی واستا کمکش کن!

- به اصغر بگو، اون، که بهتر می‌تونه!

- مسخره بازی در نیار، اصغر داره داد می‌زنه،

علی بادیدن عباس گفت:

- چه موهایی داری!

- آره جلو آفتاب، چشمام نمی‌بینه!

- علی با تعجب گفت:

- دروغ نگو!

- مادر آنها با خنده گفت:

- حرفاشو گوش نکن، دروغ می‌گه! مگه می‌شه

آدم - جلو آفتاب چشماش کور بشه؟ یه بارم اصغر

امتحانش کرد، دید دروغ می‌گه

- عباس راست می‌گفت، او بقدری رنگ چشم

هایش خاکستری بودند، که به بیرنگی می‌زدند، وقتی در

مقابل آفتاب قرار می‌گرفت چنان چشم‌هایش را بر هم

می‌گذاشته که اصلاً نمی‌توانست جلو خود را ببیند. بر

عکس چشم اصغر آبی، موهایش بور و صورتی زیبا داشت. با وجودی، که دو سال از عباس بزرگتر بود، اما عباس نسبت به او، برخورد پخته تری به مسائل داشت. همسر حسین زاغی از علی پرسید:

- از کجا فهمیدی ما به شاگرد احتیاج داریم؟

- وقتی تو قهوه خونه کار می‌کردم برا کلب حسین چای آوردم. اون موقع با اصغر و عباس آشنا شدم، کلب حسین همیشه به من می‌گفت: «اگه می‌خوای کار کنی بیا پیش من»، منم اومدم اینجا. اصغر و عباس بچه‌های خوبی هستن! خب اگه خوب نبودن نمی‌اومدم اینجا!

- پس از اینجا راضی هستی؟

- خب تازه شروع کردم، کلب حسین، که خوبه. کارشم، که خوبه، عباس و اصغر، که خوبن. حالانمی‌دونم چی پیش می‌آد؟

- باید مواظب عباس باشی، بچه‌ها اونو خیلی اذیت می‌کنن. موهایش خیلی بوره، اونو مسخره می‌کنن!

علی: آره عباس؟ راست می‌گه!؟

عباس: نه بابا، اون می‌ترسه، فکر می‌کنه من نمی‌تونم از پس خودم بر بیام!

علی: اینجا اگه کسی اذیت کرد حتما بگو تا دخلشو بیارم!؟

- خدا عمرت بده علی، به عباسم کمک کن، نزار کسی بش زور بگه! دعوا نکنی! من از بزن بزن خوشم نمی‌آد!

- نه! نمی‌ذارم!! ولی آخه مردم، که حرف حساب سرشون نمی‌شه!

- چرا! باهاشون حرف بزن! اگه به حرفات گوش نکردن، اونموقع می‌تونی بزنی!

ولی می‌برم یه جایی می‌زنم، که این دور و ورا نباشه!!

- آره بهتره دور و ور مغازه نباشه!

عباس و اصغر کمی جرات پیدا کردن و علی گفت:

- خب سه نفری می‌زنیم!!

بعد همه خنیدند!

حسین زاغی از داشتن دو پسر بخود مغرور بود، اما هیچ اتورپته‌ای در تربیت آنها نداشت، هما همسرش می‌دانستکه حسین میل دارد پسرهایش بزنی بهادر شوند. جلو مغازه عربده بکشند تا شاید زمانی بتوانند مثل طیب و سایرین برو بیایی داشته باشند. او صبح تا شب سرگرم کار در مغازه بود. پسرهایش را فقط وقتی به مغازه می‌آمدند می‌دید، از این گذشته هما، زن جوانش نگرش‌های دیگری غیر از او داشت. حسین روحیه‌ای داش مشتکی داشت. در جوانی بزنی بهادر بود، حالا دیگر پیر شده بود. نمی‌توانست عرض اندام کند. دیگر قدرت و توان جوانی را نداشت. از این رو دوست داشت پسرهایش مثل او بی‌کله و بزنی بهادر شوند. حسین زاغی مثل تمامی مردان مردسالار بود، اما هما همسرش او را مجبور کرده بود کاری به کار خانه و خانواده نداشته باشد. از این رو حسین خودش را قانع کرده بود، که مرد است و می‌تواند کارهای مردانه انجام دهد. می‌دانستکه با هفتاد سال سن دیگر نمی‌تواند خواسته‌های یک زن جوان را برآورده کند. زنی را مزرعه تولید بچه و خصوصا پسر ارزیابی می‌کرد، اما گویا هما بهر دلیلی از داشتن بچه بیشتر جلوگیری کرده بود. حسین زاغی هما را به هیچ حساب می‌کرد، ضعیف بی‌عقل و مخصوصا یک زن، اما از او حساب می‌برد، یکی از دلایلی، که موجب شده بود حسین در مقابل هما کوتاه بیاید جوانی او بود. بیش از چهل و پنج سال فاصله سنی آنها، چنین می‌نمود، که حسین از مرز پدر بودن برای هما هم پا را فراتر گذاشته و می‌توانست پدر بزرگ او باشد. گرچه پدرش هما نیز هم سن حسین بود، اما داشتن این همه اختلاف سن، منجر شده بود رابطه‌ای پدر و فرزندی بین حسین و هما بوجود آید، قهر کردن دختر، ناز کشیدن پدر! لذا به همین دلیل

بود، که حسین نمی‌توانست همه قوانین مرد سالاری جامعه را در مورد هما اجرا نماید. هما با فرهنگ سنتی شوهرش بشدت مقابله می‌کرد و مسئولیت کامل تربیت فرزندان را بعهده گرفته بود. اجازه نمی‌داد حسین مطابق با آرزوها و سنت کوچه بازاری خود آنان را تربیت کند.

هما حوصله این را داشت که به مغازه بیاید و بعضی مواقع در کارهای مغازه به او کمک نماید، اما جایگاه خود را بخوبی ترسیم نموده بود و نمی‌خواست مرز کار خانه و کار بیرون را مخدوش نماید.

او همیشه به حسین زاغی می‌گفت: «کار خانه مال من و کار بیرون از خانه مال تو، تو نباید در کار خرید و خانه و تربیت بچه‌ها دخالت کنی! این‌ها همه کار من است! من نباید پول در بیارم، خب میام تو مغازه، بعضی وقت‌ها کمک می‌کنم، ولی کار مغازه مال من نیست، من به کار بیرون کاری ندارم، تو هم بکار خانه کار نداشته باش! غذا می‌پزم، رختخواب را پهن می‌کنم، لباس‌ها را می‌شویم، بچه‌ها را ترو خشک می‌کنم، تو فقط کارکن، خرج خانه را بده، خرج بچه‌ها رو بده.»

هما هر وقت می‌خواست حسین را تنبیه نماید، با او قهر می‌کرد و اصلاً حرف نمی‌زد، وقتی حسین شب‌ها به خانه بازمی‌گشت، غذایش نیمه گرم بر روی طاقچه اتاق گذاشته شده، خود هما در کنار بچه‌ها خوابیده بود. برای اینکه حسین را بیشتر تنبیه نماید، از بردن بچه‌ها به مغازه نیز خودداری می‌کرد. حسین زاغی فرا گرفته بود داد و بیداد کردن، نمی‌تواند به او کمک کند. هر وقت کارشان به داد و بیداد کشیده بود، هما بچه‌ها را به خانه پدر مادرش می‌برد. حسین با شرمندگی باید نزد پدر و مادر هما می‌رفت و با پوزش و التماس هما را دوباره به خانه باز می‌گرداند! بعد از هر بار قهر کردن، وقتی هما دوباره به خانه باز می‌گشت، حسین برای اینکه هما را خوشحال کند یک اسکناس پنج تومانی اضافه بر خرجی

خانه روی طاقچه اتاق می گذاشت و از خانه خارج میشد! هما بعد از خارج شدن حسین، از خواب بر میخاست و با دیدن پنج تومانی پس از صرف صبحانه، بچه‌ها را برای رفتن به مغازه آماده می‌کرد! در چنین مواقعی وقتی هما به مغازه می‌آمد، بدون کلامی، کناری می‌ایستاد و اگر حسین زاغی به او نگاه می‌کرد، با لبخندی به او می‌فهماند، که دیگر مشکلی ندارد! و حسین زاغی برای این، که رضایت خود را از این لبخند نشان دهد، با فریادی بلند تر از همیشه می‌گفت: «به، به، به، شاه میوه دارم گلابی!»

در فصل تابستان برای اینکه بچه‌ها در خانه نمانند، هما آنها را حوالی ساعت ده و یازده صبح به مغازه می‌آورد. گاهی برای ناهار هم کوکو سبزی یا شامی با برنج دم پخت، گاهی آش رشته و مخلفات دیگری، که حسین زاغی بتواند با بی دندان خود آن‌ها را میل نماید، به مغازه می‌آورد، تا کنار هم ناهار بخورند!

- علی آش رشته دوس داری؟

- من؟ آره!! خیلی دوس دارم!

- امروز آش رشته می‌آرم! ما بعضی وقتا غذا رو

همینجا می‌خوریم! اصغر، به حرف علی گوش کنی ها! عباس، گفتم کمک علی باش کسی نیاد سرتونو کلاه بذاره! می‌رم آش رشته رو درست کنم، دو سه ساعت دیگه بر می‌گردم!

- باشه هما خانم خاطر جم باشید

سه پسر بچه تنها ماندند!

- اصغر: شنیدم سوختی، مراد گفت دیگه

نمی‌توننی کار کنی!؟

- من نمی‌تونم؟ نمی‌خوام تو قهوه خونه کار کنم!

اصغر: خوب شد اومدی اینجا، چرا نرفتی یه جای

دیگه؟!

- اومدم قوری رو وردارم خیلی داغ بود، یکهو

برگشت روم، هرکه دیگه بود چشماش کور میشد، ولی

من یهو از رو چارپایه پریدم پایین. همه مشتریها تعجب کرده بودن، که چه جور تونستم قوری را رو هوا نیگه دارم. فقط یه خورده آب جوش ریخت روم! اونم هیچیم نشد. به آقا افشار گفتم: «من دوست ندارم تو قهوه خونه کار کنم!» اونم گفت: «خود دانی!». فکر نکن، که راحت قبول کرد، خیلی اصرار کرد، گفت: «نه پسر اشتباه می‌کنی، قهوه خونه خیلی خوبه همین جا بمون! آدم اگه دلو جرأت داشته باشه همه جا می‌تونه کار کنه!» ازم پرسید: «خب حالا کجا می‌خوای بری کار کنی؟» گفتم: «گفتم پیش حسین زاغی!» خیلی تعجب کرد، آخه اون خودشو خیلی داش مشتری می‌دونه. دیگه هیچی نگفت، فکر کنم یک موقع هایی بابات اونو کتک زده! خیلی ناراحت شد! کاش، که نمی‌گفتم! خب کار اینجا رو خوب بلدم، نگاه کن مشتریها میان راشون می‌ندازم، اگه کسی بخواد شما رو اذیت کنه، خب من اینجا هستم!

عباس پرسید: حالا چرا میگی حسین زاغی؟

- خب چی بگم، بگم حسین کسی اونو نمی‌شناسه! ده تا میوه فروش هستن، که همشون اسمشون حسین هستش!

عباس گفت:

- ولی من دوست ندارم اسمم رو بذاری عباس زاغی یا اینجور چیزا!

مشتریها می‌آمدند و می‌رفتند، علی توانسته بود با همان روش حسین زاغی خیلی از میوه‌ها را بفروشد. بعضی‌ها، که مشتری دائمی بودند می‌آمدند و سفارش چند کیلو سیب و یا گلابی و غیره را می‌دادند، که برای این اشخاص می‌باید اجناس خوب را وزن کرده و برایشان برد. علی پرسید:

- راستی اینا، که میوه سفارش می‌دن، کی باید برایشون ببره؟

عباس: قبلا آقام می‌برد! خب حالا تو باید ببری!

- خب ولی آقات اینو به من نگفته بود! حالا نوبتی داد بزنیم!

بعد هر سه کودک شروع کردند به داد زدن. هم کار بود و هم تفریح برای خندیدن. عباس واصغر برای تفریح این کار را می‌کردند و علی اجبارا و جهت دریافت مزد.

حدود ساعت دو هما با آشرشته و نان لواش، ماستی، که خودش درست کرده بود، دوباره به مغازه آمد. به هر یک از پسرها کاسه‌ای آش داد و همه با اشتها مشغول خوردن شدند. ساعتی بعد حسین زاغی با یک کامیون چهارتنی پر از هندوانه و دو کارگر همراهش رسیدند.

راننده، کامیون را کنار خیابان پارک کرد. حسین زاغی با وجود سن و سالش فربه بود، از پله‌های کامیون پایین آمد. سریعا نگاهی به علی کرد و پرسید:

- وضع چطور بود؟

- پنجاه شصت تومن فروش داشتیم!

حسین دخل را خالی کرد و به علی گفت:

- بدو بالای کامیون، هندونه‌ها رو یکی یکی بده به مش رجب، که روی دیوار کامیون می‌شینه. اون از تو می‌گیره پرت می‌کنه سمت کلب علی، اون می‌ده راننده، راننده هم می‌ده به من تا بذارم تو مغازه!

هما آرام به حسین گفت:

- قبل از این، که شروع کنی می‌تونوی آش بخوری!

- نه مگه چقدر آش رشته داری؟ اینها سه نفرن

هرکدوم مثل یک خر می‌خوره، بذار اینا برن، بعد!

- پس من وا می‌ستم تو مغازه می‌گم هندونه‌ها رو

کجا بزاری!

علی از کامیون بالا رفت. اصغر و عباس هم داخل مغاز داشتند وسائل را اینور و آن ور می‌کردند و حسین زاغی به آنان تشر می‌زد، که جلو دست و پا را نگیرند!

علی هندوانه‌هایی را که تقریباً پنج کیلو بودند
براحتی به راننده می‌داد، ولی هندوانه‌هایی، که بیش از
آن وزن داشتند را با زحمت زیادی بلند می‌کرد، اما به
روی خود نمی‌آورد. هنوز یک ساعت بیشتر کار نکرده
بودند، که مش رجب گفت:

- کلب حسین، آب داری؟ تشنگی مُردیم.

- الان علی می‌ره آب می‌آره

علی از که از بلند کردن هندوانه‌ها سخت خسته
شده بود، به سرعت از کامیون پایین آمد و پرسید:

- سطل داریم؟ برم از فشاری بی‌آرم؟

- سطل تو انباری هستش، یه خورده بجم داره

غروب می‌شه!

اصغر که حوصله اش سر رفته بود، به سمت انبار
رفت و سطل را به علی نشان داد و گفت:

- سطل اینجاست، منو عباسم باهات می‌آیم،

فشاری اونور خیابونه!

علی خوشحال شد، که حداقل تنها نمی‌رود! هما

به علی سفارش کرد:

- علی مواظب بچه‌ها باش، وایستا تا همه ماشینا

برن بعد برید انور خیابون!

- باشه هما خانم!

آن سه به سمت فشاری رفتند و عباس پرسید:

- نگفتی چند سالته علی؟

- من چند ماه دیگه میشه ده سالم!

اصغر: منم ده سالمه!

عباس: ولی من فکر کردم تو پونزده سال داری!

اصغر: علی تو خوب زرنگی!

علی: خب من خیلی کار کردم!

اصغر: تا کی می‌خوای بیای اینجا؟

علی: خب فکر می‌کنم تا آخر تابستون اگه همه

چیز رو براه باشه اینجا کار می‌کنم!

اصغر: مدرسه کی میری؟

علی: نمی‌دونم، اگه بتونم پول برا کفش و لباسم در بیارم! یعنی راستشو بخوای چون ردشدم، مادرم گفته باید برم سر کار، خب لباس برا مدرسه‌ام ندارم. یعنی خب باید کار کنم وگر نه نمی‌تونم برم مدرسه!

- اوناهاش! فشاری اونجاست. بعضی وقتا منو عباس می‌آیم اینجا آب می‌خوریم!

علی، با تن خسته فکر کرد بهتر است از آن دو نیز برای بردن آب کمک بگیرد، پیت را زیر آب فشاری گرفت و گفت:

- اگه پیت و پر آب کنیم، من نمی‌تونم تنهایی ببرم! باید از سرش خالی کنیم! آهان سرش یه وجب خالی باشه!

بعد پیت را تا سه چهارم پر کردند،
 - حالا همه کمک کنید بذاریت رو سرم!

- هر سه پیت حلبی را بلند کردند، روی سر علی گذاشتند. تقریبا پانزده لیتر آب بود. علی چند قدمی برداشت، اما بر اثر موج آب داخ پیت، تلوتلو خورد. پیت از سرش پایین افتاد.

همه در حال خنده بودند!

عباس و اصغر هر دو با صدای بلند گفتند:
 - خون! خون! از دماغت خون می‌آد!

علی دست به بینی‌اش برد و به انگشت‌اش نگاه کرد، خونین بود! به اصغر گفت:

- اصغرا! من سرمو می‌گیرم زیر فشاری تو دکمه رو بده، تا آب بریزه رو سرم!

علی با انگشت بالای سوراخ بینی‌اش را نگاه داشت. چند دقیقه ای با دهان نفس کشید. سرش را زیر آب سر خونک شد. بعد از چند دقیقه، آهسته انگشت را از روی سوراخ بینی برداشت، و با احتیاط دست به بینی خود زد، آثاری از سرخی خون ندید! عباس و اصغر بگونه‌ای واقعه را نگاه می‌کردند، که گویا تا آن موقع از

دماغشان خونی جاری نشده بود! هرگز نمی‌دانستند چه باید بکنند! علی پرسید:

- از کجا یاد گرفتی! چه خوب خونو بند آوردی!؟

- تو محله ما، یه بار یکی خون دماغ شده بود، یکی می‌گفت دستا تو بالا کن، یکی می‌گفت سرت رو بالا نیگه دار، بالاخره یکی رفت از خونش یه آفتابه آورد، گفت: «سوراخ دماغت رو بگیر فشار بده.»، خودشم با آفتابه آب ریخت رو سر اون، پنج بار تا سی شمرد، بعد بهش گفت: «دستت رو یواش از دماغت بردار!»، اونم دست از دماغش برداشت. دیگه خون نیومد. از اون به بعد منم یاد گرفتم! شانس آوردم اینجا آب فشاری بود، اگه نبود نمی‌دونستم چیکار باید بکنم.

عباس: دیگه خون نمی‌ادا! من گفتم الان میمیری!

علی: اگه آدم به این زودی بمیره، که هیچی!

اصغر، برای کمک به علی گفت:

- بچا نصفش کنیم، که بشه برد!

علی پیت حلبی را، که دیواره هایش در هم کوبیده شده بود با پا صاف کرد و به حالت اولیه در آورد و آن را زیر فشاری تا نصفه آب کرد. بعد با تشر گرفت:

- لامذهب دسته نداره، اگه دسته داشتکه من

خودم می‌تونستم ببرم! حالا فهمیدم که اگه بار سنگین

رو سرم بگذارم، دماغ خون می‌ادا. یه نفر یه همچی باری

گذاشته بود رو سرش، خونریزی کرد و مرد!

کسی چیزی نگفت، ولی گویا فکر کردند، که باید

به علی کمک کنند تا آب را ببرند! علی که احساس

همدردی آنها را مشاهده کرد گفت:

-من آب رو می‌گیرم تو بغلم، هر جا خسته شدم

کمکم کنید تا آب از بغلم لیز نخوره!

پیت آب در میان دستانش جای نمی‌گرفت. پس از

پیمودن مقداری از راه، در حال افتادن بود، علی با

عصبانیت رو به اصغر کرد و گفت:

- خوارچنده سر پیتو نیگه دار!

اصغر ، که از فحش علی خیلی ناراحت شده بود، کمک کرد تا پیت را روی زمین گذاشتند. بعد به علی گفت :

- چرا فحش خوار مادر میدی؟

علی با لیخندی گفت:

- داشت میافتاد! اگه نگرفته بودی افتاده بود!

دو برادر، که خیلی ناراحت بودند گفتند:

- به آقام می‌گیم، که تو فحش خواهر دادی!

علی که کارش را در خطر می‌دید گفت:

اون خودش همش داره فحش میده! همین چند وقت پیش که برایش چای آورده بودم، سنگ ده کیلو رو برداشته بود بالا سرش، که مثلا بزنه تو سر یه مشتری! به مشتری می‌گفت: «زنتو میگام!» خب منم یاد گرفتم! تازه من شوخی کردم

گویا هر سه آرام شده و به هم کمک کردند تا علی دوباره بتواند پیت را در بغل نگاه دارد. در بین راه چند بار این عمل را تکرار کردند! اصغر با ناراحتی گفت:

- خوب نمی‌تونوی پیتو تو بغلت نیگه داری! زورش رو نداری!

علی که احساس ضعف‌اش را خود متوجه شده بود، گفت:

خب اگه تو بهتر می‌تونوی، بیا اینو بگیر تو بغلت یه قدم راه برو.

اصغر به عباس گفت:

- تو انورش رو بگیر، من اینورش رو، همین جوری،

که علی داره راه می‌ره، بهش کمک کنیم!

- نه این کار رو نکنید، بدتر می‌شه، نمی‌تونم راه

برم! فقط هر وقت گفتم، کمک کنید، بذارم روزمین!

به مغازه رسیدند هر سه نفر خیس بودند، علی تمامی قدرت خود را صرف حمل آب کرده بود و دیگر توانی نداشت. حسین زاغی با سرعت آمد و پیت را از دست علی گرفت و گفت:

- به این میگو شیر بچه!
 اصغر و عباس هردو با اعتراض گفتند:
 - آگه ما نبودیم ، که آبو نمی‌تونس تا اینجا بیاره!
 علی نگاهی به هردو کرد و گفت:
 - آره کمک کردید، ولی دماغ کی خون اومد؟
 دیگر بحثی نشد.

حسین با پیاله مشکاتی¹⁰ از سطل آب برداشت، ابتدا خودش خورد و یکی یکی به همه داد. علی انگار، که از یک شکنجه عظیم چندین ساله نجات یافته است. دوست داشت بنشیند و خستگی در کند. هنوز مزه آب را نچشیده بود، که حسین زاغی گفت:
 - یاالله داره وقت میگذره!

همه با چهره های بر افروخته و معترض در محل های خود مستقر شدند. هرچه حسین زاغی تند تر کار می‌کرد، زنجیر وار دیگران هم کار می‌کردند. دست‌ها و کمر ها می‌چرخیدند و می‌چرخیدند تا چهار تن هندوانه از کامیون خالی شد. علی صدها بار تعداد دفعاتی را که دولا و راست میشد شمرد. راننده کامیون از بالا به کوبه هندوانه‌ها در داخل مغازه نگاه می‌کرد و گاه گذاری به حسین می‌گفت:

- اون هندوانه را در آنجا قرار دهد بهتر است!
 بدینوسیله موقعیتی فراهم میشد تا دیگران لحظه ای استراحت کنند، راننده دست از این کارش بر نمی‌داشت به همین جهت بود، که کار تخلیه هندوانه تا ساعت شش و نیم بطول انجامید.

بعد از اتمام کار حسین زاغی نفری پنج تومن به کارگرا داد و آنها رفتند.
 علی متلکی بار آنها کرد و گفت:

۱۰- نوعی کاسه گلی که با رنگ و لعاب براغ می باشد.

- کلب حسین اینا کاری نکردن، فقط هندونه‌ها رو پرت کردن خیلی پول می‌گیرن!
حسین زاغی قیافه‌ای مظلومانه به خودگرفت و گفت: عیب نداره! اینا زن و بچه دارن!
علی نمی‌دانستکه آنها چندین ساعت قبل از اینکه با کامیون به مغازه برسند، برای بار گیری هندوانه کار کرده بودند. وقتی کارگرهای رفتند هما به حسین گفت:

آش رشته آوردم، سرد شده، ماست و نون لواشم هستش، ظهرم، که چیزی نخوردی، اول بشین یه کمی آش بخور، بعد بلند شو. ما مشتری‌ها رو راه می‌ندازیم. کیلو چند باید هندونه‌ها رو بفروشیم؟
- کیلویی یه قرون! نذار اونا رو بچلونن! بلدی، که کدوم رسیده هستش! اینا همش قرمزن، بگو به شرط چاقو، ولی اگه قرمز بود نخواست تقصیر خودش هستش! اگه سفید باشه خوب کاریش همیشه کرد!
ساعتی بعد هما، عباس و اصغر هندوانه‌ای را در یک گونی گذاشته و با خود به خانه بردند.

علی از فرط خستگی طاقت ایستادن نداشت، با خود اندیشید: «کاش دیگه هندونه نیاره، فکر نمی‌کنم این همه هندونه به این زودی فروخته بشه! ولی دفعه بعد باید خدا خدا کنم، که هندونه نیاره! اصغر و عباس یه کمی کمک می‌کنن، خب بیان اینجا بهتر از اینه، که نیان. تو راه خیلی کمک کردن، بعضی وقتا زور می‌گن، ولی همیشه باهاشون کارکرد. هما چقدر مهربونه، چه آش خوشمزه‌ای پخته بود. کیف کردم. خب وضعشون خوبه. مامان منم بلده آش بپزه، ولی خب سبزی و گوشت و اون همه وسیله می‌خواد. اونم با اون آشپزخونه، که صدنفر می‌خوان ازش استفاده کنن!

علی به کار در میوه فروشی ادامه داد و با پسرهای حسین زاغی در مواقعی، که حسین زاغی برای استراحت نیمه روز به خانه می‌رفت و یا به دلایلی

آنها را در مغازه تنها می گذاشت، می توانستند با هم در میدان شاه در آبی، که از چاه عمیق جاری میشد، آب بازی کنند و سر و تنی بشویند. بعضی مواقع حسین زاغی بعد از ظهر خود را در مغازه می گذراند و بعلت کمی رفت و آمد روی یک پیت حلبی می نشست، پاهای دراز و لاغریش را روی هم می انداخت و منتظر می ماند تا مشتری از راه برسد!

علی یاد گرفته بود در کنار او می ایستاد و هر موقع کسی از جلو مغازه رد میشد، با صدای بلند میوه ها را تبلیغ می کرد.

در این مواقع حسین زاغی برای علی از جوانی و زندگی خود تعریف می کرد. او می گفت و علی هم با اشتیاق به خاطرات او گوش می داد. یکی از روزها علی از او سؤال کرد:

- چرا اسم پسران رو اصغر و عباس گذاشتی؟
چرا علی و عباس یا محمد و علی، و یا حسن و حسین، تقی و نقی و اینجور چیزا نگذاشتی؟

حسین زاغی خیلی مشتاق بود از زندگی خود تعریف کند! علی هم در جاهایی از او سؤال می کرد!

- خلیا، که اسمشون حسن هستش اگه خدا با هاشون همراهی کنه و دو تا پسر بی آرن اسماشونو می ذارن اکبر و اصغر، خب میگن اینا خیلی خوشبختم میشن! ولی مال ما این جوری نبود، عیال همیشه دختر دوست داشت. هر چی می گفتم پسر بدرد ما می خوره، دختر مال مردمه، برای دختر باید کلی جهیزیه بخری، انبار کنی، بعد بدی بیره خونه شوهرش، گوش نمی داد. اینها زن ان دیگه! عقلشون نمی رسه خودشو نگاه کرده، که یه مرد خوب گیرش اومده! فکر می کنه اونای دیگم مثل من. اگه دختره شوهر کنه در دسرش بیشتر میشه. معلوم نیست چه شوهری می کنه؟ لوطی باشه؟ نالوطی نباشه؟ عرق خور باشه؟ قمارباز باشه؟ همه اینا

درد سرش مال بابا نن اس! عیال گوش نمی‌داد! می‌گفت
نه من دختر می‌خوام!

در و همسایه‌ها، فامیل و آخوند محل به ما گفتن برا اینکه
بچه دختر باشه، باید برید کربلا نذری بدید، خلاصه رفتیم
کربلا، دو تا گوسفند نذری دادیم برا حضرت علی اصغر!
چون می‌گفتن اگر بچه دختر می‌خواید باید نذر علی اصغر
کنید! مام با چه بدبختی رفتیم اونجا دوتا گوسفند نذر
کردیم! چقدر دعا برا ما نوشتن! صدتا دوا دادن، هرچی
کار می‌کردم همه رو دادیم دوا درمون، آخرش وقتی بچه
بدنیا اومد یه پسر بود. به عیال نگفتم، که من خیلی
خوشحال شدم. اگه می‌گفتم، دوباره قهر می‌کرد
می‌گفت: «تو نیت منو خراب کردی.» آره من خیلی
خوشحال شدم! اصلا دلم نبود، که دختر باشه! ننم
می‌گفت: «وقتی زنیکه بچه رو دید، پرسید دختره یا
پسره؟»، وقتی فهمید پسره، خیلی پکر شد، نمی‌خواست
بش شیر بده! ننه، باباش باهش حرف زد. من اگه حرف
می‌زدم می‌گفت: «ها؟ چون تو پسر می‌خوای! حالا
اومدی بگی، که به پسر شیر بدم!» منم دهنمو
بستم، رفتم پیش باباش، باباش حرفای منو خوب
می‌فهمه، مرد دیگه! هم سن و سال خودمه! مثل این
جونای امروزی نیس، که فکر کنن دختر طلّاس! بعد اونم
رفت با ایالش حرف زد. ایالش حرفای منو در بست قبول
داره. خلاصه این شد، که هر دوتاشون رفتن با زنیکه حرف
زدن، اونم راضی شد به طفل معصوم شیر بده! وقتی، که
این مساله حل شد، اسم بچه رو گذاشتیم اصغر. عیال
می‌گفت: «بذاریم علی اصغر»، گفتم نه بابا راحت کنیم
بذاریم اصغر، خلاصه قبول کرد. یه سال تموم این اصغر رو
ترو خشک کرد بعد، شروع کرد به نق و نوق کردن، که من
یه دختر می‌خوام، هی می‌گفت: «این دفعه دیگه باید
دختر باشه!»، گفت: «الا و بلا باید دختر باشه!» باز دوباره
راهی کربلا شدیم. از علی اصغر، که خیری ندیده بودیم!
بهش گفتند: «باید برید خدمت حضرت عباس!»، کلی خرج

کردیم تا رفتیم پیش حضرت عباس، به معمم اونجا قضیه رو گفتیم، او گفت: چون نذرتون پیش علی اصغر قبول نشده، برا حضرت عباس باید چارتا گوسفند نذر کنید! و الا نذرتون باطله. از مترجم، که اونم کلی پول می‌خواست پرسیدم، حاجی، من زبون اینا رو نمی‌دونم، حالا چارتا گوسفند از کجا بخریم، با هموم معمم حرف زد، اونم گفت: «پول گوسفندا رو بدن ما خودمون این کار رو می‌کنیم!»

در حالی که با گفتن هر جمله تمسخرآمیز می‌خندید، ادامه داد:

- گوشت رو بیار نزدیک!

علی فکر کرد روی گوشش جانوری چیزی نشسته است! با کمی ترس و لرز، مثل برق زده‌ها با دست گوشش را تکاند تا اگر چیزی روی آن نشسته است را پرتاب کند، اما او خیلی آهسته گفت:

- از این آخوندا موذی تر ندیدم! پول گوسفندا رو دادم بهش، گنااهش گردن خودش! بالاخره من با نیت گوسفند پولو دادم! چندتا دعا برامون نوشت، هر کدوم از اونا رو تو یک کیسه کوچیک گذاشته بود در کیسه‌ها را بست، اصلا نفهمیدم، چی هستن! بعدش به چپ و راست خودش الله هو علی! می‌کرد، به ما هم الله هو علی فوت می‌کرد و گفت: «این دعا رو باید عیالت بندازه گردنش، هر روز چارتا گوشه این دعا رو تو آب نیم‌گرم فرو کنه، هفتا صلوات بفرسته، آب اونو ناشتا بخوره! خودتم باید بخوری، تا یک ماه تموم همین کار رو بکن. پرسیدم این دعای چی هستش؟ یه اسم عربی گفت: «دعای سریع‌الاجابه، مال امام موسا کاظم علیه السلامه، برا کساییه، که فقط دختر می‌خوان!». خلاصه مرتیکه دیوث یه چیزایی گفتکه حالا ولش کن، جاش نیست بگم! کار ما این شده بود، که دعا رو تو آب می‌کردیم و می‌خوردیم. عیال چقدر بدبختی کشید قبل از زاییدن! منم دلم براش سوخت، گفتم جهنم! دختر باشه! قبل از زاییدن اسم

دختر رو گذاشتیم رقیه! دیگه واقعا از ته دل می‌خواستیم اون نباشه، که می‌خوام! روزی، که قابله اومد خونه‌مون، رفتم شابدولعظیم، پیاده رفتم؛ تا اونجا هم بسم الله و قل هو الله خوندم، دیگه مطمئن بودم، که دختر دار شدیم! وقتی اومدم خونه، خبر دادن پسر دار شدیم. عیال دیگه حرف دختر نزد! برا عیال خیلی ناراحت شدم. ولی ته دلم خوشحال بودم. خب حالا هم خوشحالم دوتا پسر دارم! عیال دیگه ناامید شد، اسم دومی رو هم گذاشتیم عباس! از یه مجتهد پرسیدم چرا نذری‌های ما قبول نشد؟ گفت: «چند تا دلیل می‌تونه داشته باشه، یکی این، که شاید یکی از شما شک داشته!»

دوباره سرش را بیخ گوش علی آورد و ضمن اینکه یک قهقهه خفیف زد، گفت:

- این حرفش فقط درست بود، من ته دلم اصلا قبول نداشتم!

دلیل دومو گفت: «این زن خیلی خوشبخت هستش، برا اینکه حتما پسر زاست، صدتا بچه بیاره همه میشن پسر، بعضیا رو خدا غضب کرده، فقط دختر می‌آرن، اینو خدا لطف کرده فقط پسرزا کرده. باید برید خدا رو شکر کنید، که پسر زاست. خلیا میرن نذری می‌کنن پسر بی‌آرن، حالا این ضعیفه پسر زاست بجای شکر کردن می‌خواید برید دختر بیارید؟! خدا بدشه اومده! اون می‌تونه ده تا بزاد ولی همه میشن پسر! عیال دیگه هوس دختر نکرد! گفت: «اصلا دیگه بچه نمی‌خوام!» حالا بعد خودش پشیمون میشه!

حسین زاغی به علی اطمینان داشت، علی هم از کار کردن با این خانواده لذت می‌برد و به خودش اجازه نمی‌داد از دخل حسین زاغی دیناری کش برود. هم از هما خجالت می‌کشید و هم با بچه‌های آنها رفیق بود. حسین زاغی می‌گفت دست علی برکت دارد، به همین جهت یک شب، که علی می‌خواست به خانه رود به او گفت:

- علی این دو ریالی رو بگیر با خودت ببر خونه، شبم، که می‌خواهی اونو از خودت جدا نکن، بذار تو جیب شلوارت، گمش نکنی! صبح زود، که کرکره رو بالا می‌زنی بیا سر دخل، یه بسم الله بگو، دوقرونی رو بنداز تو دخل! بعد به کارای دیگه برس!

علی علت آن کار را پرسید:

- واسه چی کلب حسین؟

- دستت برکت داره، چند بار دادم اصغر اینکار رو کرد ولی هیچ برکتی نداشت، از اون موقع، که تو اومدی فروش بهتر شده، کمتر میوه‌ها رو دور می‌ریزم! از این به بعد هر شب، که می‌خواهی بری خونه یادم بنداز، که دو قرون رو بهت بدم! یادت باشه!

گرچه فشار کار برای علی بسیار کشنده بود، و بعد از ظهرها علاوه بر آوردن آب و روشن کردن چراغ زنبوری، تعداد مراجعه کنندگان خریدار میوه بسیار بیشتر از صبح‌ها بود، ولی وقتی به خانه می‌رفت، بعضی مواقع میوه‌های مانده را برای خانواده‌اش به‌مراه می‌برد!

تعطیلی روز جمعه بهترین پاداشی بود، که به آن دل خوش داشت! هر روز جمعه بواسطه عادت همیشگی زود از خواب بیدار میشد، روی پشت بام می‌رفت، از آنجا به یخچال نگاه می‌کرد. معمولاً صبح‌های زود کسی در آنجا حضور نداشت. چند بار روی پشت بام می‌رفت، تا بالاخره صداها و جنب و جوش‌های مختلف در کوچه و یخچال به او می‌فهماند، که بچه‌ها نیز به یخچال آمده‌اند، مانند فنر از جامی جهید و از پشت بام به بیرون نگاه کرد. آفتاب اشعه خود را درون اتاق‌ها ریخته بود تا تتمه سایه‌ها را جا بجا کند و تداوم رزم نور علیه تاریکی را به نمایش گذارد، اما جهل مقاومتر و سرسخت‌تر از آن، خود را در پهنه اتاق سایه‌ها، در پشت رختخواب‌ها، سوراخ‌ها، پستوها و در کله انسان‌ها، که به سختی از خواب بیدار می‌شدند، پنهان کرده بود، تا بموقع بیرون آمده و دوباره حکمرانی کند.

در کوچه ها مردان بیکار با در دست داشتن بیل و کلنگ، گونی، سطل و وسایل حلاجی و ده ها ابزار و آلات ساده دیگر، راهی شده بودند تا شاید رزق خود و خانواده گرسنه‌اشان را از ملت خود محتاج دریافت دارند.
حسین یخچالی با تکان دادن دست به او سلام کرد و فریاد زد:

- علی جیقیل، تا کی می‌خوای بخوابی؟
- علی بسرعت خود را به یخچال و به حسین رسانید! دو هفته بود، که حسین را ندیده بود، به او گفت:
- هفته قبل نبود، اومدم در خونتون اونجام نبود!

- آره هفته قبل نم بزور منو برد سر قبر آقام! ولی خیلی دلم تنگ شده بود. انگار یه چیزی رو از دست داده بودم!

- منم فکرم این بود، که روز جمعه می‌آد، می تونم دوباره ببینمت! حالا رفتی سر قبر آقات چیکار کردید؟
- آقام تو قبرستون ابن بابویه خاکه! هیچی، رو قبرش آب ریختم، اوجا نشستیم لب رودخونه، رودخونه از وسط همونجا رد می‌شه، نشسته بودیم لب آب داشتم به آب نگاه می‌کردم، دیدم از سوراخای دیوار رودخونه سر یه چیزایی مثل چوب اومده بیرون، یه چوب بلند پیدا کردم خواستم به اونا بزنم، یهو دیدم رفتن تو سوراخ، نم گفت اینا مار آبی هستن، روح همین مرده ها شدن مار، اونایی، که آدمای خوبی بودن می شن ماهی، ولی آدمای بد میشن مار، تا روز قیامت مار می‌مونن! من از رو نرفتم باز سعی کردم، که یکی از این مارا رو با چوب بزنم ولی انگار نم راست می‌گه، اصلا نتونستم یکی از اونا رو بزنم!

- خب اگه می‌زدی چی میشد؟
- هیچی! فکر کردم شاید اگه روح باشن وقتی تو سروشون بزنیم بالاخره یه جوری می‌شن، نمی‌میرن، که!

ساعاتی چند در آنجا با خود و دیگران بازی کردند، توله سگ‌هایی، که در اوائل مویی بر بدن نداشتند، حال دیگر پشم آلود شده و می‌توانستند خود را در آغوش آنها بیاندازند، با سگها خود را سرگرم کردند. آنها را تا نزدیک مغازه قصابی بردند. حسین به علی گفت:

- علی تو اینجا پهلو سگ‌ها و استا، تا من برم از این قصابیه بپرسم آشغال گوشت داره یانه؟
حسین با احتیاط به مغازه قصابی نزدیک شد، در بیرون مغازه از قصاب پرسید:

- سلام اوسا، آشغال گوشت داری؟
- دفعه قبلم اومدی، بهت گفتم دیگه این سگ‌ها رو اینجا نیار، هیکت نجسه، این گوشه دیوار یه مقدار آشغال گوشت هستش می‌توننی اونا رو ببری. مواظب باش با دست به جایی نزن، اینها رو وردار و برو، سگ‌ها رو هم از جلو مغازه ببر. اگه می‌خوای آشغال گوشتو بهشون بدی، ببر یه جای دیگه بده. وردار برو یه جای دیگه! همه جا رو نجس می‌کنی!

حسین با احتیاط تمام وارد مغازه شد. کف شفته‌ای مغازه، مملو از آثار چربی و متعفن از بوی خونمرده بود. از در و دیوار آن بوی خون و گوشت و چربی مانده به مشام می‌رسید. علی هنوز به آشغال گوشت‌ها نرسیده بود، که قصاب با عصانیت ساطور رادر دست خود تکان داد و فریاد زد:

- خوار مادرتو گاییدم، مادر جنده! کفشتو در بیار! همه مغازه نجس شد! عجب کاری کردم، که به این بی همه چیز تموم، گفتم آشغال رو ور دار!

حسین سریعاً چند قدمی را، که وارد مغازه شده بود بازگشت و کفش‌ها را از پاهای کبره بسته اش بیرون آورد و خیلی آرام به گوشه مغازه رفت و آشغال گوشت‌ها را، که بوی گند می‌دادند، در بغل گرفت و گفت:

- اوسا خدا خیرت بده
قصاب با ناراحتی و اخم گفت:

- برو بدبخت سگ باز، نی‌مدونم شهرداری کی
می‌آد این سگ‌ها رو سم خور کنه، برو دیگم اینجا پیدات
نشه!

حسین با خوشحالی به سمت علی رفت و گفت:
- باید بریم به جای خلوت، اینجا سرو صدای مردم
در می‌آد، بریم نزدیک یخچال، اونجا کسی دعوا نمی‌کنه!
سگ‌ها بوی گوشت را متوجه شده بودند، به دور
آنها حلقه زده و دمب تکان می‌دادند. به نزدیک یخچال
رسیدند. برای هر یک از آنها تکه‌ای استخوان پرتاب
کردند. سگ‌ها انگار مدت‌های مدیدی چیزی نخورده بودند.
از دهان یکدیگر می‌گرفتند و حسین آنها را از هم جدا
می‌کرد. از علی پرسید:

- کارت چطوره؟ حسین زاغی اذیت نمی‌کنه؟
- نه اون خوبه، کارش زیاده، با پسرانم خویم،
ولی بعضی وقتا فکر می‌کنن رئیس من، هی ازم ایراد
می‌گیرن، بعضی وقتا فکر می‌کنم زور می‌کنم. حسین
زاغی از من خوشش می‌آد. اونا خیلی ناراحتن، خب من
خیلی کارای دیگه می‌کنم، که اونا از پسش برنمیان.
جوجه فکلیا دستاشون مثل دست دخترا می‌مونه!

حسین یخچالی گفت:

بچه همه کاسبا کونی هستن، جاکشا هیچ کار نمی‌کنن
ما بایدکار کنیم! رفته پنیر بخرم دو قرون دادم به همین
بقالیه، خورده پنیراشو به من داده، میگم چرا اینقد کم
میدی؟ میگه می‌دونی چیه؟ نگاهش کردم! گفت: «جرم
گرون فروش نخریدنه!»، اونم می‌دونه به کی این حرفو
بزنه! به من، که بزور دو قرون رو میدم! با اونایی، که به
تومن پنیر می‌خرن این‌جوری حرف نمی‌زنه. دیگه
می‌خواستم پیش اون نرم چیز بخرم، دیدم باید دو فرسخ
راه برم، تازه اون از این بدتره. میرم پیش همون دهنمو
می‌بندم! که نکنه یارو ناراحت بشه، باهام لجبازی کنه
همون خورده پنیره رو هم نصف کنه!

علی از کار حسین پرسید:

- راستی کارت چطوری هستش؟ چی شد؟
فهمیدی ، که تریاک هستش یا چیز دیگه؟ بالاخره چیکار کردی؟

- با روزی دو تومن راضی هستم، ولی چند روز،
که کار کردم نم گفت با روزی دو تومن زندگی ما
نمی‌چرخه! آخه اونم بیکار شده.

- تو ، که گفתי نت کار می‌کنه؟

- کار می‌کرد، ولی یه هفته قبل اربابش مرد، یارو
کلی مالو ثروت داره. چندتا دهنه دکون داره، چندتا خونه
داره، نم می‌گه باغ و زمین داره! وقتی مرد شوهر دخترش
اومد، همه مال و ثروتش و حساب کرد. تا نم رو دید اونجا
گفت: «تو دیگه نمی‌خواد بیای! وقتی او مرده دیگه تو
براجی باید بیای؟»، نم خیلی ناراحت شد، آخه هفت
هشت ساله، که داشت برا اون کلفتی می‌کرد. اونم
خیلی ازش راضی بود! الان رفتم تو خاک ریخته گری
گشتم، هیچی پیدا نکردم! همه پولایی، که داشتیم تموم
شده، دیگه هیچی نداریم، مجبوریم با همین دو تومنی،
که من می‌گیرم زندگی کنیم. برا ما همه چشمه‌ها چی
خشک شده.

- یعنی ننتم پول نداره؟

- نم روزی پنج تومن می‌گرفت، رخت می‌شست،
شیشه پاک می‌کرد، از صب تا شب اونجا بود، حالا
اربابش رفته به درک! با روزی پنج تومن چه جوری میشه
پس انداز کرد؟ از وقتی، که کارمو شروع کردم، تا بوق
شب اونجام. یه خورده ترس دارم اونجا کار می‌کنم!

- از چی می ترسی؟ میگم اگه من بیست تومن
از حاج خانم بگیرم بهت بدم کی برمی‌گردونی؟

- یعنی تو می‌خوای بیست تومن به من قرض
بدی؟ مگه می‌تونی از حاج خانم پول بگیری؟

- خب بهش میگم! اگه می‌خواد به من کمک کنه،
که بتونم پولامو جمع کنم و لباس برا مدرسم بخریم، پس

باید آدم خوبی باشه! اگه بگم یه نفر به پول احتیاج داره
حتما می‌ده!

- اگه بشه، که خیلی خوبه. بایست نم بره سر
کار، ولی خب بهت میدم. تو، که می‌خوای بزاری پیش
حاج خانم، بذار پیش من برات نیگه دارم. تازه نم، که
بیکار نمی‌مونه! صابکارم گفته: «اگه حرف گوش کن باشم
و هرچی می‌گه گوش کنم، حقوقمو می‌کنه بیست و
پنجاه»، خب خیلی خوبه شاید بعد ها هم زیاد تر بشه!
حسین سر درگم بود، که چه اتفاقی برایش
خواهد افتاد. بیشتر از تحویل تریاک به مشتریان آنها
می‌ترسید، خودش را سر گرم مسائلی می‌کرد تا بتواند
از این وحشت نجات یابد. سکوتی بر قرار شد! حسین با
تجربه ای، که از پدرش داشت می‌پنداشت پدرش را
اعتیاد به فلاکت و نهایتاً مرگ کشانیده است. علی فکر
می‌کرد پدرش را عرق خوری، این چنین کرده است. علی
پنداشت: «خب ممد کچل چی؟ اون که پدرش نه عرق
خور بوده و معتاد، کار می‌کرده!»، ولی فکر بیست
تومانی بود، که به حسین می‌دهد! را یک از خود گذشتگی
به حساب آورد. کسی حتی یک ریال هم به او اعتماد
نداشت، وقتی بچه‌های کلاس دوازده ریال برای او جمع
کردند، با کمال حقارت آن را پذیرفت، حال می‌خواست به
حسین بیست تومان قرض بدهد.
حسین گفت:

- بعضی وقتا جوونا می‌آن اونجا دور بساط وا
می‌ستن، نوشابه می‌خورن، با هم حرف می‌زنن! دیروز
دوتا جوون اومده بودن، داشتن راجع طیب و آخوندها حرف
می‌زدن، می‌گفتن: «این ها می‌خوان یه کارایی بکنن،
ولی شعورشون تو کونشون». همین جوری، که هوا
بساطت و داشتتم، حواسم رفت به حرفای اونا،
می‌گفتن: «شاه به زور حکومت می‌کنه، هرکه هرکاری
می‌خواد بکنه می‌گیرنش»، خیلی چیزا می‌گفتن، مثلاً:
«فقیرا زیاد شدن، مردم بی‌پولان»، از این حرفا زیاد

می‌زدن! یاد نم افتادم. خب راس می‌گفتن. نگاه کن مثل من، مثل نم. اونا خیلی حرف زدن، بعضی حرفاشونو نفهمیدم! خیلی یواش حرف می‌زدن، نمی‌شنیدم چی میگن، اونجوری، که می‌گفتن باید کار و بار ممد کچل خوب بشه! اونا از طیب یه چیزایی گفتن، از شعبون بی مخ! از این چیزا می‌گفتن!

علی تا اسم طیب را شنید گفت:

- یعنی به طیب توهین کردن؟ گفتن شعور ندارن؟

- آره، تازه گفتن شعورشون تو کونشونه.

- حسین زاغی چند روز پیش تعریف کرد بین طیب

و حسین رمضون یخی دعوا و چاقو کشی شده.

می‌گفت: «تو خیابون لاله زار هفت کچلون، که نوچه های

حسین رمضون یخین زدن شکم طیب رو سفره کردن!

بین حسین رمضون یخی کیه دیگه، که هفتا نوچه داره!

حسین زاغی گفت: «طیب رو بردن بیمارستان با شیکم

پاره از بیمارستان زده به چاک، می‌تونه راه بره، بعد، که

باهاش حرف زدن گفته از دست شاه ناراحته، میگه

حسین رمضون یخی هم برا همین مساله زده لت و پارش

کرده!

حسین گفت:

اینو نشنیدم! یکی از او جونا می‌گفت: حسین رمضون

یخی با طیب آشتی کرده، می‌خوان با خمینی یکی

بشن، می‌خوان به شاه بگن حرفاشونو گوش کنه!

می‌گفتن خمینی غیب میشه! با امام زمون رابطه داره،

خلاصه من نمی‌دونم، ولی خیلی از این حرف‌ها می‌زدن.

علی، که از حرف‌های حسین تعجب کرده بود، گفت:

ولی حسین زاغی گفته بخاطر شیتیله کردن دارن دعوا

می‌کنن.

حسین گفت:

- نمیدونم! ولی اونا می‌گفتن سر خمینی چاقو

کشی می‌کنن، چون طیب طرفدار خمینی‌ی، حسین

رمضون یخی طرفدار شاه!

علی، که از ماجرا خوشش آمده بود، از حسین پرسید:

- حالا اگه طیب بیاد سر کار چی میشه؟
حسین، که احساس می‌کرد مساله جدیدی را برای گفتن مطرح کرده، با غرور گفت:
- ندیدی مگه؟ محرم، که می‌شه همه میان وامی‌ستن دسته طیب رو نگاه می‌کنن. دسته هاش خیلی طول و دراز، یه علامت چهل تیغه داره، می‌گن خود طیب اینو می‌کشونه!
- چهل تیغ؟! به جای اون چهل تیغ بهتر ما رو ببره سر ی کاری.

- حتما چند تا میدون سبزی درست می‌کنه. می‌دونی چهل تیغ چند متر میشه؟ بیست متر میشه!! تو خیابون ری فقط جا می‌گیره!! هر ، که دیگه تو دستش بگیره لنگر می‌ندازه، یه بار لنگر انداخت طیب دستش رو زد به کمر اون، که علم رو نیگه داشته بود، علم برا طیب تعظیم کرد، بعد اون یارو خیلی از طیب خجالت کشید، علم رو داد به طیب، می‌گن هر ، که این علم رو نیگه داره، هر گناهی، که کرده باشه، میره بهشت! اون یاروم اینو می‌دونست بخاطر همین علم لنگر انداخته بود! یه سر دسته سینه زنی تو میدون سبزیه، یه سرشم سه راه بوذرجمهریه! حالا اگر بیاد سر کار حتما درازترم میشه!

علی کمی فکر کرد و رو کرد به حسین و گفت:
- پس حتما نذری زیاد میده؟ حالا حرفتو نیگه دار، برم از حاج خانم بپرسم پول میده یا نه؟

-علی به خانه رفت، در حیاط باز بود. خیلی از همسایه‌ها از خانه بیرون رفته بودند و شلوغی همیشگی وجود نداشت، برخی مشغول شستن لباس، درون تشت بودند و برخی در حال آشپزی! حاج خانم چمباته جلو در اتافش نشسته و با باد بزن حصیری خود را باد میزد. هر کس از خانه خارج یا داخل میشد، از دید او پنهان نمی‌ماند! تا علی را دید گفت:

امروز تعطیلی، باید بگیری بخوابی، ابراهیم و اسماعیل خوابیدن.

علی ایستاد و گفت آخه چند روزه بازی نکردم، رفتم کمی بازی کنم!

- خوبه حتما رفتی سگ بازی خودتو نجس کردی؟
 - سگ بازیم نکنم، چیکار کنم؟
 - حالا چرا اینجا وایستادی؟
 - هیچی حاج خانم!
 - نکنه بازم بیرون رفتی؟ چی شده بازم چیزی می‌خوای بگی؟

- حاج خانم، یه چیز میگم ولی به مامانم نگو!
 - دیگه پیشده؟ بازم خرابکاری کردی؟ چی می‌خوای بگی؟

- علی سرش را به گوش حاج خانم نزدیک کرد و خیلی یواش گفت:
 - من بیست تومان از پولمو لازم دارم!
 حاج خانم با دهان باز برگشت به چشم‌های تنگ شده علی نگاه کرد، با تعجب خیلی آهسته از او پرسید:
 - برا چی می‌خوای، ننه!
 - برا یه کار خیر می‌خوام حاج خانم! مادر یکی از دوستانم بیکار شده، خودشم روزی دو تومن مزد می‌گیره، اونا نمی‌تونند با این دو تومن زندگی کنن. می‌خوام بیست تومن بهش قرض بدهم، وقتی مادرش رفت سر کار پولو برمی‌گردونه!
 - حاج خانم غافلگیر شده بود حاج و واج به علی نگاه می‌کرد. می‌خواست نشان دهد از کار علی خوشش آمده، اما در دادن پول دچار تردید و بهانه جویی می‌کرد، پرسید:
 - حالا این پسره کی هستش؟ مامانم می‌شناستش؟ می‌دونی اگه عزت خانم بفهمه چیکارت می‌کنه؟ تازه معلوم نیست که بهت پس بده؟

علی خودش را آماده کرده بود چه بگوید. با عجله گفت:

- حاج خانم، اونو نمی‌شناسی! مامانم اونو نمی‌شناسه! به اون مکه که رفتی قسم می‌خورم، که پول رو بر می‌گردونه! اونا خرج خونه‌ام ندارن!

- حاج خانم، که هنوز مردد بود پول را بدهد باز هم کمی نه و نو کرد و در آخر گفت:

- اگه مطمئنی پولو برمی‌گردونه، برم از قلک در بیارم. ولی یادت باشه، که بیست تومن گرفتی! آخرش نگی من پولم کمه، اینقد داشتم حالا چرا اونقد دارم؟

- نه حاج خانم خب می‌تونیم رو دیوار بنویسیم!

حاج خانم کمی به علی نگاه کرد گفت:

- راس میگی؟ نری با پول کار دیگه کنی؟

- مثلاً چیکار حاج خانم؟ ننه‌ش بیکار شده!

- فکرشو بکن تو پول نداری، که به کسی کمک کنی! ولی اگه فکر می‌کنی پولو بهت بر میگردنه خب باشه میرم می‌ارم!

- حاج خانم رفت داخل اتاق، صدای پول خردها از درون قلک شنیده میشد، بعد از چند لحظه، با چند اسکناس یک تومانی بازگشت، علی تعجب کرد، چرا که حسین زاغی همیشه یک اسکناس دو تومانی به او می‌داد و الان نزدیک به یک ماه بود که این کار ادامه داشت. برای اینکه حاج خانم پشیمان نشود، به روی خود نیاورد. دلش می‌خواست، یک اسکناس بیست تومانی باشد. به حاج خانم گفت:

- شما این پولا رو بردار یک بیست تومنی به من بده!

- حاج خانم رفت با دو تا ده تومی برگشت، اونها را به علی داد و پول های قبلی را از او پس گرفت، علی از خوشحالی بر افروخته شده بود، دوباره خیلی آرام به حاج خانم گفت:

- به مامانم نگی، اگه بدونه منو دعوا می‌کنه.

- حاج خانم، که لبخندی بر روی لبانش ظاهر شده بود، بدون این، که به علی نگاه کند، گفت:
- نه نمیگم، باشه اگه تو نگی خب منم نمیگم!
علی از درخارج شد، به دو تا ده تومانی، که حاصل دو هفته کارش بودند، نگاه کرد.
حسین یخچالی هنوز به دیوار تکیه داده بود، تا علی را دید از جا برخاست. وقتی دو عدد ده تومانی را در دست او دید، پرید جلو و دست روی شانه علی گذاشت و با لبخند رضایت آمیزی به او نگاه کرد. فکر کرد: «چطوری جرات می‌کنه بیست تومن به من بده؟ همه میگن این دزده، چاقو کشه، لاته، این به من بیست تومن قرض میده! یعنی ده روز کار کنه تازه میشه بیست تومن!»
علی، که از کار خودش خوشحال بود، اندیشید: «اگر پولو برنگردنه چی؟ مگه میشه؟ ما باهم رفیقیم! یادت رفته، که چدنا را فروختیم با پولش نون خریدیم، خب حسین می‌تونست بگه من چدنا رو پیدا کردم به من هیچی نده!»

حسین با خوشحال به علی گفت:
- من خیلی خوشحالم، که یه دوستی مثل تو دارم! تا حالا هیچ کس با من دوست نبوده، همه منو مسخره می‌کردن، حالا تو می‌آی بیست تومن بهام قرض میدی!

شاید آنها نمی‌دانستند اگر کسی پول داشته باشد و به دوست خود قرض دهد می‌تواند ارزشمند باشد، ولی وقتی پول نداشته باشد و با وجود این به دوست‌اش قرض دهد، این دیگر بیشتر از آن ارزشمند است. در مراودات جاری بین انسان‌ها همیشه دلایلی وجود دارد، که بر اساس آنها اعتماد بوجود می‌آید و با بر طرف شدن آن دلایل اعتمادها نیز شکسته میشوند. این مراودات بین کودکان وجود ندارد. آنها احتیاج به دلیل ندارند. حسن اعتماد و دوستی بر اساس درخواست‌های انسانی بی‌ریا و کلک، شکل می‌گیرد. تازمانی، که این

حسن انسانی و خالصانه وجود دارد، اعتمادها نیز هستند. بر همین اساس استکه قراردادهای را آدم بزرگ ها امضا می کنند. علی به حسین گفت:

- حسین بیا قول بدیم دوستی ما از بین نمیره!
- باشه قول میدم، که دوستی ما از بین نره!
بعد دست روی شانه یکدیگر گذاشته و سرهای خود را به هم نزدیک کردند و بسرعت با یاد آوری سنت مردانه، از اشگ ریزی و اینگونه سر بر سر هم تکیه دادن، پشیمان و شرمگین شدند. حسین یخچالی بسرعت فاصله گرفت و گفت:

- الان کسی ببینه میگه اینا دارن کون کونک بازی می کنن! نم میگه دوتا پسر اگه همدیگه رو بغل کنن یه چیزشون میشه، بچه های دیگه باهاشون بازی نمی کنن، فکر می کنن اونا کونی ان!

علی پرسید :

- راستی تو نوروز درازه رو می شناسی؟
حسین: نه نوروز درازه کیه دیگه؟
- تو همین کوچه ما میشین
- آهان اون پسر ریقوِ اِ رو میگی؟ اون تهش باد

میده!

- یعنی خودشم وضعش خرابه؟
- آره اونو چند روز پیش دیدم تو یخچال سومی، چندتا پسرای بزرگ داشتن ترتیب شو می دادن!
علی با تعجب به حسین نگاه کرد و گفت:
- مگه میشه؟ چند هفته پیش اون با چند تا از بچه های بزرگتر از ما، تو خونش جمع شده بودیم، اون پسر آفتاب گردون و ، که می شناسی؟
- آره بیچاره! همه اذیت اش می کنن، پشت سرش راه می افتن داد می زنن: آفتاب گردون! آفتابو بگردون!
- راست می گی، بیچاره رو می برن کارای دیگم باهاش می کنن.

حسین با تعجب پرسید:

- کی؟ چیکار می کنن؟

- اون روز داشتیم تو یخچال بازی می کردیم. یک هو نوروز رسید، گفت بچه ها بریم خونه ما، تمبر هندی خریدم با هم بخوریم، ما همه رفتیم اونجا. ولی از تمبر هندی خبری نبود. یک هو مساله کون کونک بازی رو پیش کشید، بعد گفت: «بچه ها آفتاب گردونو بکنیم!» بدبخت آفتاب گردون رو آورده بودن اونجا! اصلا حالیش نبود، که می خوان باهاش چیکار کنن! شلوارشو کشیدن پایین! آفتاب گردون هی داشت می خندید. انگار حواس اش جمع نیست، اصلا هیچ چی نمی گفت. آفتاب گردون هنوز با دست راستش جلو خورشید و گرفته بود، که خورشید تو چشمش نزنه، بعد دستشو هی می برد جلو خورشید، هی می آورد پایین. یک کلمه حرف نمیزد، رو لباسم ی خورده خنده داشت. هر، که نگاهش می کرد، می گفت خودشم دلش می خواد! ولی من فکر کنم اصلا حالیش نبود. شلوارش رو، کشیدن پایین اصلا باهاش حرف نزدن! ولی خدا بهش رحم کرد! میگن خدا طرفدار بی زبون هاس، راست میگن! اونا هنوز کارشون رو شروع نکرده بودن، که یک هو صدا ماشین اومد، نوروز دست پاچه شده بود! از سر کوچه تا دم در خونه اونا فقط بیست مترم نیست! گفت: «یا اولفضل! خوار جنده ها، بابا نم اومدن!» همه شلوارا رو کشیدن بالا! خودش سریع رفت درو باز کرد. سر کوچه رو نگاه کرد و گفت «بچا همه در برید!»، ننه باباش اومده بودن. اونایی، که تو صف وایستاده بودن سریع شلوار آفتابگردون رو بالا کشیدن. کسای هم، که داشتن نگاه می کردن از در زدن بیرون. شلوار آفتابگردون با یه طناب دور کمرش بسته شده بود. کسی این طناب رو برانش نبست. همین جوری، که داشت در می رفت، شلوارش از پاش افتاد. برای اون این جوری بود، که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده ولی همه زدن زیر خنده. پدر مادر نوروز دراز، وقتی اومدن و ما رو اونجا دیدن جا خوردن. پدرش شروع کرد به فحش دادن. یک

لگدم زد تو کون آفتاب گردون، که شلوارش پایین بود و نمی‌تونست راه بره. آفتابگردون فکر می‌کرد داره باهاش شوخی می‌کنه. بیشتر خنده کرد. بعد پدر نوروز گفت: «این... کیه... دیگه... اینجا؟»، من دم در وایستاده بودم، می‌ترسیدم برم کمکش کنم. که پدر نوروز دید نمی‌تونه شلوارشو بالا بکشه، خواست کمکش کنه، نوروز این کار رو کرد. انگار بابای نوروز چیزی نفهمید. حالا میگی نوروز خودش حالش خرابه؟ مگه میشه یه نفر، که خودش تهش باد میده، بخواد ترتیب کس دیگه رو بده؟ یعنی می‌تونه کسی دیگه رو بکنه؟! حسین گفت:

- نمی‌دونم، خب حتما این کار رو می‌کرده، که بگه بیاید منو بکنید! نمی‌دونم.

اشعه خورشید در چشم حسین می‌تابید، اشک چون سدی در حال طغیان بود. گویا دلش برای آفتاب گردان سوخته و ناخود آگاه چشم‌اش را با آستین پیراهن چرکین پاک کرد. زیر لب به نوروز فحش داد! و گفت:

- حتما همون‌ها، که ترتیب نوروز رو میدن، می‌خواستن ترتیب آفتاب گردونم بدن.

باد اسکناس‌ها را میان انگشتان علی حرکت می‌داد، نا خود آگاه نظر هر دو به آن جلب شد. ولی مساله تجاوز به پسری در هر صورت مطرح شده بود، برای علی چیز جدید نبود، برا حسین آنگونه، که خودش در مورد نوروز صحبت می‌کرد، نیز تازگی نداشت ولی هر دو به این فکر بودند، که چرا پسرها به هم نظر دارند؟ ناگهان حسین پرسید:

- علی، اصلا تو یه دختر دیدی؟

علی کمی احساس شرم کرد. چرا، که چهار خواهر داشت و پیش خودش فکر کرد نمی‌تواند بگوید نه، ولی روزی را بخاطر آورد، که از جلو در زیر زمین خانه اشان رد شده بود. در آن روز صدای خنده دخترانه از زیر زمین شنید. برای کنجکاوی به زیر زمین رفت. در آنجا

دختر غلامعلی خان، دوتا خواهرهای خودش و دو دختر همسایه، نشسته بودند. با لبخندی شطنت آمیز گفت:
- آره دیدم، دم مدرسه دخترونه، که اجازه نمی‌دن
بریم! صدتا بپا دارن. یه بار تو زیرزمین خونه خودمون یه
چیزی دیدم، که فکر کنم دیگه برام پیش نمی‌آد!
- چی دیدی؟

- غلمعلی خان یه دختر داره، اسمش ثریا ست.
شونزده سالشه، میره مدرسه پرستاری. چند وقت پیش
صدای خنده دختر از زیر زمین شنیدم. نمی‌دونستم، که
اون اونجاست! رفتم ببینم چه خبره؟ چی هستش؟ که
دارن می‌خندن. از پله‌ها رفتم پایین. دیدم وای!! دختر
غلمعلی خان بدون روسری نشسته، موهای بلند و
صاف از یه طرف صورتش آویزون بود. یه دامن گشاد بلند
پوشیده بود. دامنشو زده بود بالا. یا اینکه اصلا دامنش
دامن معمولی نبود. یه جوری بود، که تا بالای روناش
بیرون بود، هر دوتا لنگاش مثل برف بیرون بودن. تا رسیدم
تو زیر زمین اول چیزی، که تو چشمم خورد رونای لخت
ثریا بود! تا اون موقع پای لخت یه دختر ندیده بودم! اونم
دختر همسایه رو! ثریا نشسته بود رو یه سکو، همه
دخترها دورش جم شده بودن، مثل این‌که رئیس اونا باشه،
داشت برایشون تعریف می‌کرد. فکر کنم داشت از راه به
درشون می‌کرد. داشت برایشون از دکترای تو
بیمارستانش حرف میزد. انگاری راجع به چند تا دکتر حرف
میزد، که تو بیمارستان خاطرخواهش بودن. دخترای دیگه
هم هی ازش سؤال می‌کردن و می‌خندیدن. تا منو دیدن
انگار زلزله اومده، خواهر ام، روسری نمی‌دارن ولی تا منو
دیدن هی به پاهای ثریا نگاه می‌کردن، هی می‌گفتن:

«چرا اومدی اینجا برو بالا، زشته، برو بالا.» یه جوری جلو
ثریا رو می‌گرفتن، که چشمای من به پاهای ثریا نیافته.
انگار من اومده بودم پاهای اونو نگاه کنم! منم، که بدم
نمی‌اومد، هی به پاهای اون نگاه می‌کردم! خودشم
خیلی خوشکل بود. چشم و ابرو اش لب‌هاش، خنده‌اش،

اون دوتا دختر همسایه هم، که روسری داشتند داد زدن ای وای خدا مرگم بده! هی نک انگشتاشونو گاز می‌گرفتن، منم برای این، که اونجا بیشتر بمونم، سر بسر اون دوتا دختر می‌داشتتم. اونا هم بدشون نمی‌اومد که من سر به سرشون بذارم. خواهرام تو زیر زمین دنبالم بودن. منم شوخی و مسخره بازی می‌کردم، تا بیشتر اونجا وایستم! هی چشمام می‌رفت روی پاهای ثریا، انگار ثریا هم بدش نمی‌اومد، که من بهش نگاه کنم. این‌جوری فهمیدم! چون با خنده به من نگاه می‌کرد. انگار می‌گفت بیا کنارم بشین. اون دوتا دختر همسایه هم بدشون نمی‌اومد. ولی خواهرام هی می‌خواستن منو دک کنن. به صورت ثریا نگاه می‌کردم به پاهاش نگاه می‌کردم، خندش رو، که می‌دیدم دوباره از دست خواهرام در می‌رفتم. خواهرام داشتن خودشون رو می‌کشتن. منو بزور فرستادن بالا. رفتم بالا ولی بازم برگشتم از بالای پله زیرزمین وایستادم گوش دادم، همه غیر از خواهرام از مردا حرف می‌زدن!

کمی مکث کرد و به فکر فرو رفت و حرف‌های خواهرهایش را بیاد آورد و با خود گفت: نباید بگم خواهرهام داشتن از مردا حرف می‌زدن! خوبه نرفتم به مامانم بگم! وگرنه حساب اونا رو می‌رسید!

دوباره شروع کرد به حرف زدن:

- ثریا می‌گفت: «اون مرد این این‌جوریه، اون‌جوریه.»، وقتی که حرف می‌زد، همه ساکت می‌شدن! دیگه نتونستم بمونم رفتم بالا. روزای بعد همش به پاهای ثریا فکر می‌کردم، ولی دیگه یواش یواش از سرم رفت. بعد از اون روز، هرچی کشیک دادم، که ثریا رو ببینم، ندیدم. نمی‌دونم کی از خونه میره بیرون یا می‌آد. دیگه اونو ندیدم. میره مدرسه شبانه روزی. پیش خودم هی فکر می‌کنم خوش بحال دکترا.

حسین، که از واقعه ثریا به هیجان آمده بود رو کرد به علی و گفت:

- اگه اونو می‌دید چی‌کار می‌کردی؟ اگه بیاد تو
یخچال یه روزه آبستن میشه! مثلاً اگه یک دختر باشه
اینجا بخواد با تو بازی کنه چی‌کار می‌کنی؟
- یه دختر بیاد اینجا؟ مگه میشه؟ دخترا صاحب
دارن! تازه چی‌کار میشه کرد؟ من، که روم نمیشه با اون
حرف بزnm! مگه میشه یه قل دوقل بازی‌کرد؟ فقط با اونا
میشه یه کار کرد. تا من بخوام حرف بزnm بزرگا نمی‌دارن!
یعنی ما، که نمی‌تونم کاری کنم! تازه اگه بشه کاریم
کرد، بزرگا میان نمی‌دارن، می‌خوان خودشون اون کارو
بکنن. خب تو چی‌کار می‌کردی؟
حسین با خنده و شوخی برای این، که خودش را
پخته‌تر نشان دهد گفت:
- اگه یه موقع یکی بیاد اینجا خب ترتیب‌اش رو
میدم!

بعد شروع کرد به خنده و گفت:
- حالا بعدش چی میشه نمی‌دونم؟ اولش ننم
می‌گیره یه فصل منو می‌زنه. می‌گه صد بار بت نگفتم به
دخترای مردم نگاه نکن! نا محرم هستن! تازه فکر می‌کنم
اگه دخترا بیان اینجا با ما بازی کنن، همه ما می‌ریم
جهنم! بعدش هی باید نماز بخونی، بعدشم کسی دیگه
زن نمی‌گیره!
علی برای این، که صحبت را عوض کند از او
پرسید:

- راستی داشتی راجع به تریاک حرف می‌زدی؟
- آها، خلاصه باید صبر کنم! تریاک می‌دن به من
می‌برم، ولی چی‌کار کنم! کاری از دستم بر نمی‌آد. باید
کارکنم! اگه دیدم یه کار بهتری پیدا میشه حتما می‌رم!
به دو عدد ده تومانی نگاه کردند. آنها را از علی
گرفت و با خوشحالی گفت:
پس من می‌رم خونه این پولو بدم به ننم. می‌خوام
بهش بگم علی بهم قرض داده!

تند از جا بلند شد و مثل این‌که پرواز می‌کند شروع به دویدن کرد.
علی همانجا ایستاد، حسین را نگاه کرد. چند متری مانده بود، که به خانه برسد، بلند بلند فریاد زد:
- ننه! ننه!

علی به خانه رفت و با دیدن حاج خانم لبخندی از روی رضایت تحویل او داد و حاج خانم با انگشت بر روی بینی‌اش، نشان داد که رازش را با عزت در میان نخواهد گذاشت. هنوز پله‌ها را بالا نرفته بود که یادش رفتکه با حسین خداحافظی نکرده است. دوباره بازگشت و به سمت خانه حسین رفت.

زلیخا وقتی صدای حسین را شنید، فکر کرد برای ناهار آمده است، بسوی دیگ نان رفت تا تکه نانی بیرون بیاورد، ولی صدای حسین خیلی با هیجان بود. پریشان سر از گونی الونک بیرون آورد و گفت:
- ها چیه چی شده؟

- علی جی‌قیل بیست تومن به من قرض داد. قرار شد وقتی، که تو سر کار رفتی پولشو پس بدم!
- ننه مگه نگفتم از کسی پول قرض نکن؟ بچه تو چرا از اون پول گرفتی؟

- چیه مگه؟ خب دوستم!
- آدم از دوستش پول قرض نمی‌کنه!
- تو خودت چرا پول قرض می‌کنی؟
- من از دوستم قرض نمی‌کنم، از نزول خور قرض می‌کنم. اگه نتونستم بدم کارم می‌افته به دعوا مرافه. با دوست‌تکه نمی‌تونی دعوا کنی!

- ولی من با دوستم دعوا نمی‌کنم! بالاخره پولشو میدم! تو ام، که همیشه بیکار نمی‌مونی! می‌مونی؟
- نه! ننه! بالاخره یه کاری پیدا می‌کنم، ولی اگه نتونستی بدی چی؟

- من، که دارم کارم رو می‌کنم. اگه همین جور باشه و مجبور نشم چیزای دیگه غیر از تریاک بفروشم، یعنی اگه روزی چند نفر باشن، که برم تریاک بدم، حتما بعد از چند هفته دیگه مزدمو زیاد می‌کنه! ننه آقا، که خیلی ازم تعریف می‌کنه، خودشم مثل این‌که می‌خواد مزدمو زیاد کنه.

آره نتّشی، منم کار پیدا می‌کنم، می‌رم سرکار. پول رو بده بذارم تو این کیسه.

ده تومانی ها را چهار تا کرد و بر کیسه توسی رنگ کهنه ای که همیشه به گردن او آویزان بود، گذاشت و گفت:

- حالا برم چیزی برای نهار بخرم. یادت نره دور

نری!

حسین مسرور از داشتن دوستی مثل علی دوباره بسوی او که او نیز به آنجا می آمد، حرکت کرد. با خود اندیشید: «بالاخره منم به دوست خوب پیدا کردم، این‌جوری، که نم می‌گه پدرم خدا بیمارزم هیچ وقت با کسی دوست نبود. هر کسم، که دور و ورش بود، یا قمار باز بود، یا عرق خور و یا معتاد یا دزد. تو این محل همین جور هستش. مگه آدم بره چهار راه سرچشمه. اونجا آدم‌های پول دار و بازاری زندگی می‌کنن. ما این اتاق رو هم نمی‌تونیم نیگه داریم، چه برسه به این، که بریم خیابون پامنار و با بازار سلطانی.

آنها تمام بعد از ظهر با هم بودند و بالاخره هر یک به خانه رفته تا خود را برای فردایی، که بهتر از آنروز نبود، آماده کنند. فردایی با رویاهای حبایی و آرزوهای خیلی دور. برای رسیدن به آنها سنگلاخ‌های غیر قابل عبوری وجود داشتند که عبور از آنها نا ممکن بود. مجبور می‌شدند به همان زندگی تن دهند و خوشبختی را در ذهن کوچک خود نقاشی کنند. به آن جان دهند و در خواب و رویا دل خوش دارند.

حسین هنوز چشم بر هم نگذاشته بود، که زلیخا او را از خواب بیدار کرد.

- حسین، حسین! بلند شو الان آفتاب می‌زنه، پاشو یه تیکه نون بگیر دستت برو!

حسین همان کتانی های نیمداری را، که به علی عاریه داده بود به پا کرد، تقلا و تلاش در موقع کار کردن به او فهمانده بود، که باید پاشنه های کفش خود را بالا بکشد! متوجه شده بود با ژست لاتی راه رفتن نمی‌تواند با کسان دیگری، که تنومند تر و بزرگتر از او می‌باشند رقابت کند. یاد گرفته بود، که برای همان دو تومان، باید در مقابل کسانی، که از او احمق تر و نادان تر و یابزرگتر و هیکل‌های قوی داشتند، کوتاه بیاید. سعی می‌نمود با کسی درگیر نشود. هرگاه مورد غضب قرار می‌گرفت، کوتاه می‌آمد و با خود عهد می‌بست، روزی هم نوبت او خواهد رسید. روزی که بتواند تلافی کند! با خود عهد می‌بست، منتظر بماند تا امکان بهتری برایش بوجود آید، تکه‌ای نان به دست گرفت و تا میدان شاه پیاده رفت، از آنجا مثل همیشه لابلای مردم بدون بلیط سوار اتوبوس شد و در ایسگاه سادات پیاده گردید.

- حاج مصطفی باپسرها و مادرشان همه مشغول جنب و جوش بودند. محبتی کوچکترین پسر خانواده، که حدودا شانزده ساله بود، تا حسین را دید با پرخاش به او گفت:

- چرا دیر کردی ننه سگ؟ هر روز داری دیر می‌آی! فردا صب بایست سر وقت اینجا باشی! گاه مفتی، که نداریم بت بدیم! برو تو مغازه جارو و وردار بیار. سطل آب از تو بشکه اونجا پر کن. همه این دور و برا رو باید آب پیاپی، خودت باید هر روز این کارا رو بکنی! هی من باید پیام بت بگم؟ بچه به این خنگی ندیدم! پیش از جارو، اول یه نم آب بزنی بعد جارو کن! مواظب باش گردو خاک نکنی، وقتی جارو تموم شد، یه آب درس حسابی بزنی رو زمین! گل و شل نکنی! زود تمومش کن! بعد بیا اینجا کلی کار

داریم! زود باش بجنب. گفتم بهت گردو خاکم نکنی، دیروز، که ریدی به سرو هیکل ما! تندتند کار کن! خیلی کون گشاد بازی در آوردی!

توهین ها و تحقیرهای مجتبی تاب و تحمل حسین را تمام کرده بود، اما به روی خود نمی‌آورد، سختی کارش در این مدت گرچه زیاد بود ولی سختی توهین های مجتبی برایش تحمل ناپذیر تر بود! بعداز تمام شدن کارش، عرق ریزان، به سوی مجتبی، که مشغول کاردیگری بود رفت و منتظر ماند تا وظایفش را به او بگوید، مجتبی دوباره توهین آمیز به حسین گفت:

- مثل این، که جو ات زیادی کرده!

حسین بیاد سفارش مادرش افتاد، که گفته بود: ما دیگه کسی رو نداریم، که پول ازش قرض کنیم. باید هر طور شده کار کنی، منم معلوم نیست تا کی بیکار باشم! به همین جهت با خونسردی به مجتبی گفت:

- تموم شدم، الان بساط پیاده رو رو میچینم!

مجتبی، که هنوز سبیل هایش سبز نشده بود، با تشر گفت:

- بچه پر رو¹¹ برو مثل دیروز چوب و تخته ها رو از

پشت دکون بیار!

حسین با سرعت به سوی تخته و پیت‌های حلبی، که مقداری سنگ و خاک داخل آنها ریخته بودند تا سنگین شوند، را با سختی یکی پس از دیگری به آنجا آورد. نه سه ردیف سه تایی که بتوان الوارهای سه متری را روی آنها قرار داد، درست کرد. چون الوارها سنگین بودند و حسین نمی توانست به تنهایی آنها را از روی زمین بلند کند، مجتبی سر دیگر الوارها را گرفت و روی پیت ها گذاشتند. میز بزرگی درست کردند. با پارچه

۱۱- در محاورات کوچه بازاری به معنی بچه ای که خراب است.

رنگ و رو رفته‌ای روی آنرا پوشانده، بساط شکولات، نوشیدنی و زولوبیا بامیه را بر روی میز پهن کردند. وقتی کار تمام شد، مجتبی او را صدا کرد و با همان فحش‌های همیشگی، گفت:
برو ننه آقا کارت داره.

حسین به طرف ننه آقا رفت. با خود فکر کرد: «حتما چون دیر اومدم، می‌خواد بگه از فردا دیگه نمی‌خواد بیای»، سعی کرد ناراحتی خودش را نشان ندهد، با سری خمیده به ننه آقا نگاه کرد و با صدای خفیفی گفت:
- سلام ننه آقا!

ننه آقا از زمانی، که شوهرش را بجرم فروش تریاک دستگیر کرده بودند، مسئولیت سبزی فروشی را بعهدہ گرفته بود. وقتی او از زندان آزاد شد، ننه آقا دیگر اجازه نداد مسئولیت مغازه را داشته باشد! به او گفته بود: «تو پرونده داری، کونت گوهی است! تا یه چیزی بشه میان در مغازه رو می‌بندن، بهتره کارای مغازه رو بدی دست من! او به دسته زنانی تعلق داشتکه ضمن قبول سنت مردسالاری مسئولیت های خارج از خانه را به عهده گرفته و به خوبی آنها را پیش می‌برد! پنج سالی، که شوهرش در حبس بود، توانست با کمک سه پسرش مغازه سبزی فروشی را سر پا نگاه دارد و در کنار آن با توزیع تریاک، سعی کرده بود هزینه زندگی خود و پسرانش را تامین نماید. او با درایت و زیرکی کافی، حساب و کتاب همه چیز را داشت. پسرهایش با عرض اندام در محله و بر پایی مراسم تعزیه و نذوراتکه دولت نیز از برپایی آنها حمایت می کرد، جای پای محکمی برای خود ایجاد نمودند. هر سه پسر تابع مادر بودند، از اینرو توانستند وجهی اجتماعی و مذهبی در میان اهالی محل کسب نمایند.

او، که با چادر شیری رنگ، منقش به گل‌های ریز آبی، موهای سپید و سیاهش را نیم‌پوش کرده و آنرا از

پشت به کمر گره زده بود، صورت بدون آرایش و گونه سرخ شده‌اش را با لبخندی ساختگی به سمت حسین برگرداند و پس از چند تک سرفه، حبه قرصی از کیفش اش بیرون آورد، بدون آب غورت داد و گفت:

- این قرص آسم مم!

و ادامه داد:

- کارت تا حال خوب بوده! شنیدم خیلی زبلی؟
پسرای من همه بی عرضه هستن! کارای این چند روزت محشر بود! بیا! بیا جلو این دوتا شکولات رو بگیر از این شکولاتا ما نمی فروشیم! مخصوص کسایی هستش، که کارشون رو خوب انجام میدن! این یکی دو هفته کارت را خوب انجام دادی! باریک الله!

حسین بر خلاف انتظارش، هاج و واج مانده و تعجب می‌کرد، که ننه آقا با او با مهربانی صحبت می‌کند، با خود اندیشید: «اینا این‌جوری آدم و خر می‌کنن، بعد، بقول علی دوا خورم می‌کنن! تازه مجتبی، که هی داره به من فحش می‌ده پس کی گفته من زبلم؟ حالا می‌گه: «شنیدم، که زبلی؟» راستی از کی شنیده، که من زبلم؟ پسرش، که هی داره به من می‌گه: «کون گشادا!»، آهان حتما اون یکی برادرش دیده، که من کار می‌کنم؟»

ننه آقا دستش را با دو تا شکولات بسوی حسین دراز کرده بود و به حسین نگاه می‌کرد، اما حسین با نا باوری و عدم اعتماد، به ننه آقا و شکولات‌ها نگاه می‌کرد و از گرفتن آنها امتناع داشت.

ننه آقا گفت:

- بیا خجالت نکش اینا سهم توآن، مجتبی هم دو تا خورد. می‌خواست این دوتا دیگه رو هم بخوره، من بهش ندادم، گفتم نه اینا مال حسینه! بیا! بیا خجالت نکش!

حسین، که اصرار ننه آقا را دید، زیر چشمی به مجتبی، که در آن سوی کوچه ایستاده بود، نگاه کرد! او

سرحال مشغول صحبت با مشتری‌ها بود. کمی خاطر جمع شد و دوتا شکولات را از ننه آقا گرفت و درجیب شلوارش گذاشت!

ننه آقا از کنار گونی‌های سیب زمینی جعبه‌ای همانند جعبه‌های قبلی بیرون آورد و به علی گفت:
- امروزم چند تا قرار داری، اول برو این جعبه رو بده به همون مردی، که هر روز می‌بینی! مواظب باش درس رو باز نکنی! پنج تومن رو می‌گیری می‌آری! سر ساعت یازده باید اون جا باشی. مجتبی ساعت پنج دقیقه به یازده خبرت می‌کنه! مواظب باش کسی تو رو نبینه!

حسین همواره این وظیفه را با تردید انجام داده بود، ولی با وجود این فکر کرد کار دیگری از دستش ساخته نیست و باید انجام دهد. به یاد گفته مادرش افتاد: «ننه آقا رو می‌شناسم، آدم بد طینتی نیست، سعی کن سرتو بندازی پایین کارتو بکنی، هرچی می‌گن بگو چشم. حرفاشون رو گوش کن تا کارت رو از دست ندی!»
بعد از این‌که قوطی را گرفت رفت دم بساط! هنوز به بساط نرسیده بود ننه آقا با صدای بلند داد زد:
- حسینی قوطی رو مواظب باش گم نشه!
حسین سریعا برگشت و به او، که هنوز لبخندی بر لب داشت، نگاه کرد و گفت:
- باشه ننه آقا!

حسین تمامی حواس خود را به قوطی داده بود، نمی‌دانست فروش تریاک چه معنایی دارد. فقط فکر می‌کرد اگر قاچاق فروشی کند حتما خودش هم معتاد خواهد شد! مادرش هم همین حرف را می‌زد و می‌گفت: «مواظب باش معتاد نشی!» انگار تریاک از جدار قوطی می‌تواند راه بیافتد و یک جورهایی وارد بدن شود. با همه این افکار کلنجار می‌رفت. او نمی‌دانست که تهیه و توزیع تریاک ممنوع می‌باشد و فروش آن زندگی دیگران را نابود می‌کند. هرگز معنای اعتیاد نمی‌دانست. فقط فکر

می‌کرد اگر معتاد شود بالاخره مثل پدرش کسی را خواهد کشت، در این خیالات غرق بود و برای فروش دوغ آب علی فریاد می‌زد، که مجتبی نزدش آمد و گفت:

- بزمجه ساعت پنج دقیقه به یازده هستش، بدو کون گشاد. با سر و چشم به او فهماند منظورش رفتن سر قرار است!

حسین دست به جیب شلوارش کشید تا مطمئن شود قوطی هنوز سر جایش است. با وجودی که حضور آن وی را همواره نگران کرده بود، اما برجستگی آن را احساس کرد و با شتاب براه افتاد.

حدود چهل و یا پنجاه متر رفت و در همان کوچه‌ی روزهای قبل همان مرد بلند قد و لاغر اندام را، با همان پیراهن سفید چرکین و نیم‌دار، با شلوار زانو زده، کفشی پاشنه خائیده و چوبی در دست، از آن سوی کوچه به سویش می‌آمد.

مرد از دور او را نگاه می‌کرد و گاه گذاری سرش را به چپ و یا راست می‌گرداند. با این کار در حقیقت زیر چشمی پشت سرش را نگاه می‌کرد. وقتی مطمئن شد کسی پشت سر او نیست، به حسین، که رسید گفت:

- قوطی را بده!

حسین هم مانند همیشه با تاکید گفت:

- اول پولو بده!

مرد پنج تومانی را، که در مشت داشت به حسین داد و قوطی را گرفت، بعد به چشم‌های حسین نگاه کرد و با عصبانیت گفت:

- مادر جنده‌ی بدبخت، این دفعه دیگه نگو پولو بده

تو قوطی رو بدی، منم پول رو می‌دم. بعدم به او ننه آقات بگو بهت یاد بده وقتی می‌آی سر قرار، باید پشت سرتو نگاه کنی. الان دارن خیلی سخت می‌گیرن، یک کاری دستمون میدی!

حسین، که از فحش دادن مرد ناراحت شده بود، با عصبانیت گفت، خودتی، چرا فحش میدی؟ باشه بهش میگم

مرد با بلند کردن چوبدستی‌اش و تهدید حسین گفت:

- خوارکسده؛ این دفعه جواب بدی با همین چوب می‌زنم تو ملاحت، همین جا، جا بجا بمیری!
حسین کوتاه آمد و به حرف‌های او فکر کرد. با ترس و دلهره از راهی، که رفته بود بازگشت. مرد به راهش ادامه داد، انگار خطری او را تهدید می‌کرد، بر سرعت خود افزود و پس از این، که از حسین فاصله زیادی گرفت، در یکی از کوچه‌ها غیبش زد. حسین متوجه شد، که حمل تریاک فقط مساله اعتیاد را ندارد، بلکه ممکن است، توسط پاسبان‌ها دستگیر شود. این مساله موجب شده تا جهت خاتمه کارش با ننه آقا بیشتر فکر کند. هنگام بازگشت، یکی از شکولات‌ها را از جیبش درآورد، هوس کرد آن را بخورد، اما باز هم با شک و تردید از خوردن آن امتناع کرد. پس از بازگشت بسرعت نزد ننه آقا رفت و پنج تومنی را به او داد. ننه آقا لبخند دیگری به او تحویل داد و در پشت دخل مشغول دریافت پول از مشتری‌ها شد.

مجتبی تا حسین را دید، گفت باید داد بزنی تا مردم بیان اینجا خریدکنن! بگو دوغ آبعلی داریم! کوکا، کانادا، سون آپ، یخ داریم! حسین مشغول تبلیغ شد و در حین داد زدن دوتا شکولات را از جیب شلوارش بیرون آورد و به مجتبی نشان داد و گفت:

- بیا، یکی از اینا رو بخور!

مجتبی تا چشم‌اش به شکولات‌ها افتاد، هر دو را از او قاپید! و شروع به خوردن کرد!
حسین خیالش راحت شد، که شکولات‌ها از نوع تریاک و یا چیزی برای معتاد شدن نبودند، لذا به مجتبی گفت:
- ننه آقا دوتاشو به من داده بود!

مجتبی بدون توجه به حرف‌های حسین هر دو شکولات را خورد! مصطفی برادر بزرگتر مجتبی، که در حال چیدن هندوانه روی تخته‌های بیرون از مغازه بود، ماجرا را از ابتدا زیر نظر داشت، از زرنگ بازی مجتبی ناراحت شد و در حمایت از حسین، گفت:

- خوارکسده شکولات بچه رو بده! کیر خرم گیرت

بیاد می‌خوری؟ تو، که مال منم خوردی!

مجتبی نه تنها از فحش ناموسی برادرش ناراحت

نشد، بلکه روی کرد به حسین و گفت:

- خوارچنده بجای کار کردن داری بچه ننه بازی در

می‌آری!

حسین در تعجب بود، که چگونه دوتا برادر به همدیگر فحش خواهر میدهند! با خود گفت: «این مادر جنده‌ها هر چی می‌خوان به هم فحش بدن، بدن ولی به من یکی نمی‌تونن فحش بدن!» با ناراحتی رفت جلو مجتبی، ضمن این که سعی کرد خونسردی خودش را حفظ کند یا تحکیم به او گفت:

- این دفعه اگر به من فحش ناموسی بدی جوابتو

میدم!

مجتبی، که انتظار حاضر جوابی از یک پسر بچه ده ساله و شاگرد زیر دستش را نداشت، با کف دست به پشت گردن حسین نواخت و با عصبانیت گفت:

- خوارکسده مگه تو خواهر داری؟

حسین چهار چشمی توی چشم‌های مجتبی نگاه کرد و انگار کاسه‌ای آب یخ روی سرش ریخته باشند، نه می‌توانست چیزی بگوید و نه می‌توانست جلو لبخند خودش را بگیرد و نه آن فحش را برای خودش معنی نکند. چند لحظه به مجتبی نگاه کرد و با خودش فکر کرد: «راست میگه! من، که خواهر ندارم، درسته، که خواهر ندارم ولی تا حالا هرکی به من فحش خواهر داده یقشو گرفتم!»، از مجتبی پرسید تو از کجا می‌دونی من خواهر ندارم؟ من، که نگفته بودم؟

- خیلی بدبختی! فکر کردی ما تو رو نمی‌شناسیم؟ ما می‌دونیم ننت کیه، بابات کیه، چند کلاس سواد داری. بدبخت حالا داری از من ایراد میگیری؟ حسین متوجه شد ننه آقا از اول او را می‌شناخته! مادرش هم گفته بود: «سرت را پایین بیانداز و به کارت ادامه بده.»، از توضیح مجتبی متوجه شد آنها نیز خواهر ندارند و به همین جهت فحش خواهر نثار یکدیگر می‌کنند!

این خانواده هر روز بعد از ظهر دو ساعت مغازه را تعطیل می‌کردند، روی میوه‌ها و همه اجناس فروشی را می‌پوشاندند، به خانه می‌رفتند. گویا عروس‌ها برایشان غذا می‌پختند تا همگی دور هم ناهار صرف کنند. وظیفه حسین این بود، که در آنجا بماند و هوای اجناس و دستبرد دزدان احتمالی را داشته باشد. او اجازه فروش نداشت، به مراجعین احتمالی نیز می‌گفتکه از ساعت چهار بعد از ظهر می‌توانند رجوع کنند!

خود نیز نانی به همراه می‌آورد و در این ساعات ناهار خود را صرف می‌نمود. آنروز بعد از ظهر حسین از شدت گرما کلافه شده و برای فرار از تابش مستقیم خورشید، داخل مغازه رفت، در آنجا با وجود گرما، اما هوا ملایم تر از محیط بیرون بود. برای وقت گذرانی مشغول تماشای روزنامه‌هایی شد، که برای پوشاندن، دیوارهای کهنه و کثیف مغازه بر آنها چسبانده بودند. حسین با سختی مشغول خواندن جمله‌ای در یکی از آن روزنامه‌ها شد. قسمتی از جمله‌ی مورد نظرش زیر روزنامه‌ی کناری رفته بود. او با انگشت روزنامه را بلند کرد تا زیر آن را بخواند، اما متوجه یک برجستگی‌ی مشکوک زیر آن شد. حس کنجکاو او را بر آن داشت، تا آن قسمت از روزنامه را بلند کند. با کمال تعجب، بسته‌ای زیر آن دید. بسته‌ای از روزنامه‌ی کهنه، که مشخص نبود چه زمانی آنرا در آنجا گذاشته‌اند. حدس زد باید کس آنرا در آنجا گذاشته و سپس فراموش کرده‌است. با تردید بسته را برداشت،

روزنامه زرد را که از کهنگی زرد شده بود، باز کرد. با تعجب لوله‌ی تریاکی به اندازه تقریباً پنج سانتیمتر را دید. او قبلاً قطعات تریاکی، که پدرش هر از چندگاهی با وافور می‌کشید را در خانه دیده بود، اما یک قطعه تریاک به این اندازه را هرگز ندیده بود. از شکل و بوی آن کاملاً مطمئن شد تریاک است، از دیدن آن دچار دلهره و ترس گردید!

ننه آقا و دیگران همیشه چنین وانمود می‌کردند، که داخل قوطی‌ها تریاک نیست. حسین با دیدن این قطعه تریاک و نشان دادن آن به آنها قصدش این بود، بگوید من می‌دانم که شما تریاک می‌فروشید. با خود گفت: «حالا هی داره تعدادشون زیاد میشه! نکنه مثل آقام تریاکی بشم! اینا حتما منو تریاکی می‌کنن تا جنسا شونو بفروشم، اینا خودشون هیچ وقت تریاکی نمیشن، منو تریاکی می‌کنن، خودشون اگه تریاکی بشن نمی‌تونن کار کنن!» کمی فکر کرد و پنداشت: «بهره این تریاکو همونجوری، که بود سر جاش بذارم! باید وایستم تا ننه آقا بیاد! راستی چرا باید بهشون بگم؟ حتما اگه به ننه آقا بگم کلی خوشحال میشه، بعد میگه باریک الله کار خوبی کردی! مزدتو زیاد می‌کنم! به مجتبی نمی‌گم، اگه به اون مادرجنده بگم، یه فحشم بهم میده! حتما به ننه آقا بگم بیشتر ازم خوشش می‌آد! می‌دونه که من هم می‌دونم که اینها تریاک فروش هستن.» به یاد پدرش افتاد. مادرش گفته بود او برای اینها تریاک می‌فروخته، با خود گفت: «پدرم هم می‌دونسته که اینها تریاک می‌فروشن، ولی آخر چی شد؟ ننه آقا میگه من از بچه‌هاشم زرنگ ترم، خب اینم می‌آد روش! بعد حال مجتبی گرفته میشه! اصلا چرا بگم؟ به رو خودم نیارم!».

حسین در شک و تردید به سر می‌برد و فکر کرد اگر بگوید آنها چند تا فحش آب کشیده به او می‌دهند و بیرونش می‌کنند. تصمیم گرفت خود را به کوچه علی

چپ بزند و فقط یافتن بسته را به ننه آقا بگوید. در این احوال بود، که مجتبی از راه رسید و مثل هر روز پرسید:

- چیزی از شکولات و یا میوه ها، که نخوردی؟! -

- مگه گشنه گدام، که بخورم؟

- خیلی روت زیاد شده، حاضر جواب شدی!

حسین پاسخ او را ناداد و در انتظار ننه آقا ماند.

دیگران یکی پس از دیگری آمدند، داخل مغازه شدند و هر یک نگاهی به حسین کرده، برخی نگاه ها نشان می داد، که می خواهند تشکر کنند، ولی کسی کلامی به زبان نیاورد. آخرین نفری، که خود را به مغازه رساند ننه آقا بود. او مشغول کنترل دخل بود، مشتری ها کم کم وارد و خرید و فروش شروع شد. حسین فکر کرد شاید خودشان جای بسته را می دانند و نیازی به گفتن نیست، اما وقتی متوجه شد کسی به سراغ بسته نرفته است، تصمیم داشت نزد ننه آقا برود، که مجتبی با نثار فحشی به او، گفت:

- بدو ننه آقا کارت داره!

او از ترس این، که ننه آقا فهمیده باشد، موهای بدنش سیخ شده بود. با خو اندیشید: «خب بیرونم کنه، که چیزی نیست! می رم همون نزدیکی محل کار علی یه کار پیدا می کنم!»

بطرف ننه آقا رفت.

ننه آقا با دیدن او همان لبخند همیشگی ظاهر شد! حسین خوشحال شد و با خود گفت: «اگه فهمیده بود، که نمی خندید، حالا چیکارداره؟ نکنه دوباره می خواد منو بفرسته سر قرار؟»

- خوب شد اومدی! الان می خواستم صدات کنم!

می خوام اولاً بگم به کسی نگی میری بسته به آدما میدی! چون خودت گیر می افتی! بعد از کارتم بی کار میشی! هرچی می بینی همین جا پیش ما می مونه!

حسین نمی دانست چه پاسخی بدهد، ولی برای

چاپلوسی کمی من و من کرد و بالاخره گفت:

- ننه آقا اون مرده ، که بش بسته رو می‌دم،
گفت وقتی می‌آ سر قرار باید پشت سرتم نگاه کنی،
الان خیلی سخت گیری می‌کنن. گفت اول قوطی رو بدم
بعد پولشو بگیرم!

ننه آقا همینطور، که مشغول شمردن پول خرد
دخل بود، به علی گفت:

- مرتی، که جاکش، که نیمی‌تونه برا ما تعیین
تکلیف کنه. اول پولو می‌گیری بعد جعبه رو میدی. گوه
خورد گفت! ولی حرفش درسته، که می‌گه باید مواظب
باشی! وقتی میری سر قرار باید از اول تا آخرش مواظب
باشی کسی تو رو دنبال نکنه. اگه دیدی یکی داره داغ
سیاهات رو چوب می‌زنه، اگه اون مرد و دیدی از کنارش
رد میشی. بهش نگاهم نمی‌کنی. اگه خیلی مشکوک
شدی، باید بهت بگم تو این قوطی ها یه تیکه تریاک،
سریع تریاکشو در می آری یه جوری گم و گورش می
کنی، یه تیکه کوچیکه که میشه پرتش کرد. می‌تونوی
بدویی! یه جایی، که دیدی پیداش نمی‌کنن پرت کنی!
اگه تو رو با تریاک نگیرن کاری ازشون بر نمی‌آد. اینجام، که
می‌آ با کسی حرف نمی‌زنی! امروز ساعت پنج و نیم
و شش و شش و نیم باید بی‌آ اینجا، بری سر قرار،
مجتبی خبرت می‌کنه!

حسین انتظار قرار دوم بود و نه سوم و چهارم، با
کمی بی حوصلگی گفت:

- باشه ننه آقا ولی یه چیز دیگه می‌خوام بگم،
ننه آقا، یه چیزی بگم.

-ها چی می‌خوای بگی، مزدت رو از هفته بعد
می‌کنم بیست و پنجزار!

- ولی!

- ولی چی؟ بیشتر از این نمی‌شه! چیزی دیگه
می‌خوای بگی؟

- امروز هوا گرم بود اومدم تو مغازه، چون، که اینجا
سایه هستش، اون روزنامه رو، روی دیوار خوندم!

ننه آقا ، که انتظار نداشت حسین نزد او بیاید و با او در مورد آب و هوا و از این قبیل چیزها حرف‌ها بزند، می‌خواست او را مورد شماتت قرار دهد!

- یعنی تو می‌تونی بخونی؟ تو، که تا کلاس سه بیشتر درس نخودی!

- آره می‌تونم هجی کنم بخونم، نه، ننه آقا، می‌خوام بگم زیر اون روزنامه!

ننه آقا با حیرت و چهره ای اخم آلود پرسید:

- چی؟ کجا؟

حسین ننه آقا را به طرف بر جستگی برد، و گفت:

- اینجا؛ همینجا؛

ننه آقا ، که از کوره در رفته بود گفت:

- چی همین جا؟ خب حرفتو بزن!

حسین گفت:

- زیر این روزنامه هستش، زیرشو نگاه کن!

- ننه آقا با عصبانیت زیر روزنامه را نگاه کرد و با تعجب متوجه بسته تریاک شد، آن را برداشت به بیرون از مغازه نگاه کرد، کسی آنجا نبود، سریعا آن را داخل کشو انداخت و با یک نگاه عصبانی به حسین از او پرسید:

اینو چطوری پیدا کردی؟

حسین، که ترس برش داشته بود گفت:

- داشتم روزنامه رو می‌خوندم یک کلمه‌اش زیر او روزنامه دیگه بود. خواستم اون کلمه رو بخونم دیدم زیرش یه چیزی هست، همین‌جوری می‌خواستم ببینم چی اونجاس، اونو دیدم!

ننه آقا نگاهی به حسین کرد و با چشم‌های گرد کرده و با تعجب و عصبانیت فراوان هر سه پسرش را صدا کرد:

- هی بیاید اینجا!

پسرهاش نزد او آمدند. خیلی ناراحت ولی آرام همه را با فحش شست و گفت:

-هنوز نمی‌دونید این چیزا رو تو مغازه نباید گذاشت؟

بعد قطعه را به آنها نشان داد و سریعا دوباره داخل کشو گذاشت!

پسرها متوجه شده بودند، که یکی از آنها فراموش کرده است قطعه تریاک را از آنجا بردارد ولی هیچ یک از آنها زیر بار نرفت! بعد شروع کردند به نقش بازی کردن و خواستند وانمود کنند قطعه فوق شکولات است و تریاک نیست!

بالاخره ننه آقا گفت:

- این می‌دونه تریاک می‌بره. من برای شما می‌گم که اگر پاسبان‌ها میریختن اینجا خیلی راحت این تکه تریاک رو پیدا می‌کردن. همه چیز ما بر باد می‌رفت.

همه متوجه قضیه شدند و از حسین تشکر کردند، اما مجتبی برای تحقیر او، یکی بر سرش کوبید و گفت:

- خوب شد با این عقل کمت اونو پیدا کردی و

نخوردی، و الا می‌مردی!

حسین فکر کرد: «اصلا نباید به اینا می‌گفتم، شاید همینجا می‌ذاشتم می‌موند بعد از یکی دو روز ورمی‌داشتم می‌بردم می‌دادم نم!»

هیچکدام از پیش بینی‌های او درست نبود. دوباره مشغول کار و آماده شدن برای تحویل تریاک به مشتری‌ها شد. از وقتی که آن مرد به او گفت مواظب باشد و ننه آقا گفته بود اگر کسی تو را دنبالا کرد باید قطعه تریاک را به جایی پرت کنی، ترس سراسر وجودش را فرا گرفت. او گفته بود «اگر کسی بداند تو بسته می‌بری، و لو بروی، خودت گیر می‌افتی و از کارت هم اخراج می‌شوی»، ترسش بیشتر شد.

شب، که به خانه رسید همه داستان فروش و یافتن تریاک و نقش بازی کردن خانواده برای مخفی کاری و حرف‌های ننه آقا را برای مادرش تعریف کرد.

مادرش پرسید:

- حالا نگفت چقد می‌خواد مزد بهت بده؟
- چرا گفت بیست و پنجزار
- خب خیلی خوبه دیگه، کجا بهت بیست و پنج
قرون می‌دن؟

- آخه گفت اگه بگیرنت کارتم از دست می‌دی!
تازه گفت اگه کسی دنبالت کرد باید تریاک رو به جوری از
بین ببری! ننه من میترسم تریاکی بشم! مثل آقام
بالاخره یه کسی رو بکشم و بعدشم اعدام بشم!
چیکار کنیم؟ منم، که کاری پیدا نکردم. از صبح تا
حالا در خونه ها رو می‌زنم، می‌پرسم ولی کسی کار به
من نمیده. حالا می‌تونیم با اون پول علی چند روزی
بگذرونیم تا یه کار پیدا کنی! خب فردا نمی‌خواد بری سر
کار. برو یک جای دیگه کار پیدا کن!

حسین خیلی خوشحال شد و گفت:
- علی یه بستنی فروشی نزدیک میدون شاه
می‌شناسه، میگه اون شاگرد می‌خواد، می‌تونم برم
اونجا بپرسم، میرم دنبال علی، از در مغازه باهاش میرم،
تا بستنی فروشی راهی نیستش با هم می‌ریم اونجا
می‌پرسم، اگه با اون برم دیگه ازم نمی‌پرسه پدرت کیه،
مادرت کیه؟

حسین شب را خوب خوابید. روز بعد وقتی
مجتبی از نیامدن حسین نگران شد با ناراحتی به ننه آقا
گفت:

- حسین نیومده! نکنه اون تریاک رو دیده ترس
ورش داشته؟ خیلی از کارو بار ما سر در آورده، نره کار
دستمون بده!
ننه آقا گفت:

- از این عرضه ها نداره، چیکار می‌تونه بکنه؟
باباش، که ما رو بیشتر می‌شناخت، ننشم می‌دونه، که
ما کی هستیم. ننه اش می‌دونه، که اینجا کار می‌کنه.
فکر نمی‌کنم کاری بکنه. یکی دوساعت دیگه صبر کن اگه
سرو کلش پیدا نشد، برو دنبالش! آدرسش رو، که داری؟

- آره آخر خیابون آبمنگل، دست چپ، سر راه
یخچال صغیرا، ته کوچه دست چپ، اون گوشه یه آلونک
هستش، اونجا زندگی می‌کنن!

مجتبی تا ساعت نه صبر کرد و به ننه آقا خبر داد:

- اینجا رو مواظب باشید تا من برم دنبال این تخم

سگ.

ننه آقا داد زد:

- مصطفی هوای بساط و داشته باش تا «مجی»

برگرده!

علی نزدیکی ساعت ده از خانه بیرون آمد.
خوشحال بود، که با مجتبی سرو کله نخواهد زد و امیدوار
بود، که باعلی به مغازه بستنی فروشی می‌رود و صاحب
بستنی فروشی بخاطر آشنایی با علی او را برای
شاگردی قبول می‌کند. بطرف میدان شاه حرکت کرد.

هنوز از کوچه به خیابان آبمنگل نرسیده بود، که بامجتبی
مواجه شد! مجتبی تا حسین را دید، با عصبانیت و
پرخاش گفت:

- کون گشاد چرا الان داری میای سر کار؟

حسین، که انتظار دیدن مجتبی را نداشت با

دستپاچگی گفت:

- دیگه اونجا نمیام، یه نفر دیگه رو پیدا کن!

- همیشه خوارکننده، باید بیای، بریم!

-گفتم، که نمیام! صد بارم بت گفتم دیگه بهم

فحش نده!

مجتبی تصمیم داشت با هر قیمتی، که شده

حسین را با خود ببرد. برایش آفت داشت اگر دست خالی

نزد برادرها و مادرش بازگردد. او را تحقیر می‌کردند. حتما

می‌گفتند او از پس یه بچه ده ساله بر نیامده است و

نتوانسته او را با خود به مغازه بیاورد. لذا با عصبانیت

بیشتری گفت:

-یعنی چیکار می‌کنی جوجه علفی؟ همینجا شلوارتو می‌کشم پایین!

حسین، که همیشه در مقابل فحاشی‌های او سکوت می‌کرد، دیگر تحملش تمام شد، ولی با این وجود می‌دانستکه مجتبی از او بزرگتر و قوی تر است و زورش به او نخواهد رسید. از همین رو نمی‌خواست با او درگیر شود. نگاهی به دور و ور انداخت تا شاید کسی بیاید و او را از مهلکه نجات دهد، اما پرنده‌ای در کوچه پر نمیزد. سرو صدا از داخل یخچال زیاد شنیده میشد ولی کوچه خلوت بود. فاصله محلی، که ایستاده بود تا خانه اشان بیش از پنجاه/ شصت متر میشد، مادرش از این فاصله نمی‌توانست در جریان بگو مگوی او با مجتبی قرار گیرد. حسین نمی‌خواست فریاد بزند و از مادرش کمک بخواهد، فکر می‌کرد اگر داد بزند و کمک بخواهد حتما به بچه ننه بودن محکوم خواهد شد!

مجتبی یکریز فحش‌های رکیک و تحقیر کننده به خواهر و مادر و به خود حسین می‌داد.

حسین در مقابل فحاشی او پیش‌تر از آن نمی‌توانست کوتاه بیاید، او هم شروع به پاسخگویی کرد و گفت:

ننه جنده خودتی، بچه کونی، معلوم نیست چند بار کونت گذاشتن، که این‌جوری حرومزاده هستی!

مجتبی، که انتظار پاسخی از حسین نداشت به سویش آمد و گفت:

- ریفو حالا دیگه زبون درآوردی بچه کونی؟

مجتبی شانزده ساله قدی بلند و هیكلی تنومند داشت، موهای سرش را از بیخ تراشیده بود تا در موقع دعوا کسی نتواند آنها را در چنگ بگیرد! در حرکات و رفتار خود نشان داد بسیار با تجربه تر از حسین یخچالی می‌باشد.

حسین گرچه خود را قلدر نشان می‌داد، اما یک کودک زبان دراز دریده بیش نبود، در تمامی دعوای خود،

با کسانی رو در رو شده بود، که گر چه از خودش بزرگتر بودند، ولی هیچ‌کدا مثل مجتبی، تا این درجه فحاش و دریده و قلدر نبودند. احساس ترس از مجتبی در وجودش شروع شده بود. هنوز درگیر خود و چگونگی مقابله با مجتبی بود، که مجتبی خیلی راحت سر او را میان بازوانش گرفت. انگار هندوانه‌ای را امتحان می‌کرد تا بفهمد رسیده است یا نه، با مفصل استخوانی انگشت میانی اش چندین ضربه محکم به سرش کوبید، کله او را بی وقفه چلانید.

حسین زیر درد کشنده تقلای زیادی برای رهایی کرد، مجتبی تمامی قدرت بدنی‌اش را به بازوانش منتقل کرده و سر حسین را می‌چلانید. حسین با تمام قوا سعی در رهایی داشت اما نمی‌توانست خود را از میان بازوهای او رها سازد. هنوز غرورش به او اجازه نمی‌داد فریاد بزند، گریه کند، یا کوتاه بیاید، مادرش همواره به او گفته بود: «بچه‌هایی، که گریه می‌کنن و نمی‌تونن از خودشون دفاع کنن، بچه ننه هستن!» با یاد آوری این جمله، امید به رهایی از بازوان مجتبی در او شعله ور شد! با خود گفت:

«داد نمی‌زنم! از خدا می‌خواه داد بزنم! ولی دیگه دارم خفه می‌شم! باید نشون بدم، که یه مردَم، بالاخره سرم رو ول می‌کنه!»

یکباره صدای مجتبی را شنید، که گفت:

-بیا بریم سر کار!

حسین خودش را رها کرد، دست از تقلا برداشت! مجتبی وقتی احساس کرد حسین دست از تقلا برداشته و چیزی نمی‌گوید، از فشار بازوها کاست! با ملایمت به او گفت:

یا خودت مثل آدم راه می‌افتی می‌آی، یا همین‌جوری می‌برمت تا دم مغازه، به نفعت هستکه مثل آدم راه بیافتی بی‌آی. می‌آی خودت یا بازم فشار بدم؟

مجتبی صبر کرد تا پاسخ حسین را بشنود و از فشار خود کاست!

حسین از موقعیت استفاده کرد و سرش را از میان بازوهای مجتبی خارج کرد. مجتبی صبر کرد تا عکس العمل او را ببیند. وقتی دید آرام است، گفت:

- بدبخت، داشتی می‌مردی! خودم سرت رو ول کردم! الان دیگه نمی‌تونی راه بری. یه کمی دیگه فشار می‌آوردم مرده بودی. داشت جون از کونت در می‌اومد، به جون خودت رحم کن!

حسین حالت سر گیجه داشت. سعی نمود از او فاصله گیرد. مجتبی امیدوار بود، که حسین از لجبازی خود دست برداشته است. حسین اما در موقعیتی بود تا بتواند از خود دفاع نماید، مجتبی گفت:

- یک کمی فکر کن، بعد مثل آدم راه بیافت بریم!
حسین دستش را روی گردن خود برد، انگار سرش را بریده بودند! چهره سرخ حسین موجب لبخند مجتبی شده بود.

- می‌بینی! دیگه داشتی می‌مردی، سرت رو بنداز پایین بریم! دیگه دست از این گس کلک بازیات بردار!
حسین سعی نمود تعادل خود را حفظ کند، دیگر حرفی نمیزد! حرف نزدن او موجب شده بود مجتبی از عجله خود بکاهد، اما حسین با خود در کنجار بود!

- برم؟ نه، نمی‌رم! اگه نرم دوباره می‌آد گردنمو می‌گیره! نه نمیرم! نمی‌تونه منو بکشه! تازه اگه بتونه، تو خیابون آبمنگل پر آمده، از اونجام رد بشه تا بازارچه سادات کلی راه، نمی‌تونه!

مجتبی خوشحال از پیروزی به حسین نگاه می‌کرد و منتظر ایستاده بود تا او را به مغازه ببرد! برای اینکه او را رام کند گفت:

- اگه از فحش دادن خوشت نی‌آد، دیگه بهت فحش نمیدم! باید کارات رو خوب انجام بدی! وقتی هی وایستی تا من بهت بگم این کار رو بکن، اون کار رو بکن

خب بعضی وقتا عصبانی میشم! با تاکیدبیشتری رو بروی او ایستاد و گفت:

- یالا دیگه! را بیفت بریم بدبخت، جونشو نداری، آخه تو رو چه به دعوا؟

حسین چیزی نگفت. این مهربانی را دروغ و نیرنگ می‌دانست، او به جهت فحاشی نبود که تصمیم داشت دیگر نزد آنها نرود، مساله اصلی همان تریاک فروشی بود. آرام گرفته بود، برای اینکه تصمیم بگیرد که چه کند، با دستش طوری علامت داد یعنی صبر کن!

مجتبی مطمئن شد، که می‌خواهد با او برود. دقیقه ای طول کشید تا حسین از حالت سرگیجه خارج شود! در این لحظه به یاد پیچ گوشتی، که زیر پیراهنش داشت، افتاد، روز جمعه حسابی نُک آن را تیز کرده بود، به یاد حرف‌های پدرش افتاد و روزی که با چاقوی ضامن دار در قلب مصطفی فرو کرد! با خود گفت: «این پیچ گوشتی رو برا چی به کمرم آویزون کردم؟ برا نمایش، که نیست! حالا موقع‌اش هست که ازش استفاده کنم. چرا، که نه؟ ... چرا حالا از اون استفاده نکنم؟ به دنبال موقعیت بود. در یک موقعیت که مجتبی به او نزدیک شده بود، تمام قدرت خود را در پای راست خود متمرکز کرد و با شدت تمام لگد محکمی به میان پاهای مجتبی کوبید و با سرعت تمام آچار پیچ گوشتی را بیرون آورد، مثل برق به سینه مجتبی فرو کرد. مجتبی هنوز از درد ضربه لگد به خود میپیچید، که فرو رفتن شعی را در قفسه سینه خود احساس کرد. حسین به او فرصت فکر کردن و فریاد زدن نداد، با سرعت ضربه پیچ گوشتی را با قدرت بیشتر به او وارد کرد، ضربه آنچنان قوی بود، که صدای فریادش بلند شد و نتوانست حسین را گرفتار کند، مجتبی اصلا انتظار چنین عکس‌العملی از حسین را نداشت. پیچ گوشتی نمی‌تواند مثل چاقو صدمه بزند ولی ضربه‌ای، که حسین با پیچگوشتی به پهلوی مجتبی وارد آورد، به مجتبی کوچکترین فرصتی نداد تا دست از

پهلوی مجروحش بردارد از خودفاع کند. حسین ضربه های دیگری را یکی پس از دیگری به سینه و آنجا که دستش می‌رسید وارد کرد. وقتی مطمئن شد روی زمین افتاده و دیگر قادر نخواهد بود، سر او را میان بازوهایش نگاه دارد، دست از ضربه زدن برداشت. مجتبی، به حالت خفگی افتاده بود. خون از دهان و بینی اش بیرون زد. همسایه ها با شنیدن فریاد های مجتبی اولیه مجتبی، سر از پنجره ها بیرون آوردند.

زلیخا اولین کسی بود، که بیرون دوید، ابتدا چیزی نفهمید، وقتی حسین را باپیچ گوشتی بالای سر جوانی ، که بر روی زمین افتاده و به حالت خفگی خون از دهان و بینی اش جاربیست، متوجه فاجعه شد. به یاد صحنه قتل مصطفی، که از سینه و دهانش خون جاری شده بود افتاد، در یک لحظه حسین را نیز در بالای چوبه دار تصور کرد. بسرعت پیچ گوشتی را از دست او بیرون آورد به سویی پرتاب کرد، باتاقک خود بازگشت، کیسه پولی را، که بر گردن می آویخت برداشت، چادرش را، که از کمر بسته بود باز، روی سر انداخت. با دستپاچگی به سمت حسین رفت و گفت:

-بریم حسین!

حسین گفت:

- بهم فحش ناموسی داد. منم زدم تو شکمش،
آقام گفت اگه زدی یکی نزن ستا بزن، منم چهار پنج تا
زدم.

مادرش در حالی، که گریه می‌کرد، دست او را کشید.

- ننه ولم کن بچه، که نیستم!

- بریم بدبخت! اگر نیایی مثل بابات می‌برن

اعدامت می‌کنن!

حسین با شنیدن اسم اعدام، راه افتاد .
مردم، که برای دیدن صحنه آمده بودند، در ابتدا
غیر از حسین کس دیگری را در آنجا مشاهده نکردند، به

همین جهت یکی دو نفر از آنان با شک و تردید، تصمیم داشتند از رفتن حسین جلو گیری نمایند، اما زلیخا با نهیب به آنان گفت:

- ما هم مثل شما ندیدیم کی این کارو کرده. حسین می‌خواست کمک کنه دستش کمی خونی شده! هجوم جمعیت به آنجا موجب شد تا زلیخا و حسین صحنه را ترک کنند.

مردم در صدد کمک به مجتبی بر آمدند، هیکل مجتبی را، که خون از دهانش جاری و در حال خفگی مطلق قرار داشت، نگاه می‌کردند، هیچ کس نمی‌دانست چه باید بکند! دو نفر جوان مجتبی را او را با استفاده از یک نردبان، وگونی‌هایی، که روی هم پهن کرده بودند به بیمارستان بزرگانان، که در آن حوالی بود بردند. تعدادی بچه‌ها و بزرگ‌ها نیز برای کمک و همراهی او را تا بیمارستان بزرگانان همراهی کردند!

مردم پچ و پچ می‌کردند!

کی بود؟ کی زد؟ چطوری زد؟

برخی صدای بگو مگوی بسیار گنگی راشنیده بودند، برخی می‌گفتند ما از پنجره دیدیم، اما هیچکدام وارد معرکه نشده بودند، تا از دعوا جلوگیری کنند. سرعت زدن پیچ گوشتی و سرانجام دعوا بقدری بود، که کمترکسی متوجه پیچ گوشتی شده بود.

زلیخا و حسین از کوچه بیرون رفتند، در آن سوی خیابان زیر آب فشاری، دست و روی خود را شست و بیوقفه براه افتادند. ساعتی بعد پاسبانی برای ارزیابی و شناسایی ضارب و محل جرح، به آنجا آمد، با پیدا کردن پیچ گوشتی و نبود حسین و مادرش به این نتیجه رسید، که ضارب یا ضاربین می‌توانند، حسین و یا مادرش باشند. شواهد موجود آنها را ضارب معرفی می‌کردند.

مصطفی از تاخیر مجتبی نگران شده بود و با صدای بلند خطاب به مادرش گفت:

- ننه آقا، مجتبی دو ساعته رفته هنوز نیومد!

دو ساعتی از وقوع حادثه نگذشته بود، که ننه آقا و مصطفی در جستجوی مجتبی به محله سکونت حسین آمدند، خانه زلیخا خالی از سکنه بود، از در و همسایه ها جویای آنها شدند، یکی از آنها ماجرا را شرح داد. ننه آقا و پسرش با جیغ و گریه، خاک کوچه را بر سر خود ریختند، بسوی خانه حسین رفته، با فحاشی، هر چه را در خانه بود، با لگد به بیرون پرتاب و با گریه به سمت بیمارستان حرکت کردند.

در بیمارستان نه با مجتبی، بلکه با جنازه او مواجه شدند. علی هر روز، که از جلو آلونک حسین میگذشت، به دلیل خلوتی صبح و کم سرو صدایی، توجه چندانی به تغییرات آلونک نمی‌کرد، نمیتوانست متوجه شود، حسین و مادرش دیگر در آنجا زندگی نمی‌کنند. طبق روال همیشگی، روز جمعه، برای دیدار حسین به محل سکونت آنها رفت، با کمال تعجب با اتاقد خالی آنها روبرو گردید. با ناراحتی از اتاقد بیرون آمد.

نه از آنها خبری بود، نه از اثاثیه داخل کلبه، آثاری از ظروف غیر قابل مصرفی، که مادر و برادر مجتبی با لگد آنها از کلبه به بیرون پرتاب کرده بودند نیز وجود نداشت. با نگرانی از غیبت حسین و مادرش، چندین بار به آنجا رفت و بی نتیجه به اطراف نگریست، باورش نشد، که آنها بی خبر رفته باشند، با خود اندیشید:

مگه میشه حسین بی خبر از اینجا اسباب کشی کرده باشه! قرار نبود از اینجا برن! نکنه به خاطر بیست تومن از اینجا رفتن؟ من، که گفته بودم هر وقتکه خواستی برگردون! آخه برا بیست تومن، که نمی‌تونن از اینجا برن، مصطفی صد تومن طلبکار بوده، اونا از اینجا نرفتن، حالا بیان برا بیست تومن از اینجا برن؟ حتما همسایه ها میدونن! باید از اونا بپرسم!

علی از همسایه ها جویای حسین و مادرش شد، برخی از دادن اطلاعات خود داری می‌کردند. یکی از اهالی، که قبلا حسین را با علی دیده بود، جریان را

تعریف کرد و گفت حسین با مردی دعوا کرد، کارشان به چاقوکشی رسید، حسین او را با چاقو کشت! او ادامه داد:

- حسین و مادرش وسط دعوا و مرافه فرار کردن. حالا پلیس دنبالشونه، تا حالا کسی نمی‌دونه کجا هستن، بچه ده ساله زد یه جوون سی ساله! رو کشت، اونو جوون مرگ کرد!

علی به یاد پیچ گوشتی و قتل مصطفی توسط پدر حسین افتاد، نمی‌توانست تصور کند، که حسین با پیچ گوشتی کسی راکشته باشد. با خود کلنجار رفت: «نکنه تو خونشون چاقو باباشو قایم کرده بود؟ حالا این کی بوده، که حسین زده اونو کشته؟ حتما چاقو پدرش را پیدا کرده و با چاقو اونو کشته!»

اواخر شهریور ماه، علی خسته و کوفته از کار به خانه بازگشت. همه اهالی خانه ناراحت و گریه کنان، در گوشه ای نشسته بودند.

- چی شده مامان چرا گریه می‌کنی؟ دنیا چی شده؟

- دیگه نمی‌خواد بری سر کار! از اینجا بیرونمون کردن!

عزت باگریه و زاری حرف میزد:

- بدبخت شدیم! خونه رو باید خالی کنیم! باید یه خونه دیگه پیدا کنیم، هرکجا رفتم میگن برا هشت نفر آدم جا نداریم، جایی‌ام، که پیدا می‌شه کرایش از اینجا گرون تره! از کجا بیاریم کرایه بدیم؟! امروزم پدرتو بردن زندون. ماشین‌ها همه قسطی بوده! نتونسته قسطشو بده، همه ماشینا رو داده برا مزد شوفرها، صاب خونه کرایشو می‌خواد، سه ماه کرایه نداده، همسایه‌هام می‌گن مام نداریم، همشون باید برن بیرون!

حاج خانمم باید بره؟

همه باید برن؟

برم پولمو بگیرم؟

هرکاری می‌خوای بکن! دیگه فایده نداره! بعد از دو هفته اثاثیه رو می‌ریزن تو کوچه!
دو هفته دیگه باید برم مدرسه، برم پولمو بگیرم!
علی با سرعت پایین رفت، و بر خلاف همیشه، حاج خانم دم در ننشسته بود!
علی بر در اتاق کوبید!
حاج خانم؟ حاج خانم؟
با کمی صبر دو باره در را کوبید و حاج خانم را صدا کرد!

حاج خانم بالاخره در را باز کرد!
هان، چیه داری در می‌زنی، داشتم نماز می‌خوندم! فردام باید برم دنبال خونه بگردم!
- حاج خانم، من اومدم پولامو بگیرم،
- نیگه‌داری این پولا چقد منو اذیت کرد، بیا پولاتو بدم خیالم راحت بشه! جلو چشم خودت قلکو می شکمم، نگاه کن پول خوردا چقدن؟ بگیر بشمُر، منم اسکناسا رو میشمُر!

- حاج خانم یعنی من فقط اینقد پول داشتم؟
خب بیست تومنم گرفتی! این بیست تومنم اسکناس هستش، اونم شونزده تومن، رو هم رفته میشه سی و شیش تومن!

- حاج خانم من کم کمش دو ماه کار کردم! روزی دو تومن، سه تومن، سه تومن و پنج قرون پول گرفتم، یعنی همش می‌شه اینقد؟

- یعنی چی؟ پسر خجالت بکش! با این موها سفیدم یعنی میام پول تو یه وجب بچه رو می‌دزدم؟
علی اشک در چشم‌اش حلقه زد، سر به زیر، به خون دماغ شدنش، به سوختنش، به سختی‌های کار و نهایتا چیزی، که برایش مانده بود، فکر کرد، حال برایش رفتن سر کار و شبانه دو تومان گرفتن بی ارزش شده بود، پول‌ها را از حاج خانم گرفت، و نگاهی به موهای سفید او انداخت و گفت:

- من همیشه به مامانم گفتم بودم این حاج خانم
از کجا پول آورده رفته مکه!

حاج خانم بر افروخته فریاد زد:
- بی‌حیا، بجای تشکر حالا با من این‌جوری حرف
میزنی؟

ملوک از صدای بلند حاج خانم نگران بیرون آمد و
علی را اشک بر چشم دید، حاج خانم را مورد انتقاد قرار
داد:

- چی شده حاج خانم؟ چرا تو سر بچه داد
میزنی؟

- این بچس!؟ پولاشو تا حالا جم کرده بودم، که
میره سر کار پولاش نفعه نشه! حالا اومده می‌گه چرا پولام
کمه!

حالا مگه چقدر پول جمع کرده بودید؟!
علی گفت:

پولم باید صدو پنجاه تومن باشه، به من داده سی
و شش تومن.

ملوک ناراحت از این واقعه گفت:

- واقعا شرم آورده با این موی سفید و این همه
سن و سال سر یه بچه ده ساله رو کلاه بگذاری.

حاج خانم از رو نرفته بود و گفت:

- زیاد حرف نزن به شوهرم می‌گم بفرستت پیش
شوهر جونت.

- امثال شما از خدا می‌خواید، کسای مثل من
برن زندان، تا شما هم بتونید سر مردم رو کلاه بگذارید.

اصلا زندان را برای ما درست کردن نه برای شما.

علی را صدا کرد و خواست او را دلداری دهد، اما
علی گریه کنان بالا رفت.

حاج خانم در اتاق را بست و پاسخی به ملوک
نداد! ملوک نگران از پله بالا رفت و شاهد بود که علی با
ناراحتی، پول را به مادرشکه در گوشه ای مشغول گریه
کردن بود داد و او نیز پول را بی اعتنا داخل کیفش ریخت،

دیگر حوصله ای باقی نبود تا حساب کتاب کند و بداند
چقدر بوده و چقدر پس گرفته است!
ملوک نزد او رفت و وی را دلداری داد و قول داد
کمک کند تا خانه‌ای برای سکونت پیدا کند.